دیوان استاد الشعراء رشید الدین وطواط

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای جاه تو فراخته اعلام کبریا
صافی است اعتقاد تو از کبر و از ریا

در عقد ملک درّ جلال تو واسطه
در چشم فتح گرد براق تو توتیا

دست مبارک تو و طبع کریم تو
موقوف بر مروّت و مجبول بر سخا

در نکتهای خوب تو مضمون شده هنر
با وعدههای دست تو مقرون شده وفا

درمانده حوادث و مجروح چرخ را
از همّت تو راحت و از سعی تو شفا

سود بهشت مهر تو که نبیند کس زیان
دانست کین تو که نیابد کسش دوا

اوج جلال تو برفعت چو آفتاب
خاک ستانه تو بصنعت چو کیمیا

از دست تست پیکر ناهید را طرب
وز رای تست چشمه خورشید را ضیا

در بوستان عیش نهال امید خلق
از ابر مکرمات تو یابد نشو و نما

از خصم صد ولایت و از تو یکی پیام
وز مال صد خزانه و از تو یکی عطا

حسّاد آنچه از تو و رمح تو دیده‌اند
فرعون از کلیم ندیدست و از عصا

وقتی که در زمانه فتد نعره جدال
جایی که بر ستاره رسد نعره وغا

از فیض خون کشته ملمّع شود زمین
وز گرد دستم باره مقنّع شود هوا

ارواح سرکشان همچون باد بی خطر
و اجسام صفدران همچون خاک بی بها

در

در دستها نهاده فلک نامه اجل
بر شخصها دریده جهان حلّه بقا

آنجا بگیر زخم دکنی تارک قدر
وانگه بتیر کور کنی دیده قضا

گردد ز بیم خنجر پیروزه فام تو
بیجاده رنگ چهره گردان چو کهربا

آسانی مخالف دولت کنی تعب
پیشانی منازع ملّت کنی عنا

فارغ شوی ز حمله و بیرون شوی ز حرب
پرداخته مهم و برافراخته لوا

سرهای سرکشان همه در صحن معرکه
چون گنبدها دروده بتیغ چو گندنا

شیری بوصف و نیزه تو اژدها بشکل
کس را بود معاینه شیر و اژدها

ای گنج محمدت چو تو نادیده قهرمان
وی تخت مملکت چو تو نادیده پادشا

خاک زمین ز حزم تو یابد همی سکون
باد هوا ز عزم تو گیرد همی مضا

از شعله نهیب تو و لطف طبع تو
در آتش و در آب لهب آمد و صفا

احرار را هوای تو چون روزه و نماز
زوّار را جناب تو چون مروه و صفا

آسوده نیکخواه تو در روضه نعیم
فرسوده بدسگال تو در قبضه بلا

بحر محیط پیش بنان تو چون شمر
بدر منیر پیش سنان تو چون سها

تا آب آبروی همی روان شد بجوی تو
سرگشته شد عدوی تو چون چرخ آسیا

باز ابر جناب تو گوید عطای تو
وافیت عزّ دارک اهلا و مرحبا

کردی مکارم و بجزا یافتی ثواب
دادی خزاین و بعوض خواستی ثنا

ای گشته در جوانب عالم محلّ و عقد
احکام تو روان و اشارات تو روا

کردم خطا و دور شدم از تو ور روا
جز بر خدای عزّ و جل بر همه خطا

تا روزگار دم از کنف تو جدا فکند
بودستم از همه ثمرات طرب جدا

بی جاه تو تنم بمحن گشته ممتحن
بی صدر تو دلم ببلا گشته مبتلا

بوده بدست تو چو گل و لاله دو شده
در زیر پای حادثه چون خار و چون گیا

در چشم من ز نور لقای تو روشنی است
مصروف باد چشم بد از نور آن لقا

والله که نزد من بهیچی منزلت بود / تا دید لقای تو و دیدن فنا
جرمی بزرگ کرده‌ام و جز دو حال نیست / یا عفو یا عقوبت یا خوف یا رجا
لایق بود بحال تو و روزگار تو / گر همت تو عفو کند زلت مرا
پس گر عقوبتم کنی اهل عقوبتم / لابد گناه را بعقوبت بود جزا
در جمله حکم حکم تو و امر امر تست / گفتن خطاست با تو که این چون و آن چرا
ای در نهاد تو همه سرمایهٔ کرم / وی در سرشت تو همه پیرایهٔ حیا
در فوت من مکوش مبادا ز حب فضل / وقتی تحسری بود از خون من ترا
در خون من مشو که بجوش نشسته دوزخ / بی تو بجوش خون شهیدان کربلا
هستند در هوای تو بر بستر پاک بین / روحانیان و خالق روحانیان گوا
نظم مدیح تست و چه باشد برازمدیح / نثرم دعاء تست و چه باشد برازدعا
تاریخ دستبرد تو چون نظم من کدام / فهرست کارکرد تو چون نثر من کجا
مانند خان شعار مقامات ملک تو / گر نظم من هدر شود و نثر من هبا
کارم همیشه مدحت بارگاه تست / ای بارگاه تو بهمه مدحت سزا
گوید همی ثناء تو در غیبت و حضور / جوید همی رضاء تو در شدت و رخا
تا شاخ گل ز وصل دی و هجر بلبلست / از برگ و از نوا شده بی برگ و بی نوا
از روی ساقیان و ز آواز مطربان / بزم تو باد با گل و جشن تو با نوا
تا گاه اندهست در آفاق و گه نشاط / تا گاه راحتست در ایام و گه عنا
بادا ترا کرامت و ضد ترا هوان / بادا ترا سعادت و خصم ترا شقا
با ناصحت گشاده فلک چهرهٔ لطف / بر حاسدت کشیده جهان دهرهٔ جفا
شغلت همه متابعت شرع ایزدی / کارت همه مشایعت دین مصطفی
نفس ترا کمال عقول ملائکه / جان ترا سعادت ارواح انبیا

بهار جان فزا آمد جهان شد خرم و زیبا / بباغ و راغ گسترد فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان خمیده / بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبران زیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پیروزه / همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
ز پستی تا ببالا برد لشکر ابر غرنده / پر از اعلام رنگی گشت هم پستی و هم بالا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق / زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
چو بخشش‌گاه جمشید است از نعمت همه بستان / چو کوشک‌گاه کاوس است از زینت همه صحرا
کنار سبزه از لاله شده پر ذرهٔ احمر / دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
ز دریا سوی هامون رفت ابر و از نثار او / ز گوهر عرصهٔ هامون سراسر گشت چون دریا
ز نقش گلبنان مانده بعبرت صورت پروین / ز لحن بلبلان مانده بحیرت نغمت عنقا
شعاع برق گوئی شد کف موسی بن عمران / که از جیب هوا تیره آرد روشنی پیدا
نسیم باد گوئی شد دم عیسی بن مریم / که چشم اکمه نرگس کند در بوستان بینا
بخوشی و بکشی باغ همچون خلد در محشر / بخوبی و بلعلی ارغوان همچون رخ حورا
گل لعل و گل زرد اند در بستان چو دو خسرو / گرفته در میانشان پشه دو رویه گل رعنا
درختان همچو مستان در تمایل آمده جمله / تو گوئی ساقیان ابر بر دادستشان صهبا
ز انوار ریاحین باغ و بستان گشته سرتاسر / منور چو عبادتگاه رهبانان شب یلدا
جهانستی ندانم یا فضای جنت ماوی / زمینستی ندانم یا روان گنبد خضرا
همه آفاق را افتاد سودای طرب در دل / که تا بنمود ابر از برق رخشنده ید بیضا
جهان پیر بی رونق بسعی طالع ازرق / چو بخت شهریار خوش شد از سر تازه و برنا
خداوند جهان داور شهنشاه جهان‌گیر / عدو مال و ولی پرور علاء الدین والدنیا
خداوندی که او را نیست در کل جهان ثانی / نه در دور و نه در نعمت نه در آلا نه در نعما
بدو آرایشی دارد بلاد مشرق و مغرب / وز او آسایشی دارد روان آدم و حوا
حریم او مآل خلق در شادی و در اندوه / جناب او پناه خلق در سرا و در ضرا

۶

کهینه عامل از دیوان او صد بار چون کسری   کمینه نایب از درگاه او صد بار چون دارا
بیان خوب او داده فنون علم را رونق   بنان راد او کرده رسوم جود را احیا
ز دست او گرفته جود فیض ابر در نیسان   ز رای او ربوده نور قرص شمس در جوزا
خداوندا تو آن شاهی که در مردی و در دانش   ز شاهان همه گیتی نداری هیچکس همتا
جهان از رای تو روشن زمین از عدل تو گلشن   هنر از طبع تو مشتق هدی از جاه تو والا
بدوزد تیغ دلدوز تو دل در سینه خصما   بسوزد تیغ جانسوز تو جان در قالب اعدا
نزیبد شاهی که صد شمسی همه رخشنده در مجلس   نزیبد شخصی که صد حبشی همه چون شب در بحا
بطبع دل ستاره داده پیمان ترا گردن   بگوش سر زمانه کرده فرمان ترا اصغا
هوای صدر محروست شده پیرایه عاقل   ثنای ذات میمونت شده سرمایه دانا
بکین و مهر در فعل تو هم داراست و هم منبع   بعنف و لطف در امر تو هم خار است و هم خرما
چو اعلامت شود پیدا شهان گردن نهند خواهانا   بر بهشت رایت شاهان نباید زحمت غوغا
درآمد وقت آن کاید بزیر حل و عقد تو   همه اطراف جابلقا همه ارکان جابلسا
بو فور رای تو رانند ملک حل و محول   بسوی صدر تو آرند مال طایف و صنعا
برسم تو زند سکه امیر یعقشر کو فر   بنام تو کند خطبه امام خطه بطحا
هران فرمان که از صدر رفیع تو شود صادر   جهان آرا کند تنفیذ چرخ آرا کند امضا
تو فی کل و چو اجزا اند شاهان بنی آدم   باخر سوی کل خویش باشد مرجع اجزا
ز بدخواهان نماند اندر همه عالم اثر تا تو   در استیصال بدخواهان بیری دار استغنا
همیشه تا که بر افلاک باشد موضع انجم   همیشه تا که از ارواح باشد قوت اعضا
نکوخواه تو بادا در لطایف تازه و خرم   بداندیش تو بادا در مصایب خسته و رسوا
بهار و ماه روزه مژده آورده اند سوی تو   ز نعمتهای مستقصی و دولتهای مستوفا
بسی روزی کناد ایزد ترا با بندگان تو   چنین ماه و چنین سال و چنین جاه و چنین آلا

زهی

۷

زهی از آدم و حوا نگشته چون تو پیدا   ز تو در خلد آسوده روان آدم و حوا
مفاخر بر درت واقف معالی بر درت عاشق   فضایل در دولت مضمر مکارم از کفت پیدا
بچشم دست جاه تو گرفته مرکز اغبر   برفعت پای قدر تو سپرده قبه خضرا
نئی گیتی ولیکن همچو گیتی نیست نقصانا   نئی یزدان ولیکن همچو یزدان نیست همتا
ز دوی قدر با غیرت ز اوج جاه تو گردون   بوقت جود با خجلت ز موج دست تو دریا
هزاران عالمی لیکن همه معمور در معنی   هزاران لشکری لیکن همه منصور در هیجا
بتو جان خرد باقی بتو جام هنر صافی   بتو روز سخا روشن بتو چشم کرم بینا
تو شخص دولت و دینی و ایامت شده ارکان   تو کل حشمت و جاهی و افلاک شده اجزا
زبان بگشاده مدحت را همه اجسام چون سوسن   میان بربسته امرت را همه اجرام چون جوزا
تویی ناظر بچشم عقل در آفاق و در انفس   تویی قادر بحکم جزم بر احباب و بر اعدا
نه با امرت قضا مسرع نه با حکمت قدر نادر   نه با حلمت زمین ساکن نه با قدرت فلک والا
همه پیرایه حسن است اوصاف تو چون گوهر   همه سرمایه عیش است الطاف تو چون صهبا
کمینه نقطه مهر تو صد بهرام و صد کیوان   کمینه بنده صدر تو صد کسری و صد دارا
نه چون پهنای جای تو بود آفاق را بسطت   نه چون بالای قدر تو بود افلاک را بالا
ترا چون عیسی مریم بهر کاری دم معجز   ترا چون موسی عمران بهر بابی ید بیضا
بتابش در نوایب رای تو چون ماه در ظلمت   بر عزم در حوادث عزم تو چون باد در صحرا
ندود کین تو تیره ضمیر مردم جاهل   بنور مهر تو روشن روان مردم دانا
خجل گشته ز اخلاق و ز الفاظ و ز افعالت   نسیم خلد و طعم سلسبیل و طلعت حورا
منور شد جهان از شعله نور جلال تو   چنان کز شعله نور تجلی بقعه سینا
ز بیم آتش تیغت که دارد پیکر از آهن   گرفته آتش و آهن مکان اندر دل خارا
بوقت حرب طعن تو ز اعدای هند کرده   جهانها چون کام اژدرها بدانند مع چو اژدرها
خداوندا افاضل را شد است از صدر تو حاصل   همه دولت همه حشمت همه نعمت همه آلا

مرا در دست از سعی تو شد غالیه با عنبر | مرا در کام از لطف تو شد خار عنا خرما
شد نثرم در آثار تو چون آثار تو نیکو | شد نظم مدایحت تو چون اوصاف تو زیبا
مرا بوده در اطراف خراسان مستقر لیکن | شده فضل مرا بنده فحول خطه بطحا
هزیده بهر من صاد چو مجنون بدرغم لیلی | خرد بر جان من عاشق چو وامق بر رخ عذرا
سزد نثر مرا بنده نجوم گنبد گردان | برد نظم مرا غیرت عقود لولو لالا
نه چون هم پیشگان هستم نه در پیرایه خایی | نه چون هم کوشکان هستم بخشش عادت و عنا
مرا دعوی شرف حرم و لیکن از حیا بنده | مرا از داء طمع کنگم و لیکن بهر گویا
ز حرص مال ننهادم بمدح و مرثیه هرگز | قدم در ساحت اموات و پی در مجمع احیا
بخواهش دستم ار دیباز نا اهل از اکرد | بریده باد آن دست و در دیبا باد آن دیبا
مرا این ابیات عذر ار از نامردان نگیرد | که نشناسند نامردان بجز اندازه عذرا
همیشه تا شود در دشت پیدا لاله نعمان | همیشه تا بود بر چرخ تابان زهره زهرا
سعود چرخ جفت باد در دا بواز و دو مسیدان | خدای عرش یار باد در سرا و در صحرا
زمین را کرده تیغ تو مطهر زآفت فتنه | جهان را کرده مدح تو منزه زآفت غوغا
جهان و انجم و افلاک احکام ترا گفته | بروزی صد هزاران بار آمنا و صدقنا

هم او راست و اعجاز ابیات دو بیت
دو بیت را بجا نر است

زهی از طرب دشمنت بی‌نوا | زده چرخ در خدمت تو نوا
هدی یافته از جلالت جمال | جهان ساخته از نوالت نوا
معالی ز حفظ تو یابد شرف | معالی ز جاه تو گیرد بها
بوقت سخا گوهر آبدار | چو خاکستر در دست تو بی‌بها
دل او را فاق صواب صواب | عدو را خلاف خطای خطا
نه چون رای تو اختران فلک | نه چون خط تو لعبتان ختا

شده

شده امر تو در ممالک روان | شده حکم تو بر خلایق روا
ز تو گشته پشت محامد قوی | ز تو برده دعوی مکارم روا
نه در گفته‌های تو سهو و زلل | نه بر کرده‌های تو چون و چرا
بعهد تو از غایت عدل تو | کند میش در ظل گرگان چرا
ترا حلم خاک و علو اثیر | ترا لطف آب و صفاء هوا
بمدح تو فرزانگان را شعف | بصدر تو آزادگان را هوا
خدا داست در ذات تو کردگار | وفور مروت کمال صفا
از این روی بر زایران صدر تو | گرامیست چون مروه و چون صفا
نه هیچون جواد کریمت جواد | نه هیچون ثناء و صنیعت ثنا
نصیب نکوخواه از تو حیات | نصیب بداندیش از تو فنا
تو عین ثواب علی من اطاع | تو محض عقاب علی من عصا
ید بید آمده از تو و از کلک تو | همان کز کلیم آمده وز عصا
همه صورت تو جمال و کمال | همه سیرت تو وفا و حیا
بدست تو آمده فیض کرم | چو از ابر بارنده صوب حیا
ز گفتار تو گوشها را نشاط | ز دیدار تو دیده‌ها را جلا
ز خوف تو اعدای صدر ترا | ز اوطان خویش اوفتاده جلا
ز لطف تو خیره نعیم بهشت | ز خلق تو طیره نسیم صبا
عزیز است بر جان من خدمتت | چو روز شباب و چو عهد صبا
بنوشیدم از تو شراب طرب | بپوشیدم از تو لباس غنا
ثنای تو در گوش من خوشتر است | ز آواز چنگ و ز لحن غنا
مرا نیست از لفظ تو جز لطف | مرا نیست از دست تو جز ندا
همه از ده مردمی و کرم | بگوش من آید ز لفظت ندا

الا تا بود منتهای ارسطک — الا تا بود منتها را مضا
ترا باد اقبال در ما بقی — فزون زانچه بودست در ما مضا

وقال ایضا فی المدیحه

زهی از امر و نهی تو نظام دین و دنیا را — زهی از حل و عقد تو نوای مجد و علیا را
ثبات حزم تو داده سکون میدان اغبرا را — نفاذ حزم تو کرده روان ابر او اخضرا را
کف تو شاهراهی در سخا بسپاره اندکرا — دل تو کار داری در دها پنهان و پیدا را
بناز در صفت کین تو سنان داران گردنا — ببوزد نفث تیغ تو دزده پوشان هیجا را
خروج از کارگاه تو نسیج وحد حکمت را — رواج از بارگاه تو صنیع فرد نعما را
نماند ونبتی با قدر تو بهرام و کیوان را — نباشد حشمتی با املاک تو کسری و دارا را
زبانی نیست جز در مدح تو اجرام پستی را — قرانی نیست جز بر حکم تو اجرام بالا را
کف تو جود را باشد همچون نور انجم را — دل تو فضل را باشد همچون روح اعضا را
ز بوی خلق تو غیرت کمال الطیب عنبر را — ز حسن خط تو حیرت جمال نقش دیبا را
نبینم هیچ پیرایه بر از مهر تو عاقل را — ندانم هیچ سرمایه بر از مدح تو دانا را
خداوندا ز هر رشت رحمت آب جیحون را — چنان کز بهر صاحب شرع رحمت خالق بطحا را
کسی کو دا بدین درگاه والا فرتبت شد یا — بود جهل ار ثنا خواند جز این درگاه والا را
مطرا باشد و طرار هر کو از پی دنیا — شود منقاد این باب فوج طرار مطرا را
سریع این قوم را از شغل خاصه و رعایت — کرد در مسجد بر باشد پرستیدن چلیپا را
همه ایام داعی از عنا شبها ملید اشد — بر از مدح تو صبحی نیست این شبهای یلدا را
عروس فکرت من از ثنای تو نشاط آرد — کجا با چهره یوسف نشاط آید زلیخا را
چو باشم با تو در یک بقعه باشد عین بسوزم — اگر گویم ثنا مثنی فصیح حال رسوا را
هر علتی چرا باید منازل زیر فرکردن — چو با خود در یکی منزل همی بینی مسیحا را
منزه و العیبی آید بقصد تو ز طبع من — سزد شک آید از وی بر طارم فردوس حورا را

ز حسن لفظ او حیرت بود سلک لآلی را — ز لفظ نظم او غیرت بود سمط ثریا را
من این ابیات غرا سوی درگاه بلندت آرم — که جز تو قدر نشناسد کس این ابیات غرا را
کسی کو نظم من بیند نجوید سحر بابل را — کسی کو صوت من یابد نخواهد لحن عنقا را
چه قیمت با کمال بنده این مشتی مزور را — چه قوت با نفاذ تیر شاهان باد صبا را
همی تا در چمن گردد زبان بگشاده سوسن را — همی تا بر فلک باشد میان بربسته جوزا را
ز جودت باد آسایش همه اعقاب آدم را — بصدرت باد آرامش همه اولاد حوا را

وله ایضا فیه

ای طلعت تو نیکو ای قامت تو زیبا — زلفین تو چون عنبر رخسار تو چون دیبا
از ماه سما داری افروخته تر چهره — از سرو سهی داری افراخته تر بالا
کاشانه شخص تو زیبد که بود جنت — مشاطه روی تو شاید که بود حورا
ای گشته تو چون خرما سنگین دل و شیرین لب — خار است غمت آری با خار بود خرما
در عشق کند قبله شمشاد سرا وامق — در حسن برد سجده دیدار ترا عذرا
آورده بجان دادن وصل تو دم عیسی — بنموده بجان بردن هجر تو ید بیضا
باده رخ رنگینت ور نو ندهد باده — با دو لب شیرینت لذت ندهد حلوا
در سنبل پرتابت صد لعبت شده پنهان — از نرگس پرخوابت صد سحر شده پیدا
بر خلق ز عشق تو هر روز یکی فتنه — در شهر ز هجر تو هر لحظه یکی غوغا
ما را نبود یارا با دفع بلای تو — گر نصرت دین حق یاری ندهد ما را
شاهی که بود قدرش با رتبت گردون — شاهی که بود دستش با مکرمت دریا
دست کرمش داده مال کره اغبر — پای شرفش سوده اوج فلک خضرا
خورشید بود تابان همچون دل او لیکن — آنکه کرد زند رایش بر کنگره جوزا
ای آنکه بعنف تو مه در خند از گردون — وی آنکه بلطف تو گل بر دمد از خارا
از تیغ تو باد بنیاد این سلطنت عالی — وز کلک تو باد بنیاد این مملکت والا

از روز که بگدازد سندان ز تف حمله / وان نوک که بگذارد شیطان ز صف هیجا
تیغ تو قلاع دین چون تیغ علی بگیر / خالی کند از کافر تازی کند از اعدا
آفاق شود تاری چون سینهٔ نامرد / خورشید شود تیره چون دیدهٔ نابینا
از نوک سنان گردد مانند فلک پستی / از گرد سپه گردد مانند زمین بالا
با باس تو آن ساعت چون موم بود آهن / وز بیم تو آن لحظه چون پیر بود برنا
از حرص زند نعره یکران تو چون تندر / وز طبع کند جولان شبدیز تو چون نکبا
رمح تو شود ثعبان در خصم تو چون تنین / خصم تو شود پنهان از بیم تو چون عنقا
از تن بکنی همچون مزمار سر خصمان / وز هم بدری همچون پرگار تن اعدا
شاها نبود هرگز در جنگ ترا ثانی / گردان نبود هرگز در حرب ترا همتا
از حکم تو برگشتن کس را نبود زهره / از خط تو سر بردن کس را نبود یارا
شمسی تو هر معنی و اولاد قران انجم / کلی تو هر دانش و ابنای جهان اجزا
در دهر بتو نازد هم دولت و هم نعمت / در حشر بتو نازد هم آدم و هم حوا
ای خدمت تو گشته پیرایهٔ هر عاقل / وی مدحت تو گشته سرمایهٔ هر دانا
از صدر رفیع تو هرگز نشوم یکسو / وز نظم ثنای تو هرگز نشوم تنها
در نظم ید بیضا کس را نبود جز من / وانکس که کند دعوی بیهوده بود رسوا
دارم بعجم مثلا لیکن بفصاحت ند / بسیار فزون آیم از طایفهٔ بطحا
آنرا که بمن گردد ارکان سخن محکم / آنرا که بمن یابد فرمان هنر امضا
گشته است زبانا نقده چون سوسن آزاده / در مالش این مشتی دو رو چو گل رعنا
با قوت عون تو از کس نشوم عاجز / با حشمت جاه تو از کس نکنم ابقا
امروز ز سعی تو حالی است مرا نیکو / وامروز ز نصرت تو کاریست مرا زیبا
احباب مرا آرد آسایش من شادی / و اعدای مرا آرد آرامش من شیدا
از غصه همی گویند اوباش فلک با هم / آخر ز کجا آمد این نکره فلک اینجا

ای آنکه ز عزم من امروز همی پیچی / زین گونه بسی پیچی گر صبر کنی فردا
تا کس ز فلک هرگز غمگین نشود خیره / تا کس بجهان هرگز رسوا نشود عمدا
بادا دل بدخواهت خیره ز فلک غمگین / بادا تن بدگویت عمدا بجهان رسوا
اوقات صیام اندر آورده بصد دولت / از خلد برین تحفه صد نعمت و صد آلا
فرخنده کناد ایزد بر ذات کریم تو / این ماه مکرم را وین نعمت و آلا را

هم او گوید در مدح سلطان اتسز و لزوم در هر بیتی آسمان و زمین

ای زمین را از رخت چون آسمان فر و بها / بوسه را از لب ملک بر زمین بیند بها
یکزمان دو زلف از آن رخ چون مه دور کن / تا زمین را بیش گردد ز آسمان فر و بها
گر زمانی چون زمین نزدیک من گیری قرار / من بقرب تو ز جور آسمان گردم رها
گر نشاند آسمان پیش تو ام بر یک زمین / از زمین گردم بشکر از آسمان با هم وفا
از زمین در طاعت عشق تو گر خاضع ترم / با منت چون آسمان تا کی بود قصد جفا
ای زمینی سرو سیمین و آسمانی صورتی / دایت صبر بینمت بر روی و زهره بر بقا
گر تو سرو بوستانی بهر داحسن تو چیست / ور تو ماه آسمانی بر زمین رفتی چرا
از برای وعدهٔ یکبوسه را با ماه زمین / چند سرگردان چو ماه آسمان داری مرا
آسمان را در ملاحت چون تویی حاصل نشد / از زمین روم و چین و خاک خرخیز و ختا
آسمانی طالعی دارم که بی سودای تو / بر زمین گامی نهادن نیست نزدم روا
گر بگیرد در کنارم چون زمین و آسمان / گشته گیر از آسمان روزم سپهر دیجم هبا
ز آسمان حسن اگر چون مه بتابی بر زمین / پارسا باز آکنی در یکزمان ناپارسا
چون تو در خوبی بزیر آسمان ماهی کدام / بر زمین پادشاهی چون خوارزمشاه اکجا
بوالمظفر خسرو اتسز شاه ترکستان که هست / بر زمین ملکت چون آسمان فرمان روا
آن علاء دولت و دین کاسمان گون تیغ او / بر زمین داداست عدل و علم و عالم را علا

در زمین از شهریاران جز ترا و اکنون ندید | آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا
هیچ موضع بر زمین از عدل او خالی نماند | تا خدای آسمان ملک زمین دادش عطا
ای خداوندی که نزد ملک زمین و آسمان | آفتاب افتخاری آسمان کبریا
آسمانی در جلال و قدر شاهان زمین | در خطابت آسمان خوانند و این باشد روا
بر زمین چون روزی خلقان رساند چون تو | ز آسمان خواندن نیفزاید این خطاب تو خطا
آسمان تا نامهٔ خاد رتم شاهی بر تو خواند | خوانده شد بر عمر خصمت نامهٔ عزل و فنا
آسمان داد و دینی آفتاب فضل و علا | بر زمین از تاج و تخت منتشر نور و ضیا
نیست در روی زمین یک پادشا مانند تو | آسمان در خدمت تو پشت از آن دارد دوتا
جز بعدل اندر زمین راضی نباشی گر جم | آسمان در بندگی داداست حکمت را رضا
هر کجا رزم تو باشد بر زمین آنجا کند | آسمان در موج خون بدسگالان آشنا
دادگر شاه زمین بر آسمان دین خدای | تا ز تیغ تو دعا نیز یافت شرع مصطفا
آسمان از بر زمین یک عمرو بن عنتر نماند | تا ز شمشیر تو نو شد نام تیغ مرتضا
بفکند شیر تو در رزم آسمان از بر زمین | گر ندارد نیزهٔ تو آسمان را بر هوا
گر کمر بندد دشمن تو از زمین بر آسمان | جانش از تن چون زمین بر آسمان گردد جدا
ز آسمان تیغ تو بارد همی فتح و ظفر | در زمین ملک تو روید گیای کیمیا
آسمان با آن سخا کاندر سعادتهای او | بر زمین دست ترا خواند همی ابر سخا
در طریق خدمت تو هر که پیماید زمین | ز آسمان آید بگوش او ندای مرحبا
هر که را باشد مقام اندر زمین ملک تو | در جهان هرگز ندارد آسمانش بینوا
عاجز است از رمح تو بر آسمان سیر شهاب | قاصر است از مرکب تو بر زمین باد صبا
اژدها با گنج باشد در زمین زان ساختند | آسمان رمح ترا با گنج نصرت اژدها
در زمین هر کاشناق یافت با درگاه تو | آسمان او را کند با بی‌نیازی آشنا
بدسگال تو زمین گشته است و تیغت آسمان | بر زمین از آسمان دایم همی بارد بلا

چون مجرب آبی از خون حلق و رگ خصم تو | آسمان پر ارغوان گردد زمین پر کهربا
بر زمین هر لحظه کاندر شمار ملک تست | نگذرد هرگز ز حکم آسمان بر وی وبا
بر زمین از بس که خون دشمن دین ریخته | شد فتوحت چون نجوم آسمان بی‌منتها
زان گرفته است آسمان جرم زمین را در کنار | تا مصون دارد ز آفت عرصهٔ ملک ترا
بر زمین بهشتی بر نجف از آفتاب و آسمان | آسمان تخت زیبد آفتابت متکا
حضرت تو بر زمین محراب اصحاب ثناست | همچنان چون آسمان محراب اصحاب دعا
از پی آن تا بماند ملک و نامت جاودان | آسمان را پر دعا کردم زمین را پر ثنا
آسمان شد لفظ من در مدحت شاه زمین | وصف قدر تو نهاد است آسمان در لفظ ما
تا همی از آسمان آید قضا سوی زمین | جاودان از آسمان ملک زمین بادت قضا
بر زمین بادت ظفر تا بر سما تابد نجوم | آسمان بادت رهی تا از زمین روید گیا
عدل را شاها بقا اندر بقای ملک تست | ملک بادت بر زمین تا آسمان دارد بقا
خدمت تو پیشه کرده پادشاهان زمین | و آسمان کرده ترا در پادشاهی مقتدا

وله ایضاً فی مدح الوزیر
ضیاء الدین عراق بن جعفر

ای بر مراد رای تو ایام را مضا | بسته میان بطاعت فرمان تو قضا
از جاه تو گرفته سیادت نسب شرف | وز فر تو فزوده وزارت بسی بها
خلق خدای را بر عالیت توئی پناه | دین رسول را بهدایت توئی ضیا
هست عراق نام ولیکن بمکرمت | در جملهٔ عراق و خراسان چو تو کجا
افروخته است ملک باقبال تو چراغ | وافراخته است شرع بتأیید تو لوا
کرده جهان بامر تو و نهی تو قرار | داده فلک بحل تو و عقد تو رضا
زنده بحل و عقد تو احکام کردگار | تازه بامر و نهی تو آثار مصطفا
تو کبریاء محض و منت خدای را | کاندر شمایل تو نه کبر است و نه ریا

آرایش جهانی و آسایش بشر — سرمایهٔ جهانی و پیرایهٔ حیا
جستند هنر بطبع شریف تو اتصال — کرده ظفر برای رفیع تو اقتدا
خاک جناب و گرد براق تو خلق را — در دست کیمیا شد و در دیده توتیا
ای منبع وزارت و ای معدن شرف — ای قالب کفایت و ای صورت دها
ای برفشانده را کنف جاه تو سپر — ای درد فاقه را کرم دست تو دوا
چون برق لامع است بیان تو در سخن — چون ابر ماطر است بنان تو در سخا
خود را هنوز دست تو معذور شمرد — گر صد هزار گنج ببخشد بیک عطا
دوزخ ز نفت خشم تو یابد همی لهیب — کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا
تو آشنای عدلی و بیگانه ز ظلم — وندر ظلال عدل تو بیگانه زو آشنا
موسی نبی ولیک نمانی بکلک خویش — هر معجزه که موسی بنمود از عصا
فرزانگان ز مدح تو جویند افتخار — وآزادگان بصدر تو یابند انتما
با حلم تو خفیف بود چون هوا زمین — با لطف تو کثیف بود چون زمین هوا
ای گشته از شهامت گنجور مملکت — وی گشته از کفایت دستور پادشا
آنی که از نوایب ارباب فضل را — امروز نیست جز مجر [illegible] تو الجا
معلوم رای تست که بر اهل روزگار — در نظم و نثر نیست بجز بنده پیشوا
آنی که هست فکرت من آیت صواب — آنی که هست خاطر من مایه ذکا
دریای عقل ساخته از لفظ من گهر — بستان فضل یافته از طبع من نما
نظم منست چون گل و لاله عزیز و من — نزدیک خلق خوارم چون خار و چون گیا
یکتاست اعتقاد من اندر هوای تو — گرچه شدست پشت من از رنجها دوتا
من بینوا ولیک بباغ مدیح تو — چون عندلیب هر نفسی نو زنم نوا
زین [illegible] که از جفای فلک خاطرم برفت — خاطر چگونه ماند با صدمت جفا
با من جهان معامله بد بها همی کند — گرچه هیچ بد نبود مثل من سزا

مالی که سال سال بدست آیدم همه — از نان روز روز نپاید بسر مرا
وین نان روز روز بمن هم نمی‌رسد — تا لحظه لحظه‌ام نشود آن پر از عنا
گه پیش طعنه‌های لئیمان برم جگر — گه زیر دره‌های سفیهان نهم قفا
غبنی بود تمام که از بهر این حطام — عرض عزیز و عمر گرامی شود هبا
عهدیست بس دراز که بنده بروز و شب — عهد وزارت تو همی خواست در دعا
امیدش آنکه تا قد فضلی مگر بفضل — گردد ببارگاه تو بازار او روا
در دامن تو دست زند تا کنی بجاه — دست حوادث فلک از دامنش جدا
اکنون بدانچه خواست همی بنده پیش فضل — منت خدای را که رسانید مر ترا
وقتست ای نشانهٔ امید اهل فضل — کامید بنده را کند افضال تو وفا
رفتست حرمت من و خسته است جان من — از نوع نوع آفت و از گونه گون بلا
امروز نیست جز بعنایات صدر تو — آن رفته را تلافی و آن خسته را شفا
بوده است در تو نیک همه وقت ظن من — ای مایهٔ صواب مکن ظن من خطا
سعیی بکن که یابم ازین قهرها خلاص — لطفی بکن که گردم ازین رنجها رها
بفزای حرمتم که در آن باشدت ثواب — بگشای خاطرم که از آن خیزدت ثنا
تا از سپهر اختر و در سپهر هست — قسم یکی سعادت و قسم یکی شقا
بادند ناصحان تو در روضهٔ رجا — بادند حاسدان تو در قبضهٔ فنا
بر رفته باد ماه صیام از تو بخیر — بادت هزار ماه صیام دگر بقا

وقال ایضاً فی مدحه

ای از خزاین کرمت خلق را نصیب — در کشف معضلات جهان رای تو مصیب
از فیض جود تو همه آفاق را نصاب — وز نور عدل تو همه اسلام را نصیب
عون تو را اعیان هدی راشده مجیر — جود تو را اعیان امل راشده مجیب
ما خود فتاده‌ایم تو رفیع تو خلق [illegible] — بیمار فاقه را شده انعام تو طبیب

از عزم کامج تو گرفته است ماه نور / از خلق فایح تو ربوده است مشک طیب
از کوشش تو پشت مساعی شده قوی / از بخشش تو باغ ایادی شده خصیب
آمال را خزاین تو منهلی بزرگ / اشراف را ستانهٔ تو منزلی رحیب
کوثر ز آب لطف تو گیرد همی صفا / دوزخ ز تاب خشم تو یابد همی طیب
بر چهرهٔ خصال تو عفت شده نقاب / بر درگه جلال تو دولت شده نقیب
چون باد در بلاد شاه ترا مسیر / چون خون در عروق هوای ترا دبیب
تا با ماتهات جهان در کنار ملک / نامد زمانه را خلفی مثل تو نجیب
هر لحظهٔ تبیعی جمیل تو ملک را / نصری بود من الله و فتحی بود قریب
با عدل کامل تو و با امن شاملت / کوتاه شد ز ساحت اغنام دست ذیب
تو در بلاد ترک و بطارقی روم را / از آتش صلابت تو سوخته صلیب
هستی محب شرع حبیب از صفای دل / صد جان فدای چون تو محب و چنو حبیب
روزی که پنجه‌ها شود اندر مصاف گل / از خون کشتگان ملک الموت را خضیب
از سم تازیان بمجره رسد غبار / و ز جان صفدران بثریا رسد نحیب
گردد ز باد کینه بنا و رجا خراب / گردد ز ابر فتنه درخت بلا رطیب
جایی دهد حسام تو آن روز بر مخوف / کاری کند سنان تو آن وقت بر مهیب
باطل شود ز حملهٔ تو باس هر شجاع / زایل شود ز هیبت تو عقل هر لبیب
سعد نجوم تابع و اقبال تو امام / فرق ملوک منبر و شمشیر تو خطیب
ای عاقل شمایل طبع هر کریم / وی بندهٔ فضایل تو جان هر ادیب
از بس لطیفه‌ها که ترا هست در سخن / نظم تو گشت معجب و نثر تو شد عجیب
پیش بدایع تو بود نظم من چنانکه / آواز زاغ پیش نواهای عندلیب
طبع تو هست بحر و کلام تو هست در / آری ز بحر زادن در کی بود غریب
بادا ز اهتمام تو طبع ولی فرح / بادا ز انتقام تو جان عدو کئیب

احداث

احداث را مباد در ایوان تو حضور / و اقبال را مباد ز درگاه تو مغیب
بادا بساط خانهٔ احباب تو نعیم / بادا سماع حلقهٔ اعدای تو نعیب
افشانده از خزاین ناهید آسمان / بر فرق تو جواهر دولت کف خضیب

در مدح سلطان اتسز گوید

جانا فکنده‌ام ز غم تو سپر بر آب / و ز اشک دیده ساخته‌ام مستقر در آب
آتش علم گرفت مرا در میان دل / تا من فکنده‌ام از غم عشقت سپر بر آب
من در میان آتش و این نادره نگر / کز چشم من رسید بهر هفت کشور آب
بی خواب مانده‌ام که گرفته است در غمت / از دیدگان مرا همه بالین و بستر آب
آنها که اندرون رساند بشخص من / وقت گداختن نرساند بشکر آب
خیره است از لقای تو در خلد عدن حور / تیره است با صفای تو در حوض کوثر آب
رخسار و زلف و چشم تو در بوستان حسن / بربند از شکوفه و شمشاد و عبهر آب
در آب اگر فشانند شود گرد زلف تو / گردد ز گرد زلف تو پر مشک و عنبر آب
ور بنگری در آتش و آب از جمال تو / گردد منقش آتش و گردد منور آب
آتش حسد برد ز رخ تو بدان صفت / کز دفتر شمایل شاه مظفر آب
خوارزم شاه اتسز کاندر حسام او / گشته است مدغم آتش و گشته است مضمر آب
قد در صنیع او را برده سجود چرخ / لفظ بدیع او را گشته مسخر آب
گر ساغر پر آب حسودش برد بلب / در حال زهر گردد در صحن ساغر آب
با طبع او مناسبتی بود آب را / زین روی شد قرارگه در و گوهر آب
خوش خوردمی نبارد اندر دیار ترک / از آتش مهابت او هیچ کافر آب
از باد نعمت وقت سپیده دمان ولیک / از بیم تیغ اوست که لرزد در آذر آب
آنرا که کرد در سفینهٔ تایید او نشست / غم نیست گر بگیرد آفاق یکسر آب
گر بگذرد بر آتش و بر آب خلق او / گردد مسخر آتش و گردد معطر آب

مقدار او ز کنگرهٔ چرخ برتر است   چونانکه هست از کرهٔ خاک برتر آب
ذاتش ز عنف او و ز امداد لطف او   گشته مجسم آتش و گشته مصور آب
شاها همی خورند ز بیمت آبخور هم   در دوزخ از سر عدل تو گو رو عنصر آب
از خنجر تو محتجب و مضطرب شدند   در جرم خاره آتش و در قعر فرغر آب
پیش سخاء دست تو باشد بخیل ابر   پیش صفاء طبع تو باشد مکدر آب
شمشیر آبدار تو چون چرخ اخضر است   الحق شگفت باشد بر چرخ اخضر آب
در قدر با تو نیست برابر فلک چنانکه   در فعل با اثر نباشد برابر آب
دام است زیر پای جلال تو آسمان   چونانکه زیر پای کلیم پیمبر آب
اسلام را عنایت جاه تو در خور است   چونانکه هست بر جگر تشنه در خور آب
محبوس وار در دل و در دیدهٔ عدوت   مانده است عاجز آتش و گشته است مضطر آب
تا هست در طویلهٔ ذات تمام سر   در اصل آفرینش این چار جوهر آب
بادا عدوی جاه ترا سال و مه مقیم   در باطن دل آتش و در دیدهٔ تر آب
هنگام تشنگی جگر بدسگال را   از چشمهٔ سنان تو بادا مقدر آب

وقال ایضاً فی مدحه

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب   فکند هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک باشد از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم   ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار   رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب
ز کین و مهر تو گشته محقق اندر دهر   ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب
اگر بر آتش و بر آب بگذری گردد   بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب
وگر در آتش و در آب بنگرد خلقت   شود معنبر و گردد معطر آتش و آب
بجنب جاه و جلال تو پست شد هر دو ماه   بر پیش باس و نوال تو ابتر آتش و آب
ز بیم تیغ و سنان چو آتش و آبت   شدند در دل خارا محقر آتش و آب

همه علوم جهان مضمر است در دل تو   چنانکه در دل خاراست مضمر آتش و آب
همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت   ببدسگال که موم و شکر را آتش و آب
فکنده در کف پیمان تو دل اختر و چرخ   نهاده بر خط فرمان تو سر آتش و آب
عجب نباشد اگر بسا خنثر شوند بطبع   ز یمن عدل تو چون بود برادر آتش و آب
فلک نباشد با تو برابر اندر قدر   چنانکه نیست نظیر و برابر آتش و آب
بر کمال محل و وفور مکرمتت   عقیم مختصر و نیز محقر آتش و آب
حسام تست بصورت چو آفتاب ولیک   گرفته دارد چون کوه در بر آتش و آب
بر حریق حسام و در حیق انعامت   بود معطل و باشد مزور آتش و آب
چو باد خاک بسر بر کنند عاجز وار   اگر بشکوه تو حمله برد بر آتش و آب
بعهد تو نکند آنچه کرده اند همی   ز حرق و غرق بایام دیگر آتش و آب
خلاف ترا سال و مه بکینه و خشم   کشند بر دل و بر چشم لشکر آتش و آب
بوقت سوختن و ساختن علی التحقیق   ز عنف و لطف تو باشند کمتر آتش و آب
بروشناء ضمیر و صفاء خاطر تو   نموده مظلم و بوده مکدر آتش و آب
ز بس عنا و بلا حاسد ترا دارند   همیشه با لب خشک و رخ تر آتش و آب
کسی که نقض تو خواهد بجستن فتنه   بگیرد از همه اطراف دفتر آتش و آب
تو چون بکینه بر آهخته‌ای ز نیام حسام   ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب
در آن زمان که ز شمشیر صف شکن خیزد   همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب
زبانه‌ها زده و موجها برآورده   ز کوی اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب
بلای معرکه و سرکشان هیجا را   گرفته از تف و خوی درع و مغفر آتش و آب
در آن مقام بر اشخاص دشمنان بارد   ز نوک نیزه و از حد خنجر آتش و آب
اگرچه آتش و آب آن زمان پیش آیند   برند از سر تیغ تو کیفر آتش و آب
خدایگانا تا کی ز خوب کز تیغت   گرفته عرصهٔ هر هفت کشور آتش و آب

بخواه ساغر پری چنانکه تیره شوند ز گونه‌ی می و از لون ساغر آتش و آب
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کند سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب
گرفته باد ز تفت دل و نم دیده عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب
نصیب حاسد و خصم و لبت در عقبی ز قعر دوزخ و از حوض کوثر آتش و آب

وله فی مدحه

توئی که خنجر تو شد مکان آتش و آب زبان رمح تو شد ترجمان آتش و آب
بدست خشم تو و عفو تو سپرد فلک بوقت جفوت و صفوت عنان آتش و آب
رواق حشمت تو بر سر سپهر و نجوم نطاق خدمت تو بر میان آتش و آب
ز تف سینه و از اشک دیده ماند شدند مخالفان تو اندر میان آتش و آب
خدایگانا معدوم و مندرس گشتست ز عنف و لطف تو نام و نشان آتش و آب
حمایت تو شده پاسبان ملک و ملک سیاست تو شده قهرمان آتش و آب
ز جنگ و صلح تو بیم و امید اختر و چرخ ز مهر و کین تو سود و زیان آتش و آب
تبارک الله از آن تیغ آسمان صفت که هست بر صفحاتش قران آتش و آب
ستاره‌گان ز بر آسمان قران باشد مگر که تیغ تو شد آسمان آتش و آب
ز تیر و گرز تو باشد نفیر جوشن و خود که هست وعده و دمن دلان آتش و آب
بر ملکها شگرفت تیغ تو ضامن هزار ملک نگردد ضمان آتش و آب
وجود گوهر اگر در صمیم کان باشد چراست گوهر تیغ تو کان آتش و آب
چو حد تیغ تو دیدند عاقلان گفتند که هست جای اجل بر کران آتش و آب
ز رای روشن و از طبع صاف تو کنند اگر کنند بجوی امتحان آتش و آب
دریغ کاتش و آبت بی زبان گویند که تا ثنای تو گفتی زبان آتش و آب
خدا آتش و آبت بی روان گویند همه هوای تو جستی روان آتش و آب
جهان ز خنجر تو پر ز آتش و آبست مگر که خنجر تو شد جهان آتش و آب

بکده

بکنده عدل تو بیخ و بنای فتنه و ظلم ببرده باس تو زور و توان آتش و آب
بعز خدمت صدر تو چون خلیل و کلیم برسته ناصح تو از هوان آتش و آب
بوقت سوختن و ساختن پدید کند عقاب و عفو تو سر نهان آتش و آب
همیشه تا که ببالا و پست دارد میل ز خفت و سرشت گران آتش و آب
دل مخالف و چشم منازعت بادا چو ابر و وقت بهاران مکان آتش و آب
بچهره زرد و به پیکر گداخته بادا عدوی ملک تو بسان آتش و آب
ز بردان جلالت زمانه دام چنانکه بود هزار زمین زیر دان آتش و آب

وقال فی مدحه

ای ترا جاه قباد و حشمت افراسیاب پیش تیغ عزم تو منسوخ تیغ آفتاب
در کمال تو غلط کردم که فرمانبرت هست با جاه قباد و حشمت افراسیاب
با جلال قدر تو نازل بود قدر فلک با کمال جود تو باطل بود جود سحاب
حضرت والای تو اصحاب حاجت را مآل مجلس میمون تو ارباب دانش را مآب
صورت دولت ز وفاق تو چو پرواز هما سورت محنت خلاف تو چو آواز غراب
کوه با ملک از ثبات حزم تو گیرد درنگ باد صرصر از مضاء عزم تو یابد شتاب
کرده با لفظ بدیع تو معانی اقتران جسته با جاه رفیع تو معالی اقتراب
جود کفت داد انتباه مال از بدی و زنقا حد تیغ ترا نگرد دست اسکندر حجاب
رمح خطی ترا از شخص قهاران عطا تیغ هندی ترا از خون جباران شراب
بر سپهر کامکاری گشته رای ثاقبت در ضیا همچون سهیل و در مضا همچون شهاب
کرده آشوب سنان و اسب تیغت روز جنگ لشکر خاقان اسیر و کشور قیصر خراب
ای جلال حشمتت فارغ ز خوف انتقال وی کمال دولتت ایمن ز بیم انقلاب
در جهانداری مسلم چون جوابی بی سؤال بر جهانداران مقدم چون سؤالی بر جواب
با سنان تو اجل گشته قرین وقت طعان با حسام تو ظفر کرده قران روز ضراب

نام تو گشته مبارک همچو آثار مشیب — ذکر تو گشته گرامی همچو ایام شباب
خصم ملت را ز شمشیر تو باشد اضطرار — دکن بدعت را ز پیکان تو باشد اضطراب
جستن از مهر تو عاقل را بود محض خطا — جستن مهر تو دانا را بود عین صواب
هرچه مدحت آن بایام تو دارد اتصال — هرچه فخرست آن باعلام تو دارد انتساب
تا نباشد حال عالم بی فساد و بی صلاح — تا نباشد فعل مردم بی ثواب و بی عقاب
خانهٔ جاه ترا باد از فیروزی نگین — مرکب عز ترا باد از پیروزی رکاب
هوش تو هموار سوی لذت طوع طرب — گوش تو پیوسته سوی نغمهٔ چنگ و رباب

ادعیهٔ نیک‌خواهان خواه صلاح و فساد باد بخت بد سگال تو عقاب جز ثواب

ولهٔ فی مدحه

ای در کف عزیمت تو خنجر صواب — جان عدو سؤال الحسام ترا جواب
گنجی است خاطر تو پر از گوهر هنر — چرخی است فکرت تو پر از اختر صواب
پیرایه روان شده مهر تو چون خرد — سرمایهٔ طرب شده یاد تو چون شراب
ایام بی طراوت اقبال تو دژم — آفاق بی عمارت انصاف تو خراب
از راه بر و لطف تو فی مالک العلو — وز روی امر و نهی تو فی مالک الرقاب
دولت گزیده بر در معمور تو مقام — نصرت کشیده بر سر میمون تو قباب
صدر تو همچو خلد و چو انفاس اهل خلد — امداد بخشش تو برون رفته از حساب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد — بر تیغهای کوه علمهای آفتاب
خاکی که باد خلق حمیدت بر او وزد — یابد ضیاء آتش و گیرد صفای آب
تا از حجاب چهرهٔ ملکت شد پدید — پنهان نگشت چهرهٔ احداث در حجاب
اندر میان بیشه و وادی ز عدل تو — ضیغم شفقت غلب و ارد فکنده ناب
تایید را برای و رای تو انتما — اقبال را بنام و نام تو انتساب
اوقات مدحت تو مبارک تر از مشیب — ایام خدمت تو گرامی تر از شباب
از حادثات حضرت محروس تو مثال — از نائبات مجلس مانوس تو مثاب

از لفظ رایق تو حسد برده در پاک — از خلق فایح تو خجل گشته مشک ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار — کوثر ز آب بخشش تو کمترین حباب
یک پایه از جلال تو برتر ز صد فلک — یک نکته از حدیث تو بهتر ز صد کتاب
در خشک سال حادثه گشته امید خلق — از فیض نعمت تو رسیده بفتح باب
فرزانگان گرفته و احرار یافته — از جاه تو نصیب و ز انعام تو نصاب
چون بحر باشکوهی و دشمن ز بیم تو — گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب
از خواب برنخیزد الا بنفخ صور — هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
گر شعلهٔ ز خشم تو بر بحر بگذرد — دود سیه برآید از بحر بر عباب
از تو بدیع نیست هنر چون ز می نشاط — از تو غریب نیست کرم چون ز گل گلاب
بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود — هم مرسل عقابی و هم منزل ثواب
روزی که نیزه را بود از سینه‌ها غلاف — جائی که تیغ را بود از فرقها قراب
از معرکه بعالم علوی کند رحیل — ارواح سرکشان چو دعاهای مستجاب
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع — گردد گسسته خیمهٔ آمال را طناب
سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان — دلها پر از شرار کند آتش ضراب
همچون زمین ساکن گردون در اضطرار — همچون سپهر گردان هامون در اضطراب
از خون تازه پشت زمین چون رخ تذرو — وز گرد تیره روی هوا چون پر غراب
شیران حرب را و دلیران رزم را — جان عرصهٔ نهب و روان طعمهٔ ذهاب
چون کام مار حربه و چون زبان او — لرزان بدست مرد محارب بده ون حراب
آنکه ز باد نیزه تو جانها شود هبا — وانجا ز تف تیغ تو دلها شود کباب
بر جان بد سگال تو از صفحهٔ اجل — خواند زبان خنجر تو آیت عذاب
عاجز شود ز حفظ عنان دست صفدران — در معرکه چو پای تو بینند در رکاب
گردد چو خاک زیر سم مرکبان تو — آنکس که کرده باشد کین تو ارتکاب

یارب چه روز بود که از خون مشرکان ٭ تیغ تو کرد عرصهٔ خاور ز سر خضاب
از غیو صعقدان دل آفاق پر فزع ٭ وز گرد تازیان رخ افلاک در نقاب
چندان هزار پیل تن شیر دل همه ٭ از زخم مار پیکر تو طعمهٔ کلاب
از بیم نیزهٔ تو تن صعقدان بهیج ٭ وز تاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
شاها ز کارزار تو همت عدو ترا ٭ گشت از همه غنیمه مقصود بر ایاب
آمد بصد امید وبصد درد بازگشت ٭ چونانکه تشنگان جگر تفته از سراب
از کوهسار سیل شتابان رود ولیک ٭ دریا چو پیش آید کم گردش شتاب
آورد روی سوی ملاقات شیر شیر ٭ چندین هزار معسد پر غدر چون ذباب
بر حملهٔ تو نسرهٔ کفتار را چه قدر ٭ شیطان چه پای دارد با حملهٔ شهاب
از آهوان نیاید کاری بجز گریز ٭ چون شرزه شیر نعره زند در میان غاب
این فتح آیتیست ز آیات عز تو ٭ این فتح یا مفتی وچنین فتح صد بیاب
معلوم شد که تا ابد الدهر آمنست ٭ این دولت از تزلزل وایمن از انقلاب
شاها جناب تست که آرند اهل فضل ٭ در روز بوز نجیبت دولت از این جناب
هر کو بدین جناب کریم التجا کند ٭ احداث را ز جانب او باشد اجتناب
من بنده تا ز باب رفیعت شدم جدا ٭ از بخت هیچ خیر ندیدم ز هیچ باب
نشنید دلم ز دست طرب هیچ تحفه ٭ گوئی که بسته داشت دلم با طرب حجاب
مستور کرده چرخ ز من چهرهٔ نشاط ٭ چونانکه ز ترکان ذهب و مذهب وفیهات
گه بر تنم ز لشکر تیمار تاختن ٭ گه در دلم ز آتش اندوه التهاب
منت خدایرا که رسیدم بصد دو ٭ با من نماند گردش ایام را عتاب
تا اخترم بچشم عداوت کند نظر ٭ تر دولتم بلفظ حقارت کند خطاب
زین خاطر چو بحر بر آرم بنازکی ٭ اندر ثنای دولت تو لؤلؤ خوشاب
نامی و نعمتی که مرا بود دی برفت ٭ تو نام و نعمتی کنم امروز اکتساب

تا هیچ پشه را نبود اقتدار پیل ٭ تا هیچ صعوه را نبود قوت عقاب
باد ادعای ملک تو تسبیح مردمان ٭ باد احریم صدر تو محراب شیخ و شاب
جمشید وار در چمن مملکت بجسم ٭ خورشید وار بر فلک مفخرت بتاب
طبع موافقان تو پیوسته در نشاط ٭ جان مخالفان تو همواره در عذاب

فی الشکایة والمدیح

زین سینه پر آتش وزین دیده پر آب ٭ دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از بیم حرق وغرق نیاید همی مرا ٭ در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خواب
ز دودست چهرهٔ من واز شرم دشمنان ٭ هر شب کنم بخون جگر چهره را خضاب
گردون دهد ز سفرهٔ حسرت مرا الغذا ٭ گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
زنبور وار بود لعابم ز شهد و چرخ ٭ چون مار زهر کرد مرا در دهان لعاب
امثال من مکرم و من بحضرهٔ هوان ٭ اقران من مرفه و من طعمهٔ عذاب
گفتم که در شباب کنم دولتی بدست ٭ نامد بدست دولت و از دست شد شباب
عمرم ز کار چرخ شد و نیست خود مرا ٭ جز اشک همچو سیم و رخ همچو زر خضاب
گیرند در حساب من آنچه اختران دهند ٭ وین عمر من که رفت نگیرند در حساب
آن لؤلؤ خوشاب که باریدمی ز طبع ٭ بارم کنون ز دیده همان لؤلؤ خوشاب
هست آفتاب طبع من از روشنی ولیک ٭ در پیش من حجاب شد اندوه چون سحاب
تاریک از آن شدست اقالیم نظم و نثر ٭ کاندر سحاب تیره بماندست آفتاب
بر من شدند خیره شیاطین حادثات ٭ تا شد نهفته از فلک طبع من شهاب
عمرا ز جهانی نکند هم رسم بفضل ٭ از بعد خشکسال الحوادث بفتح باب
من قانعم بدانچه رساند بمن فلک ٭ در هیچ حال نیست مرا با فلک عتاب
در پیش لعبتان دو دیده بدستشم ٭ سازم ز طیلسان قناعت همی نقاب
از اهل فضل جمله مدلت برای چیز ٭ کار بیست ناستوده وشغلیست ناصواب

اعراض کردم از همه آفاق و ساختم   مر درگه خدایگان خداوند را مآب
خوارزمشاه اتسز غازی که بیم او   افکند در قبایل کفار اضطراب
اقبالش از کمان حوادث ببرد تیر   انصافش از دهان نوایب بکند ناب
او شمس طالع و دگران ذره هوا   او بحر زاخر و دگران جو عذب سراب
ای در فضای جاه تو اسلام را درنگ   ای بر فنای خصم تو ایام را شتاب
هست از ستاره پایه جاه ترا ستا   هست از مجره خیمه عز ترا طناب
مثل تو خسروی نزند دست در عنان   شبه تو صفدری ننهد پای در رکاب
شاها تویی که لشکر آمال خلق را   بی فتنه شد خزاین اموال تو نهاب
بشنو حدیث من که بود ز استماع آن   در عاجلت محامد و در آجلت ثواب
آنچه آمدست بر تنم از چرخ نامدار   از دوده معاویه بر آل بو تراب
اشکم شد از جفای فلک چون پرند زرد   رویم شد از عنای جهان چون پر غراب
بر صفحه چرخ از قبل سهم من سهام   در کف صبح از جهة جوب من حراب
آنکس که طاعت تو گزیند رضا دهد   تا بی گناه چرخ رساند بد و عقاب
جستیم ما دو تن تو باحسان و من بجان   تو در این مدایح و من خاک این جناب
من درخورند آنم تا چیست مر ترا   بادی مراست خاک جناب تو مشکناب
از مهر تو نگردد جان من احتراز   از مدح تو نجوید طبع من اجتناب
این شش هزار بیت که گفتم بمدح تو   از شش هزار عقد جواهر ببرد آب
دارم من انتساب و عنایات ایزدی   با انتساب داد مرا فضل اکتساب
لیکن چو هستم از همه اوباش خوارتر   چه فخر از اکتساب و چه داد از انتساب
تا از تو اثر حرکات فلک شود   هر شب جمال چهره خورشید در حجاب
هرچه آن نشاط و کام بود در جهان ترا   هرچه آن جلال و جاه بود از فلک بیاب
تا آسمان بپاید چون آسمان بپای   تا مشتری بتابد چون مشتری بتاب

در آخر قصاید بنده دعای خیر   اندر دوام دولت تو باد مستجاب

فی اللغز و مدیح السلطان اتسز

ایا برنده باصحاب نامه اصحاب   ایا دهنده باحباب نامه احباب
بیکدگر تو رسانی بیکدگر تو بری   وظیفه‌های سؤال و لطیفه‌های جواب
ترا است صفوت عقل شریف و روح لطیف   ترا است دفتر دور وصال و عهد شباب
بدست لطف تو برداری و تو بگشایی   سپیده دم ز رخ لعبتان باغ نقاب
مشوش از حرکات تو جعدهای نجم   معطر از نفحات تو زلفهای بتاب
ز سعی تست پر از چرمهای دیبا خاک   ز صنع تست پر از عیبه‌های جوشن آب
براغ چهره لاله ز تو شده پر خون   بباغ دیده نرگس ز تو شده بی خواب
نبوده مثل تو سیاح در بلاد و دیار   نبوده مثل تو سباح در شعاب و عقاب
نشسته واله از ادراک تو اولوا الابصار   بمانده قاصر از اوصاف تو اولوا الالباب
تبارک الله وهمی که بی سفینه همی   چو وهم عبره کنی بحرها و نی پایاب
تو با شتاب و زمین زاد درنگ و دولت   نظام یافته گیتی از این درنگ و شتاب
ترا است فوق سپهر فلک وز این کرده   بصد منی وطن عادیان خراب و یباب
علاء دولت خوارزمشاه تاج ملوک   که هست دولت او مالک القلوب و رقاب
ابوالمظفر اتسز خدایگان هدی   که صدر اوست همیشه ز حادثات مآب
وجود حشمت او از کمان حادثه تیر   بکند هیبت او از دهان نایبه ناب
ملک ز بهر شرف بر درش گزیده مقام   فلک ز بهر کنف بر سرش گزیده قباب
حسام او بگه رزم صورت اعجاز   کلام او بگه بزم صورت اعجاب
بفضل و مکرمت او تفاخر اسلاف   بجاه و منزلت او تظاهر اعقاب
همه امور جهان در حساب اوست ولیک   برون شد است ایادی دست او ز حساب
ز بیم خنجر سیماب تیغ او گشته است   عدوی دولت او بی قرار چون سیماب

گشاده شد ز بنانش خزاین ارزاق … بریده شد ز بیانش دقایق آداب
چنو نیامد و گشت زمانه در هر فن … چنو نبیند چشم ستاره در هر باب
زهی مخالف از رای تو خطای خطا … زهی موافق رای تو صواب صواب
تویی که چرخ بود با جلالت تو زمین … تویی که بحر بود با سخاوت تو سراب
چو در صفوف نبردت شود فروغ سیوف … چو در حروب مبارزان شود لهیب حراب
زمین بپوشد از خون سرکشان سربال … هوا ببندد از گرد صفدران جلباب
مبارزان ز پی کرّ و فرّ تیز کنند … سبک کنند عنان و گران کنند رکاب
نشاط را ز جهان مندرس شود آیات … حیات را ز بشر منقطع شود اسباب
سهام تو کند آن لحظه از قلوب غلاف … حسام تو کند آن ساعت از رقاب قراب
گهی نوردی ملک یلان بپای نهیب … گهی سپاری گنج شهان بدست نهاب
بنیزه های ردینی کنی بگاه طعان … بتیغهای یمانی کنی بوقت ضراب
رواق فتح بلند و اساس دین محکم … لوای کفر نگون و بنای فتنه خراب
ز زخم تیغ تو گردند دشمنان مقهور … بران صفت که شیاطین ز رجم تیر شهاب
خدایگانا آنی که اهل عالم را … بخشک سال حوادث ز تست فتح الباب
ز دانش تو همه فاضلان گرفته نصیب … ز بخشش تو همه سایلان نهاده نصاب
ولی تو گهر است و وفای تو خورشید … عدوی تو قصب است و خلاف تو مهتاب
همای بخت همایون تو سپهر کرده … ز رنج روز بداندیش تو چو پر غراب
همیشه تا که زاید بود بوعد و وعید … جزای عدل ثواب و سزای ظلم عقاب
جهان بعدل تو آباد باد و در محشر … نصیب جان تو باد از کردگار ثواب
موافقان تو بادند در نشاط و نعیم … مخالفان تو بادند در عنا و عذاب
گشاده بر تو علی رغم خصم هر عشا … هزار در ز سعادت مفتّح الابواب

وقال ایضاً فی مدح السلطان المعظم اتسز

نه رخ است آنکه زهره و قمر است … نه لبست آنکه پسته و شکر است
نیست اندر هزار سوسن و گل … آن طراوت که اندر آن پسر است
خانهٔ او ز حسن طلعت او … نیست خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد … وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندگاه قباست … پشتم از خم چو حلقهٔ کمر است
حالم از بد بتر شدست و رواست … کان نگارین ز خوب خوبتر است
سیم و زر پاک رفت در عشقش … جان و دل نیز هر دو در خطر است
با چنان رخ چه جای جان و دلست … با چنان لب چه جای سیم و زر است
سوی جانم ز لشکر غم تو … هر زمانی نفر پس نفر است
گه دلم گرم و گه دمم سرد است … گه لبم خشک و گاه دیده تر است
آه از عشق نیکوان کاین عشق … همه رنج تن و درد سر است
خبر رنج من بعالم رفت … ای دریغا که یار بی‌خبر است
نظری کردی ار بدانستی … که ملک را بحق من نظر است
شاه غازی علاء دولت و دین … بوالمظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایهٔ حفظش … بر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا شجری … که ایادی ثمار آن شجر است
کف کافی او همه کرم است … دل صافی او همه هنر است
حشمتش چشم ملک را جانست … فکرتش چشم عقل را بصر است
در فتوح بلاد بدکیشان … ملک را چون خلافت عمر است
همه احکام او بامر و بنهی … همچو احکام شرع معتبر است

ید بیضای گوهر افشانش — شب امید خلق را سحر است
همت او بروز و روزی خلق — همچو مهر سپهر مشتهر است
صد هزاران هزار گنج گهر — از کفش یک عطای مختصر است
خسروا تیغت آتشی است که از — جان دشمن چو دود در شرر است
چرخ در جنب قدر تو خاک — بحر در پیش دست تو شمر است
قدر تو چون سپهر و چون ماه است — امر تو چون قضا و چون قدر است
کرده‌ی تو صحیفه‌ی خبر است — گفته‌ی تو طویله‌ی درر است
خدعه‌های مخالفان گه جنگ — پیش شمشیر تو همه هدر است
سورت خسروی ترا باد است — آیت مردمی ترا از بر است
چشم خصمت چو دیده‌ی نرگس — بخت بی نور و نیک با سهر است
داده یزدان ترا بحمد الله — هر چه آن از محاسن سیر است
نیکوئی کن شها که در عالم — نام شاهان بنیکوئی سمر است
بد نشاید که در برابر بد — هم بدی روز حشر منتظر است
وز رضا دادن بدان بیقین — هم حذر کن که موضع حذر است
ناصحی کان ترا بد آموزد — نیست ناصح که از عدو بتر است
اندر این غرچه‌ی سپهر مبین — دل چه بندی نه جای مستقر است
بد راست آن ولیک بی نفع است — مادر است این ولیک با خطر است
جای بخشایش است آن فرزند — کش چنین مادر و چنین پدر است
باز کرده ز بهر آمد و شد — خانه‌ی روزگار در دو در است
گنج و رنج توانگر و درویش — هر چه در عالمست بر گذر است
هر که هستند از وضیع و شریف — همه را حوض مرگ آبشخور است
سفری بس دراز در پیش است — عمل نیک زاد آن سفر است

داد

داد کن داد کن که دار الخلد — منزل خسروان دادگر است
بر بر مردمان کامل عقل — این حطام زمانه مختصر است
همه در کار نیک باش که آن — نیکی کار آخرت ثمر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا — بهتر از صد خزانه گهر است
تا چمن جای سوسن و سمن است — تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا — که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد — که ز کین تو خصم در سقر است

و قال ایضاً فی مدحه

ز زینت باغ چون خلد برین است — ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست — شعار بوستان دیبای چین است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن — بر او گل همچو یاقوت نگین است
نسیم باد با بوی عبیر است — سرشک ابر چون در ثمین است
چرا بلبل چو محزونان بنالد — اگر زاغ از وصال گل حزین است
هزار افکند بر صحرا ز نغمه — دو صد چندانکه فاروزاد فین است
ز ابر تیره همچون ظلمت شرک — همه عالم پر از نور یقین است
جهان پیر برنا کرد ایزد — کمال قدرت ایزد چنین است
زمین است این ندانم یا سپهر است — سپهر است این ندانم یا زمین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صد هزاران آفرین است
علاء دولت و دین آنکه تیغش — همانا ناصر اعلام دین است
یگانه خسروی صاحبقرانی — که در کل معالی بی قرین است
برمح خطی و شمشیر هندی — سپاه دین تازی را معین است
جهان دولتش در زیر حکمت — براق حشمتش در زیر زین است

کشاده قفل رموز را کلید است … دل او گنج دانش را امین است
ز مهر و قهر بدخواهان جاهش … نشسته حادثات اندر کمین است
ببخشش آفتاب روز مهر است … بکوشش اژدهای روز کین است
ز انواع امانی مبتکالش … جدا مانده چو موم از انگبین است
ایا شاهی که اندر زیر قدرت … مدار آسمان هفتمین است
تو مهری وز تو نصرت سپهر است … تو شیری وز تو دولت عرین است
جهان از عدل تو ظلّی ظلیل است … همه را حفظ تو حصنی حصین است
کف رادت هر روزی کفیل است … دل پاکت هر خیری ضمین است
الا تا چرخ جای آفتاب است … الا تا باغ جای یاسمین است
حسودت همنشین رنج بادا … که با شخص تو راحت همنشین است
مبادا جز نشیمن بی تو ملک … که بنیاد همه از تو متین است

و قال ایضاً فی مدحه

در زلف تو ای نگار تابی است … زان تاب دلم قرین تابیست
با تاب دو زلف تو دلم را … نه هیچ توان و هیچ تابیست
رخسار جهان فروزت ای جان … بر چرخ جمال آفتابیست
تا موی منم ار چه دو لب تو … در میکده مغان شرابیست
بر چهره نقاب از چه بندی … خود تابش تو ترا نقابیست
وز ما بحجاب در چه باشی … خود حشمت تو ترا حجابیست
از آتش هجر خاک کویت … جانم همه ساله در عذابیست
من باد فروختم هر جای … یعنی که بر تو آمدن بابیست
هجر تو اگر چه زود مرگی است … وصل تو اگر چه دیر یابیست
در محنت من ترا درنگی است … در کشتن من ترا شتابیست

از جود

از جود تو ما و حضرت شاه … کز ناپیه‌ها مهین مآبیست
خوارزم شه آنکه گردون … از هیبت او در اضطرابیست
مملوک جناب فرّخ اوست … هر جای که مالک الرقابیست
دریای محیط پر جواهر … در پیش بنان او سرابیست
رایش بگه ضیا سهیلی است … عزمش بگه مضا شهابیست
بر دشمن و دوست از فعلش … هر لحظه ثوابی و عقابیست
ای آنکه هر نفس در آفاق … از فیض کف تو فتح بابیست
آن کس که ز دست تو هر انگشت … هنگام عطا دهی سحابیست
در دست تو از ظفر عنانی است … در پای تو از شرف رکابیست
آنجا که سؤال بخت آمد … جز دادن جان کرا جوابیست
کم از سپه تو در حسبی است … مال از کرم تو در ذهابیست
از جاه تو شرع را نصیبی است … وز جود تو خلق را نصابیست
نه مثل نوال تو نوالی است … نه شبه جناب تو جنابیست
در کل زمین هر دیاری … کز اهل زمانه شیخ و شابیست
او را بنوالت احتیاجی است … او را بجنابت انتسابیست
مخذول زمانه گرد آنکو … کو از جنابت اجتنابیست
ای آنکه گر بیان دانش … هر لفظ تو لولوی خوشابیست
نه محمدت ترا انتهایی است … نه مکرمت ترا حسابیست
عید آمده باده نوش هر چند … در شرع نبی چو ناصوابیست
زان باده که در قرابه از تاب … چون تیغ زدوده در قرابیست
تیغیست که در شبان و روزان … با لشکر اندهش ضرابیست
او آب حیات و در شعاعش … چون شعله آتش التهابیست

از دست بتی که دیدن او　　دل را بسوی نشاط باب است
شخصش بصفت چو سیم خام است　　زلفش بمخوشی چو مشک ناب است
با دو لب و دو زلف او را　　هر ساعت نازی و عتاب است
در عهد شباب ده شرابی　　کاین عمر بشراب و شتاب است
جز باده دگر حطام دنیا　　با همت من کم از تراب است
من باده چنان خورم که گویند　　این مست که است کاین خراب است
تا معتکفان این جهان را　　از عرصهٔ این جهان ذهاب است
بادات بقا که از تو باقیست　　آنکس که ز فضلش اکتساب است
ثابت قدم تو گر تو هر دم　　در کار حسود انقلاب است

نیز مدح الملک کمال الدین محمود خان

رایت ملک و شرع منصور است　　آیت علم و عدل مشهور است
تا خداوند خسروان خاقان　　که جهانش مطیع و مأمور است
ارسلان خان کمال دین محمود　　که بد و قصر جد معمور است
شهریاری که ذات فرخ او　　بمساعی خیر مشکور است
قدر او آسمان با شرفست　　رای او آفتاب با نور است
ناصح او همیشه محترم است　　حاسد او همیشه مقهور است
خنجرش نسل دشمنان ببرد　　خنجرش را مزاج کافور است
خسروا هر که از ره طاعت　　بتو نزدیک شد ز غم دور است
در جوار تو یابد آسایش　　هر که از جور چرخ رنجور است
منم آنکس که جان غمگینم　　از عطای کف تو مسرور است
خانهٔ من چو خلد شد زیرا　　آنچه انعام تست چون حور است
بنده جست آفتاب باید　　گر سها باز داد معذور است

خصم

خصم ملک تو باد در ماتم　　کز عطای تو بنده در سور است

نیز مدح الوزیر ضیاء الدین
عراق بن جعفر فرماید

ای آنکه رخت بهار چین است　　رو بهر ز غم تو پر ز چین است
از چین تو نیز و لیک کویت　　با روی تو صد هزار چین است
در حسرت خانهٔ تو ماندست　　فردوس که جای حور عین است
خانه ز دهنی و بی تو رو بر　　از گوهر دیده پر نگین است
سروی تو و بوستانت بر است　　ماهی تو و آسمانت زین است
در دزدی و در کنار من نه　　از زین تو رشک من از این است
همچون تن من نزار مانست　　همچون غم من ترا سرین است
در فرقت آن رخم نژند است　　در حسرت این دلم حزین است
ما را همه ساله با تو مهر است　　با ما تو چرا همیشه کین است
شادیم بدین قدر که ما را　　جان با غم عشق تو قرین است
در پای ملاحت تو چونانکه　　در پای کرم ضیاء دین است
فرزانه عراق آنکه گردون　　با رفعت قدر او زمین است
صدری که ز بهر قهر خصمش　　احداث زمانه در کمین است
حق را دل پاک او مکانست　　دین را سر کلک او معین است
رایات کمال او بلند است　　آیات جلال او مبین است
در نسخه گرفتن خصالش　　تشریف کرام کاتبین است
طین را ز اثر قدر بیش است　　زیرا که وجود او ز طین است
عزمش بنفاذ چون گمانست　　حزمش بثبات چون یقین است
ای صورت مردی و مردی　　زین هر دو نهاد تو عجین است

قدر تو چو اختر رفیع است　　لفظ تو چو گوهر ثمین است
بخل از کف راد تو نزار است　　فضل از دل پاک تو سمین است
قصر هنر تو بس مشید است　　حصن شرف تو بس حصین است
در حادثه‌ها سپاه دین را　　تدبیر تو ناصحی امین است
انوار کواکب فلک را　　بر خاک پیش تو جبین است
شمسی تو و دولتت سپهر است　　شیری تو و حشمتت عرین است
آنجا که جلالت تو آمد　　دریای محیط پارگین است
آنکس که نفور شد ز صدرت　　در حضرت ایزدی لعین است
آنکس که نشسته بر درت　　با ماه بقدر همنشین است
دانی تو که رای من چگونه　　در خدمت صدر تو مبین است
در منت تو تنم اسیر است　　طبعم بثنای تو ضمین است
بر جامه افتخار بنده　　مدح تو طراز آستین است
تا در صف چرخ آفتاب است　　تا در کف باغ یاسمین است
بر ذات تو آفرین حق باد　　کان ذات سزای آفرین است
در صدر بقات باد چندانکه　　در خاک عدوی تو دفین است

فی مدح الوزیر شمس الدین

جمال الملک شمس الدین جهانست　　که از هر نعمتی او را نشانست
جهانی گفتم او را وین غلط بود　　که هر موئی ز شخص او جهانست
کفش در جود بحری وین چه بحر است　　دلش در فضل کانی وان چه کانست
ضیاء حشمت او آفتابست　　علو همت او آسمانست
نه ملک را چو لفظش کاردانست　　نه دولت را چو حفظش پاسبانست
دل بیدار او گنج هنر را　　چه دانی تا چه مایه قهرمانست

ز دولت اسب جاهش را دلیلیست　　ز نصرت تیغ عزمش را فسانست
جز از بهر مهم عون او نیست　　اگر در دهر تیغی یا سنانست
جز از بهر هلاک خصم او نیست　　اگر بر چرخ تیری یا کمانست
ایا صدری که هر نکته ز صدرت　　بر ارباب دانش داستانست
بر پیش خاطر تو هست پیدا　　هر آنچه اندر همه عالم نهانست
خصال تو ملک را معتمد است　　جلال تو فلک را دیده بانست
نه چون کفت گهر را کار کانست　　نه چون کلکت خرد را ترجمانست
ثریا پای قدرت را رکابست　　مجره دست جاهت را عنانست
ز حکمت نیست خالی در ید تو　　اگر وقتی دو کوکب را قرانست
بعالم نیست الا حضرت تو　　اگر جائی افاضل را مکانست
بصدرت رخ نهاده هر زمانی　　ز اصحاب حوائج کاروانست
خداوندا توئی کاهل هنر را　　ز سعی جاه تو نام و نانست
درست آنکه ابناء خرد را　　در اوان نکبت گیتی امانست
ز بهر نقش و نظم مدحت تست　　اگر ما را بیانی یا بنانست
بزرگا رای پیر تو رهی را　　نکو داند که چون دانا جوانست
مرا وقت بیان اندر فصاحت　　تو گوئی زیر هر موئی زبانست
بصدرت آمدم جویای عزت　　که شخصم از حوادث در هوانست
بجرم حسود حاشا هر زمانی　　مرا از چرخ گوناگون زیانست
یقینم شد چو دیدم حضرت تو　　که آخر رنج عالم را کرانست
مرا حالی است پژمرده ولیکن　　دل از دانش چو تازه بوستانست
کنم جان را فدای خدمت تو　　خود اندر دست من امروز جانست
نخواهی اینکه اهل فضل گویند　　فلان در سایه جاه فلانست

دو عاقل را بهم تا اتفاقست … دو کوکب را بهم تا اقترانست
مبادا جز بکام تو هر انجا … کرد در اطراف عالم کامرانست
جهان جاه تو آباد بادا … که صحن جاه تو خوشتر جهانست

وقال ایضا فی مدحه

صدر ثقة الدین کنف خلق جهانست … خاک در او کعبهٔ اشراف زمانست
آراسته از طالع او روی سپهرست … افروخته از طلعت او صحن جهانست
در خدمت او تقویت خرد و بزرگست … از نعمت او تربیت پیر و جوانست
طبعش بگه فضل تو طبعست که بحرست … کفش بگه جود تو کفیست که کانست
از کوشش او در همه آفاق دلیلست … وز بخشش او بر همه اشخاص نشانست
ای آنکه بمقدار علو خطرت را … بر تر ز همه انجم و افلاک مکانست
زاولاد فراز چرخ بزرگی نخشانداست … در صدر وزارت ز تو تا چرخ قرانست
از مائدهٔ جود تو آسایش جسمست … وز فایدهٔ لفظ تو آرایش جانست
گسترده زمین جاه ترا زیر نگینست … گردنده فلک قدر ترا زیر عنانست
در نصرت حق فعل تو صد خیل و سپاهست … بر حجت دین قول تو صد تیر و سنانست
از حسن شمایل تو چو رضوان جنانست … وز عدل تو خارزم چو در وضات جنانست
صدرا تو بی آنکه خداوند هنر را … از حادثه ها عون تو تو منبع امانست
سرمایهٔ سودی همه کس را و رهی را … در عهد تو از فتنه او باش زیانست
رفت آب من از روی و مرا روز و شب از رنج … دو چشم خونابه زد و چشم روانست
آن عیش چو نوش من از این قصه شرنگست … وان قد چو تیر من از این غصه کمانست
گریان برود باک نباشد چو برفت آب … تو سلک شمر آن اگر همه لطالبانست
سعیی بکن آخر که با آفاق بگویند … کاصحاب هنر را همه حرمت ز فلانست
تا مدح تو گوید همه عمر از دل و از جان … بنده بزبانی که همه محض بیانست

از تازی و از پارسی او هست تفاخر … پس بندهٔ تو والی این هر دو زبانست
فضلم چو ایادی تو بیحد و شمارست … عقلم چو ایادی تو بیحد و کرانست
تا ابر درافشان سپه فصل بهارست … تا باد زرافشان تبع عهد خزانست
بادی تو بشادی که مخالف بغم و تابست … بادی تو بعزت که منازع بهوانست
خلقان همه اندر کنف حفظ تو بادند … چونانکه رمه در کنف حفظ شبانست

فی مدح السلطان اتسز

دیدار تو ای جان جهان راحت جانست … روی تو تماشاگه عشاق جهانست
در خدمت تو ای آفت دین تابش دینست … در جعد تو ای راحت جان کاهش جانست
تنگ شکرست آنکه تو گوئی بر حدیثست … درج گهرست آنکه تو داری بر دهانست
بر هر کلهٔ جعد تو صد شعبده پیداست … در هر مژهٔ شوخ تو صد فتنه نهانست
هستم من بیچاره ز اندیشه مسلسل … تا بر من بیچاره ترا روی گرانست
مانند کمان گشته مرا قامت چون تیر … زان غمزه و زان ابروی چون تیر و کمانست
تنگست مرا زار است مرا شکل دل و تن … چونانکه ترا شکل دهانست و میانست
جنگ تو و صلح تو همه بیم و امیدست … وصل تو و هجر تو همه سود و زیانست
از بند هوای تو کرا روی نجاتست … وز تیر جفای تو کرا بوی امانست
هر چند دلم را بستم گوش گرفته … جائی کشد اندوه تو کز فتنه نشانست
از فتنه نشان نیز نبیند دلم ار اکنون … در سایهٔ اقبال شه فتنه نشانست
عنوان ظفر نصرة دین آنکه حریمش … از صرف زمان مرجع ابناء زمانست
مقصود زمان اتسز غازی که در او … اندر وی شرف کعبهٔ اولاد قرانست
کوشنده دل او بوغا ماهر بحرست … بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
در دولت او مصلحت خرد و بزرگست … در خدمت او مفخرت پیر و جوانست
ای آنکه بهیجا فزع خنجر و دهست … اصل جزع اهل مزابت و طعانست

در پای جلال تو ز تایید رکاب است   در دست کمال تو ز اقبال عنانست
اخبار معالی تو بی عد و شمار است   آثار مساعی تو بی حد و کرانست
در معرکه و صدر ز تایید الهیست   هم معجزهٔ سیف و هم اعجاز بیانست
حاشا که ترا بحر عطا خوانم که بحر   بیشی بود آنرا اگر چنان لیک و بنانست
از بهر تقاضای روان روز ملاقات   تیغ تو روان در دل اعدا چو روانست
شد بهر ترا عصمت ایام دلیلست   شمشیر ترا نصرت اقلام نشانست
هنگام سکون حزم تو مانند یقین است   هنگام مضا عزم تو مانند گمانست
شاها تویی آنکس که بانعام و بافضال   دست تو بارزاق بشر کرده ضمانست
مر اهل نسب را و خداوند حسب را   در مجلس و در صدر تو تمکین و مکانست
چون صدر تو بینند بنهند آلت جاه   هر طالب خیری که در آفاق روانست
دور از تو تن من که ز تو دید عزیزی   بی عز قبول تو گرفتار هوانست
دانی که پس از خلد چه شد حال آدم   بی حضرت چون خلد توام حال چنانست
هر حادثه کز دهر در اخبار بگویند   بر من همه از فرقت صدر تو عیانست
روزان و شبان در دل و در چشم من از رنج   اندیشه چو پیکان و مژه همچو سنانست
تا راغ پر از گوهر و تا باغ پر از زر   از صنع بهار است و ز تاثیر خزانست
ذات تو متین باد که حکم تو متین است   ذکر تو روان باد که حکم تو روانست
مقصود بر اوصاف هنرهای تو بادا   تا در دهن هیچ هنرپیشه زبانست
با زور و توان ساعد و بازوی که ملک است   از ساعد و بازوی تو با زور و توانست
با لعبت چون سرو روان باد ترا عیش   کز رشک تو بدخواه تو چون نال نوانست

ایضا فی مدحه

شها قدر تو از فلک برتر است   ستاره جناب ترا چاکر است
تویی شاه عالم ولیکن بعلم   نهاد تو خود عالمی دیگر است

حسام تو در دفع یاجوج شرک   جهان را بر آن سد اسکندر است
تو آن جوهری در معالی و مجد   که نه چرخ اعراض آن جوهر است
نه چون رای تو اختر ثاقب است   نه چون قدر تو گنبد اخضر است
بقای تو آسایش عالم است   لقای تو آرایش کشور است
ز موج کف گوهر افشان تو   همه صحن آفاق پر گوهر است
عجب نیست از دست تو موج در   که دست تو دریای بی معبر است
از آن نیزه چون دم کژدمست   چو کژدم عدو دستها بر سر است
و زان خنجر همچو ناب نهنگ   مخالف بکام نهنگ اندر است
ایا پادشاهی که انصاف تو   جهان را به نیک و بد داور است
بعبرت ز الفاظ تو لولو است   مجمرت ز اخلاق تو عنبر است
کمین پایه از قدر والای تو   بر از هشت گردون و هفت اختر است
مرا اندوه درگاه میمون تو   نه خوابست مر بنده را نه خور است
ز تفت دل و از نم دیدگان   لبم خشک و رخسارگانم تر است
بظاهر من از زندگانم ولیک   مرا مرگ از این زندگی خوشتر است
چو ماندستم از حضرت تو جدا   مرا زندگانی چه اندر خور است
بمان جاودان ایمن از نائبات   که یزدان ترا حافظ و یاور است
ترا باد نصرت که مطلوب تو   همه نصرت دین پیغمبر است

ایضا فی مدحه

شاها زمان مجد و معالی زمان تست   ملک زمان و ملک زمین جمله آن تست
هر سو که تو عنان کشی ای شاه بی شریک   تایید کردگار شریک عنان تست
آن لفظ دولت تو که بر دشمنان تو   هر لحظه از زبان ظفر ترجمان تست
شیری تو و صمیم وغا مرغزار تست   مهری تو و حریم هدی آسمان تست

بالای همچو تیر عدو چفته چون کمان   روز و غا ز هیبت تیر و کمان تست
گر بحر را مکان بود اندر سرای تست   ور ملک را اگر بود آن بر میان تست
لولو بود بمجر تو و دریا بود بر شک   آنجا که نادرات بیان و بنان تست
با عدل هم قرانی و این امن بی قیاس   در عالم از نتایج حکم قران تست
بخشنده فتنه و شده اسلام با قرار   از بی قرار خنجر فتنه نشان تست
بخشنده بحر بندهٔ دست جواد تست   گردنده چرخ سخرهٔ عزم بیان تست
اصل فناء ظلم همه از بقاء تست   نور یقین خلق همه در گمان تست
آراسته است طبع تو مانند بوستان   گلها دادو دین همه در بوستان تست
هر چه آن نگفته اند ز رستم بداستان   امروز دست برد کمین پهلوان تست
چون باد خاکسار تن دشمنان دین   از شور آب و آتش تیغ و سنان تست
جو بد عدو زیان تو و افریدگار   چیزی نیافریدکه در وی زیان تست
ایمن بزی تو در سفر و در حضر از آنکه   لایق بجاه و منزلت دودمان تست
این بی کران نواخت ز سلطان شرق و غرب   پاداش آن مناصحت بی کران تست
هستی تو در متابعت خاندان او   زان میل او بتربیت خاندان تست
در ملک کس نبود ز ارباب مملکت   نظمی که در ممالک او از مکان تست
شاها توئی که هر چه بعالم هنر و رست   در نظم و نثر ممتحن امتحان تست
هم مهرمان گنج دقایق ضمیر تست   هم ترجمان سر حقایق زبان تست
من بنده را اگر بیان در فصاحت است   والله که جمله از برکات بیان تست
ور هست در قبیلهٔ من بنده نام و نان   دانند عاقلان که همه نام و نان تست
باد جفای گنبد جافی شده سبک   برجان من ز جایزه های گران تست
بر آستین طراز معالی بود مرا   تا کار من ملازمت آستان تست
از مدح چون منی چه تبجح بود ترا   کامروز آسمان و زمین مدح خوان تست

نادر جهان بود ز بهار و خزان اثر   خرم بزی که همچو بهاران خزان تست
بادی تو در امان خداوند کردگار   کز حادثات دین هدی در امان تست

وقال ایضاً فی مدحه

بپادشاه هدی عالم افتخار گرفت   ز بی قرار حسامش جهان قرار گرفت
علاء دولت و دین معتبر جهانگیری   که عالم از سر شمشیر او اعتبار گرفت
هزبر بیکی حمله صد مصاف شکست   بیام او بیکی لحظه صد حصار گرفت
خروش باز در احیاء مردگان افتاد   که پنجهٔ اسدالله ذوالفقار گرفت
همه ملوک جهان از ابر غیرت سرانگار   از آنکه پیشگه ملک مرد کار گرفت
بعدل او ز ستم روزگار دست بداشت   طریق مصلحت خویش روزگار گرفت
خدایگانا دادور یا دلا خداوندا   توئی که ملک بقدر تو افتدار گرفت
زمانه تا قلم مجد در کف تو نهاد   صحیفه های معالی همه نگار گرفت
شداد کمینه شمار عطای تو عاجز   کسی که انجم و افلاک در شمار گرفت
نزد هر باد جاه ترا قیاس نهاد   نه چرخ داند قدر ترا عیار گرفت
تبارک الله از آن ساعتی که در هیجا   ز لشکر تو بسیط زمین سوار گرفت
ز نعل خنگ تو گیتی همه هلال نمود   ز جوش جیش تو گردون همه غبار گرفت
بصیدگاه فنا پنجهٔ هژبر قضا   روان و جان دلیران همی شکار گرفت
در آن مقام حسام تو آتشی افروخت   که او فضای جهان سر بسر شرار گرفت
ز نفت و مح تو دلها همه بجوش آمد   ز جام تیغ تو سرها همه خمار گرفت
مطاع جاهت شاها نهاد گیتی را   خزان بفر تو آرایش بهار گرفت
فلک ربود ز عزم تو گر نفاذ ربود   زمین گرفت ز حزم تو گر وقار گرفت
قصیده هاء من اندر ثناء حضرت تو   همه بلاد رسید و همه دیار گرفت
بطبع و طوع چو شاهان عروس نظم مرا   مکارم تو بصد مهر در کنار گرفت

ز کار حاسد بپسند زیر بار بلا
دلی که او ز ثنای تو کار و بار گرفت
شد است جانم از اخوان دهر بار عنا
مباد کس که ز اخوان دهر بار گرفت
حدیث خویش تو گوی و طریق خویش تو پوی
ببست خلق ثنایت مگر که عار گرفت
همیشه تا که بلرزد به حکم یزدانی
ز مرکزی که بر او آسمان مدار گرفت
می نشاط تو درکش که خصم زهر کشید
گل سرور تو بستان که خصم خار گرفت
بقاء جان تو باد اکه شخص همت تو
بجان ما بعزامر کرد کار گرفت

ایضا له فی مدحه

ای آنکه روزگار بطبعت مسخر است
عزم تو با قضای سماوی برابر است
جاوید باد یا که در ایام ملک تو
از خبث کافری همه عالم مطهر است
گشتند ز اصنام بیابان مزارگاه
از بهر عون دین خدای و پیمبر است
تو در میان بیشه و در حفظ تیغ تو
چندین هزار مسجد و محراب و منبر است
این بیشه و بن مغیلان و بن آب شور تو
اسباب کسب جنت و طوبی و کوثر است
وین زمهریر هاء سحرگاه و تو سوار
هم دفع زمهریر سحرگاه محشر است
با عابدان لعبت آزر جهاد تو
از بهر حفظ کعبه فرزند آزر است
وز مشرکان کشور کفر انتقام تو
از بهر نظم مصلحت هفت کشور است
تو گوهری و کوه وطن گاه کرده
نشگفت این که کوه وطن گاه گوهر است
لشکر بکش بحمله که تا روغن مدار
کاین دم معین لشکر و سالار لشکر است
بر پشت اسب روز ملاقات حیدری
وندر کف تو تیغ تو صمصام حیدر است
خواهد گشاده گشت بعهد تو لاجرم
هر بقعه که با فزع حصن خیبر است
از هیبت تو بر تن اقبال جوشن است
وز عصمت تو بر سر اسلام مغفر است
شاها فضاء دشت دوانبال الغدمت
نزدیک من ز روضه فردوس خوشتر است
گردی که خیزد از سم اسب سپاه تو
بر فرق من بجای گرانمایه افسر است

این خاک و خار و گل ز برای رضای تو
نزدیک من چو غالیه و عود و عنبر است
جام حیات من ز نوالت مروق است
طبع نشاط من ز قبولت منور است
از هر فساد ساحت عیشم منزه است
بر هر مراد راحت عمرم مظفر است
از بهر بوسه دادن و این عون دولت است
وز بهر سجده کردن و این اصل مفخر است
آنجا که خاک پای تو باشد مرا لب است
وانجا که سم اسب تو باشد مرا سر است
کامم ز مدح تست پر از شکر و جود
یکجا اختر و زر شان چو در آب شکر است
امروز بنده در کنف مکرمات تو
مانند طفل در کنف حجر مادر است
تا مجمر مسنفر گرانمایه لولو است
تا چرخ جایگاه فروزنده اختر است
هر لحظه فتح دیگر بادت که هر زمان
اسلام را ز فتح تو اقبال دیگر است

و قال فی مدحه ایضا

جانا رهی ز مهر تو بر دل رقم زده است
مردانه وار در صف عشقت قدم زده است
بر جان ز حادثات زمانه رقم زدند
آن را که او ز عشق تو بر دل رقم زده است
بر دل که در دو کاب تو دست عنا
اندر دو وال گوشه فراق غم زده است
چشم ز هجر تاری بتم از روی تو نجل
بر برگ زعفران من آب بقم زده است
در پشت خم گرفته ز دام و دچار که
دستی کردی در آن سر زلف بخم زده است
سرمایه طرب دل من رب بالا عشق
با نقش کعبتین خیال تو کم زده است
آخر دهد مرا ز ستمهای تو خلاص
شاهی که عدل او کنف هر ستم زده است
خسرو علاء دولت و دین آنکه همتش
بر طارم سپهر ثوابت علم زده است
آن خسروی که بر سر او از پی کنف
از هفت چرخ حفظ خدائی خیم زده است
در امر اوست هم عرب و هم عجم از آنکه
گرزش همه بلاد عرب بر عجم زده است
بسیار رفته از سر مردی بیک مقام
در روی خصم ساغر و خنجر بهم زده است
از بهر کردگار و پرستندگان او
آتش بتیغ در شمن و در صنم زده است

آنکو نخواسته است وجود بقای او / از منزل بقا قدم اندر عدم زده است
خواهد زمانه کرد در انگشت او همی / آن خاتمی که از پی انگشت جم زده است
ای عاجز از تو وقت بیان آنکه لاف علم / از کشف معضلات حدوث و قدم زده است
خواهد گشاده کرد کنون بر بیان تو / آن قادری که عقدهٔ جذر اصم زده است
معنی زائد تو ندیده است در کرم / آن کو ز معنی زائده لاف کرم زده است
بادی بیا و نزهت بزم تو گو ببین / آن کو مثل ز نزهت باغ ارم زده است
پیشت بسر هر آنکه نرفته است چون قلم / از تن سرش حسام تو همچون قلم زده است
خود دشمن تو دم نزده است از نهیب تو / ور دم زده است از سر کوی ندم زده است
هر دم زدن ز چرخ کشیده است صد بلا / آنکس که بر خلاف رضای تو دم زده است
هر که آمده است سوی تو دست امید را / در دامن مکارم بحر خضم زده است
بادی همیشه در حرم حق ز بهر آنکه / عونت سرای پردهٔ خود در حرم زده است

ایضاً له فی مدح السلطان

خاور زمین شاه بر همه شاهان مقدم است / اسباب خسروی همه او را مسلم است
صدر جریدهٔ همه ابناء دولت است / بیت قصیدهٔ همه اعقاب آدم است
از جاه او قوام قوانین مملکت / وز عدل او نظام اقالیم عالم است
آشفتهٔ حوادث و مجروح چرخ را / فیض عطای او همه دارو و مرهم است
از دست زرفشانش و از تیغ سرفشان / قسم ولی و بخش عدو سور و ماتم است
او آفتاب شرع و بدو شرع روشن است / او نوبهار ملک و بدو ملک خرم است
شاها خدایگانا آنی که در جهان / بنیاد مکرمات بسعی تو محکم است
معن بن زائده بر جود تو مخجل است / قیس بن ساعده بر نطق تو ابکم است
گردد بجنس سعی و بیان تو منکشف / کاری که مشکلات و کلامی که مبهم است
رفتند از در بار تو بیگانگان همه / شادان مباد هر که ازین رفتنش غم است

هرگز

هرگز قرار کرد نتوانند آهوان / در بیشه‌ای که مسکن عز تو ضیغم است
لشکر بکش بعزم نظام دیار خویش / اکنون که حال دولت تو بس منظم است
در پیش کفر و کفر بزن خیمهٔ هدی / کان جایگاه سخت مبارک مخیم است
تو کعبهٔ جلالی و ارباب شرع را / خاور زمین و آب و عرفات و زمزم است
با آن نعیم خطهٔ خاور زمین و طیبه / جای دگر مقام گزیدن محرم است
کر کاخ از بخارا صد باره خوشتر است / در دغان هزار بار نکوتر ز درغم است
تا در جهان وجود بدو نسبت آدمی / زین گرد منظر است و زین سبز طارم است
بادی بر خدای مکرم که نز خلق / اسلام از مهابت تیغت مکرم است
شادیت بیش باد که از دولت ملک تو / شادی بد سگال تو هر ساعتی کم است

ایضاً له فی مدحه

خدایگانا تیغ تو صورت ظفر است / دل کریم تو گنج بدایع هنر است
فضایل تو مجسم ز حد برون جان است / شمایل تو مجسم کرم درون بصر است
کف تو کان مکارم شده است و در گیتی / کرد بد هرگز کانی که آفت گهر است
بجاه تست همه عز طینت آدم / شجر عزیز برای منافع ثمر است
تو هم ز جملهٔ خلقی و بهتری از خلق / گهر بر از حجر و هم ز جملهٔ حجر است
شجاعت تو بدست ظفر درون تیغ است / حمایت تو بر پیش هدی درون سپر است
بر جلال تو چرخ رفیع چون خاک است / بر نوال تو بحر محیط چون شمر است
تو بسته کمر ملک و از مهابت تو / خمیده قامت دشمن چو حلقهٔ کمر است
صفت بابر منبر نکو است مکرمات ترا / که مکرمات تو باغی و ابر برگ و بر است
شریف ذات همایون تو ز روی کمال / ورای عالم ارواح و عالم صور است
اگر شده است جهان خسیس منشأ تو / شگفت نیست که نی نیز منبع شکر است
چو داستان مقامات تو کند بیان / همه حکایت شاهان باستان هدر است

پس از جناب عزیز خدای عز و جل   رفیع صدر جناب تو مرجع بشر است
اگر معالی چرخ است رای تو شمس است   وگر مکارم باغ است جود تو مطر است
توئی که فعل تو و قول تو بخیر و بصدق   همه مطابق شرع و موافق سور است
فروخت هیبت تو آتشی بگیتی در   که آسمانش دخانست و اختران شرر است
مصیب عزم تو بر آسمان نصرت و فتح   هزار بار بسر عز فزونتر از قمر است
ز عدل تست همه زینت معالم شرع   چنانکه زینت باغ از طراوت شجر است
بروز حرب ترا در مواقف هیجا   زمانه از حشم است و ستاره از حشر است
فلك سپرده بتو ملك روزگار ولیك   بر کمال تو این ملك سخت مختصر است
بخاك باد درون او فتاده اکلیلش   اگر بنزد فلك قدر تو بدین قدر است
بقهر خصم تو دربسته اند خلق او هما   در اینمعانی او هام خلق را اثر است
خبر مپرس ز حال عدو و بگذارش   که خود عدوی تو از حال خویش بیخبر است
خدایگانا بشنو ز حال من سمری   که خود محلا لذ جاه تو در جهان سمر است
منم که همچو صدف از بدایع لفظم   همه مسامع ابناء فضل پر درر است
نه آفتابم لیکن فنون دانش من   چو آفتاب بشرق و بغرب مشتهر است
بعالم اندر ارباب علم بسیارند   ولیك دانا داند که کار من دگر است
کنم بچشم حقارت بروزگار نظر   گرت بچشم عنایت بحال من نظر است
ز مال و جاه من آنچه اندرین حوادث رفت   هزار چندان در خدمت تو منتظر است
هنوز باری منت خدایرا که مرا   بدین ستانه عالی مقام و مستقر است
هنوز سوی من از نوع نوع نعمت تو   مدد پی مدد است و نفر پی نفر است
هنوز خانهٔ من پر ز انواع مواهب تو   پر از بضاعت بحرین و بار شوشتر است
نکوست حالم ور نیز بد بود چکنم   ز نقض حکم الهی بدست بنده در است
اگر بقول نبی فضل مرد از رزق است   مرا ز بیشتر خلق رزق بیشتر است

بیك صحیفه ز دانش مقابله نشود   هر آنچه در همه عالم خزانهٔ درر است
هیچ نوع مرا از فلك شکایت نیست   اگر تعذر نفع و توقع ضرر است
من از فلك چه شکایت کنم چو معلومست   که هر چه نیك و بد است از قضا و از قدر است
همیشه تا که فلکرا مسیر بر قمر است   همیشه تا که فلکرا مدار بر مدر است
خطر باد بتیغ تو کار شرع نبی   که کار شرع ز تیغ تو بیخطر است

وقال ایضا فی مدحه

هر چه جز معشوق و می از وی کران باید گرفت   با غم جانان سبك رطل گران باید گرفت
نوجوانی ای نگار و باده پیرم دهی   باده پیر از کف یار جوان باید گرفت
گر بود در بوستان یك لذت باده هزار   پس دو رخسار ترا صد بوستان باید گرفت
گاه از زلفین و گاه از عارض و گاه از رخت   هم بنفشه هم سمن هم ارغوان باید گرفت
عاشقان را از کف تو جام می باید ستد   بی دلان را از لب تو قوت جان باید گرفت
غمزه و ابروی تو تیر و کمان شد پس چرا   در زره گون زلف تو جای امان باید گرفت
من که باشم در جهان کز غمزه و ابروی تو   بر هلاك من ترا تیر و کمان باید گرفت
گر مرا در عاشقی نادر دوران باید شمرد   پس ترا در دلبری صاحب قران باید گرفت
محمدت را از دل پاکش اثر باید نمود   مکرمت را از کف رادش نشان باید گرفت
ای خداوندی که از بهر وفور و جبر ایزدت   موضع دربان بجای پاسبان باید گرفت
بر هلاك خصم تو از آفتاب و از شهاب   آسمان را دور و شب تیغ و سنان باید گرفت
عنف و لطفت عمدهٔ خوف و رجا باید شناخت   مهر و کینت مایهٔ سود و زیان باید گرفت
با حسامت لشکری در یکزمان باید شکست   از پیامت کشوری در یکزمان باید گرفت
هر که خواهد تا نگیرد حادثاتش در میان   بی خلافی از خلاف تو کران باید گرفت
فتح منقش لاتی کامد درو جود از دست تو   داستان خواندم را صد داستان باید گرفت
خسروا هست این خزان و ز دست جود ایکرم   اشك حوای رزان اندر خزان باید گرفت

در ثنای آسمان شکل شهاب از طرب
باده همچون شهاب آسمان باید گرفت

خسروانرا رسم بزم و سرکشانرا شرط رزم
از شهاب دولت و دین ارسلان باید گرفت

مهر با نام جلالش در نگین باید نشاند
کلک از بهر مدیحش در بنان باید گرفت

سعی دولت میهمان و میزبانی کرد جمع
کز دل و از جان هوای این و آن باید گرفت

اندرین جشن همایون و ندرین بزم خطیر
ی بیاد میهمان و میزبان باید گرفت

تا در اثبات حدوث عالم از راه کلام
شرح اعراض و جواهر در بیان باید گرفت

با بقای جاودان بادی که ملک را همی
از حسام تو بقای جاودان باید گرفت

وله فی مدحه ایضا

ای آنکه بی تو هیچ نظامی جهان نداشت
بر هیچ خلق زمانه چو تو مهربان نداشت

تا در وجود نامدی از پردهٔ عدم
روی زمین ز نقش معالی نشان نداشت

گردون ز خاندان نبوت هیچ قرن
در صدر مهتری چو تو صاحبقران نداشت

چندین هزار سال بچندین هزار چشم
جز انتظار دولت تو آسمان نداشت

افلاک از سرایر احوال نیک و بد
جز ز نوک خامهٔ تو ترجمان نداشت

فرزند آن کسی که بصدق مجاهدت
مانند او سپاه هدی پهلوان نداشت

در حد روم آتش حد حسام تو
بی دود مرگ عرصهٔ ملک دودمان نداشت

سهم خدنگها و تن بدخواه کیش حق
جز زرد فام و چفته بشکل کمان نداشت

از فکرت مبارک باریک بین او
علمی نبود در همه عالم کران نداشت

فرزانه مجد دین تو ای آنکه آسمان
اسرار خود ز رای تو هرگز نهان نداشت

از عهد مهد تا بگه مرگ روزگار
با هیچ کار خصم تو اکراه آن نداشت

همچون زبان معتقد زندان فتنه گشت
آنکس که جز مدحت تو بر زبان نداشت

بر باد داد سر چو قلم هر که چون قلم
بر مهر خاندان تو بسته میان نداشت

افلاس راه آن املی کرد منقطع
کز بخشش تو بدرقه کاروان نداشت

بسیار خدمت عرضه خورده سپاهی که وقت کار
از عزم کارد بدهٔ تو دیدبان نداشت

وقد امید تازه شود بی دریغ تو
از جود بی ریای تو یک میزبان نداشت

آن رای پیر و بخت جوان ترا همه
چون اندر مصالح پیر و جوان نداشت

هرگز نکرد کس بجز به تو التجا
کو را پناه جاه تو اندر امان نداشت

ای بس کسا که از تو بنام و بنان رسید
گرچه کس از قبیلهٔ او نام و نان نداشت

در مجلس تو گوهر مردم شناس تو
یک اهل فضل را بمقام هوان نداشت

صد رادمی ز نکبت گردون همی گریخت
جز در حمایت کنف تو مکان نداشت

یکتن نبود از همه اسلاف من که او
در جان و دل محبت این خاندان نداشت

تا شد بنان بنده ز قوت بحد فعل
جز نشر مکرمات تو اندر بنان نداشت

اسب مدایح تو مرا در مجال نظم
جز با کمال فخر شریک عنان نداشت

مدحی نگفته ام ز دل و جان ترا که دوم
آنرا چو دل عزیز و گرامی چو جان نداشت

برخان این ستانه شاکی نخوانده ام
کانرا فلک چو باد بعالم روان نداشت

در صدر تو لبی سبکی کرده ام ولیک
هرگز دل کریم تو آنرا گران نداشت

نگذشت هیچ روز که در روز دل رهی
بر تازگی مکارم تو شادمان نداشت

سعیی نموده که همانا از آن سرا
دارد هزار سود و ترا یک زیان نداشت

رطب اللسان شدم بدعا و کدام وقت
ما را دعاء صدر تو رطب اللسان نداشت

تا در جهان ز جنبش افلاک هر شبی
زاید عجیبه که بر انسان جهان نداشت

بادی همیشه صدر زمین و زمان از آنکه
در ساحت زمین چو تو صدری زمان نداشت

در دولت نعیم بقا باد جاودان
ور چه کسی نعیم بقا جاودان نداشت

در مدح کمال الدین محمود بن خادم شکر کین کاشانی گوید

آفتاب جلال و عالم جود
که چنو در جهان نشد موجود

خان عادل کمال دولت و دین
گوهر کان مجد محمود

آنکه او راست طلعت میمون / وانکه او راست طالع مسعود
خسروا از جناب او مقصد / سروران از رضای او مقصود
همه فضلست از دلش معتاد / همه جودست از کفش معهود
قصر احسان بسعی او معمور / پشت ایمان بعون او ممدود
ای سر افراز خسروی که ترست / در ره دین موافقت مشهود
فتح گشته بعزم تو معروف / یمن گشته برای تو معقود
روز هیجا غریو کوس ترا / خوشتر از لحن نای و نغمهٔ عود
ملک را از تو انتساق امور / شرع را از تو انتظام عقود
با تو اند رصلاح دولت تو / آسمان را و ثابت و معهود
گشت مخذول عاجل و آجل / هر که از حضرت تو شد مطرود
خسروا آفتاب عدلی و هست / ظل تو بر سر رهی ممدود
از عطاهای جزل تو شده ام / در میان هنروران محسود
تو بیک مدرسه مدرسه دخم دادی / که بر دشان سرد و هفته سجود
رویشان در کشی چو لاله گل / مویشان در خوشی چو عنبر عود
لاجرم شد فریضه برجانم / شکر تو چون عبادت معبود
تا بود در جهان صلاح و فساد / تا بود بر فلک نحوس و سعود
دوستان تو مقبل و مقبول / دشمنان تو مدبر و مردود

در مدح سلطان اتسز فرماید

خسروا چون تو آسمان نارد / خدمت تو زمانه نگذارد
باد را هیبت تو بربندد / کوه را حملهٔ تو بردارد
پای تو فرش مجلس سپرد / دست تو تخم مکرمت کارد
روز هیجا ز سرکشان بعنت / هیچکس را بکس نینگارد

هر

تیر چون باد تو ز شخص عدو / شکم خاک را ابنبارد
در کف نیزه چون عصای کلیم / سحر اعدای دین بیوبارد
همچو مشاطگان عزیمت تو / هر دو رخسار فتح بنگارد
سنگ چون موم گردد از بر تو / اعتقاد تو وهم بنگارد
هر که جان را بمهر تو نسپرد / روزگارش بمرگ بسپارد
زهر با حشمت تو نگراید / نوش با هیبت تو نگوارد
برق هند بد تو جهان سوزد / ابر انعام تو گهر بارد
بر تن اسلام درع تو پوشد / در دل ایام مهر تو دارد
سال و ماه از نشاط خوردن خون / کام شمشیر تو همی خارد
وام دارد عدو ز تیغ تو جان / وقت آمد که وام بگذارد
خسروا چرخ با عنایت تو / دل اهل هنر بیازارد
دست بر آسمان برد هر کو / پای در خدمت تو بفشارد
بنده روزی که پیش تو نبود / از حساب حیات نشمارد
بشنو این قصه کز شنودن آن / طبع را سمع در نشاط آرد
هر که در نظم این سخن نگرد / عجز از نظم در نپندارد
شاد زی سال و مه که شادی تو / غم ابنای خیر بگسارد

وقال ایضاً فی مدحه

ای تو بر آزادگان عصر خداوند / گیتی هرگز نزاد مثل تو فرزند
ملک سخن تا بزد هزار سخن سنج / ملک هنرت ز بود هزار هنرمند
هست فلک را بوفور رای تو پیمان / هست جهان را بخاکپای تو سوگند
دست موافق ز اصطناع تو در دند / پای مخالف ز انتقام تو در بند
هر چه نهال سخاست کف تو بنشاند / هر چه درخت جفاست لطف تو برکند

نام نکو ببرد ز مال و همت غالبت / نام نکو جمع کرد و مال پراکند
دست تو حساد را ز پای در آورد / پای تو افلاک را ز دست در افکند
داده همه طالبان ملک جهان را / در صف هیجا زبان نیزهٔ تو پند
خنجر تو از برای حرمت قرآن / قاعدهٔ زند برد و حرمت پازند
تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را / تا شکم خاک را ز کشته بیاکند
رستم سکزی نکرد در همه مدت / آنچه تو یک لحظه کرده‌ای بسمرقند
برد رخ سبز ندیده اند چه دیدند / آنچه ز باس تو دید شهر بخجند
عمرو نکرد است آنچه شخص تو کرد است / با سپه باغیان بدشت نهاوند
نعرهٔ تو چون بگوش خصم درآید / از تن خصمت فرو گشاید پیوند
ای شه عادل چو بنده مدح سرا نیست / خوار چرا شد بعهد چون تو خداوند
دهر مرا اسیر حادثه کرد است / بندهٔ خود را اسیر حادثه مپسند
جور کشیدم ز روزگار فراوان / آخر از روزگار جور تو تا چند
چرخ اگر چند زشت کرد بحالم / چون برضای تو بود هستم خرسند
تا که نباشد سراب راه ز آب / تا که نباشد شرنگ را اثر قند
باد در اندوه و رنج خصم تو گریان / تو بطرب در نشاط و ناز همی خند

وقال ایضا فی مدحه

تو آنکه صبح عدو هیبت تو شام کند / امور ملک مثال تو با نظام کند
ز صبح تیغ تو روشنتر است و هیبت او / حیات حاسد تو تیره تر ز شام کند
عنایت فلکی نزد تو مقیم شود / سعادت ابدی پیش تو مقام کند
خطای محض بود هر که با عطای کفت / حکایت کرم از بحر و از غمام کند
بعمر خویش نبیند بجز سلامت بهر / هر آنکه بر تو و انصار تو سلام کند
همی نداند گردون که از جواهر سعد / نثار فرق نکوخواه تو کدام کند

زمانه زهر کند باده را بجام اندر / چو دست حاسد جاه تو سوی جام کند
کفایت تو بنظم جهان مثال دهد / عنایت تو بکار دهری قیام کند
قیاس نعمت سران و قفر را که با اعدا / خیال خیل مهیب تو در نیام کند
ز خلق فایح تو مشک بوی مخمر بود / ز عزم لایح تو صبح نور وام کند
چه فخر باشد از این بیشتر معالی را / که خویشتن بجوار تو نیک نام کند
ستانهٔ تو مقام امان و امن است / خنک تنی که مقام اندرین مقام کند
بدین حریم اگر طیر و وحش امان گیرند / خدای عز و جل صیدشان حرام کند
هر کجا که در اطراف عالم آزاد است / مکارم تو مر او را همی غلام کند
تو عزم کن بهمه کارها و معظم‌تر / که چون تو عزم کنی آسمان تمام کند
یقین شمر که فلک ناتمام نگذارد / هر چه همت عالیت اهتمام کند
بانتقام عدو شخص خویش رنجه مدار / که خود فلک ز عدوی تو انتقام کند
اگر چو مرغ بداندیش تو برآورد پر / بر او فضای جهان هیبت تو دام کند
خدایگانا آنی که چرخ توسن را / سیاست تو بیک تازیانه رام کند
یکی غلام تو تهویل صد پیام دهد / یکی پیام تو تاثیر صد حسام کند
گذر ز خاک در تو نکرد باد دیار / وگر گذر کند از راه احترام کند
چو دست عدل تو خنجر برآورد ز نیام / زمانه خنجر احداث در نیام کند
هر آن پیام که از صدر تو رود گردون / بجان متابعت حکم آن پیام کند
همیشه تا که بهر ماه ماه یکباری / همه منازل گردون بزیر گام کند
قوام ملک تو بادا که کار عالم را / همین بهانهٔ ملک تو با قوام کند
ز مهر قهر شیاطین مه صیام رسید / که تا بدان دل اسلام شادکام کند
بیان تو دایم آن کن ز مهر با احسان / که با سپاه شیاطین مه صیام کند

[illegible]

شاها ببارگاه تو کیوان نمی‌رسد — در همت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جائی رسیدهٔ بمعالی و مرتبت — کانجا بجهد فکرت انسان نمی‌رسد
آن میرسد بروضهٔ آمال از کفت — کز ابر نوبهار ببستان نمی‌رسد
جز امر تو بمغرب و مشرق نمی‌رود — جز جود تو بتازی و دهقان نمی‌رسد
ملکی خطیر نیست در همه اطراف خافقین — کانجا ز بارگاه تو فرمان نمی‌رسد
بالطول و عرض ملک تو امروز در جهان — کس را حدیث ملک سلیمان نمی‌رسد
روحی که از رواح خلقت رسد بخلق — در باغ و راغ از گل و ریحان نمی‌رسد
یک لحظه آن گهر که تو بخشی بطالبان — اندر ضمیر بحر و دل کان نمی‌رسد
آن چیست از مصالح احوال مردمان — کز جاه تو بزمرهٔ ایمان نمی‌رسد
در صحن شرق و غرب ز باران عدل تو — گرد ستم بهیچ مسلمان نمی‌رسد
تابد همی پدید ز ارکان مرکبات — تا امر نافذ تو بارکان نمی‌رسد
کس روی سوی صدر رفیعت نمیکند — کز صدر تو برفعت و امکان نمی‌رسد
در جان بدسگال تو از شک ملک تو — دردیست که فزاد و بدرمان نمی‌رسد
میدان رزم جوید و آگاه نی از آنکه — با دولت تو کار بمیدان نمی‌رسد
تو رنج دیدهٔ و براحت رسیدهٔ — مردم بهیچ کار دل آسان نمی‌رسد
فریاد از این جهان که خردمند را از او — بهره بجز نوائب و احزان نمی‌رسد [2]
جاهل بسند اند دو عالم برون در — جویند بحیله راه و بدربان نمی‌رسد
آلوده شد بحرص و درم جان عاقلان — این خواری از گزاف بدیشان نمی‌رسد
درداو حسرتا که بپایان رسید عمر — وین حرص مرده ریک بپایان نمی‌رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست — مردم بسرّ حکمت یزدان نمی‌رسد
منت خدای را که مرا در پناه تو — آسیب حادثه بدل و جان نمی‌رسد
تا دامن جلال تو بگرفتم مرا — دست بلا بریش و گریبان نمی‌رسد

[2] قال [illegible]

بگروز نیست کز تو هزاران هزار نوع — در حق من کرامت و احسان نمی‌رسد
افزونتی گرفت بتو حال من چنانکه — از گشت روزگار بنقصان نمی‌رسد
آنم که چون براسب فصاحت شوم سوار — در گرد من فصاحت سحبان نمی‌رسد
از نظم من بخاک خراسان خزانهاست — گر شخص من بخاک خراسان نمی‌رسد
تا جان آدمی بکمالی که غایتست — در علم جز بقوت برهان نمی‌رسد
بادی تو در نعیم فراوان که خصم را — از چرخ جز بلاء فراوان نمی‌رسد
بگذارد ماه روزه بطاعت که دشمنت — گر بگذرد ز روزه بقربان نمی‌رسد

ایضا له فی مدح السلطان اتسز

شاهی که قدر او ز ثریا نشان دهد — درگاه او ز گنبد جافی امان دهد
خوارزمشاه عالم عادل که خاک را — سم سمند او شرف آسمان دهد
آن شاه شیردل ملک اتسز که عون او — روباه را مهابت شیر ژیان دهد
تیغش برزم یاری شرع هدی کند — دستش ببزم روزی پیر و جوان دهد
او پشت ملک و دین و ببخشد بیک زمان — هر چه آن بعمرها شکم بحر و کان دهد
ساقی باس او جگر بدسگال را — شربت همه ز چشمهٔ تیغ و سنان دهد
عنفش بجنبک نعل قضا و قدر کند — لطفش بصلح نظم زمین و زمان دهد
چون بشنود خصایص عدلش خجل شود — آنکس که شرح سیرت نوشین روان دهد
آن خسروی که تیغ چو نیلوفرش بحرب — اطراف خاک را صفت ارغوان دهد
هنگام کر و فر کلف آفتاب را — از گرد سم مرکب تو طیلسان دهد
عفو تو از عدا بجنت خبر کند — خشم تو از صواعق دوزخ نشان دهد
هر روز بامداد جناب ترا بنخس — خورشید بوسه بر طرف آستان دهد
سرمایه هر که را نبود جز خلاف تو — او را بجای سود زمانه زیان دهد
آنرا که نام تو سبک آید بگوش او — دست تو گوشمال بگرز گران دهد

حساد را سپاس سهم تو جان برد — واحباب را عنایت جاه تو جان دهد
تو بحر بیکرانی و موج نوال تو — فوج سؤال را گهر بیکران دهد
بی کارزار پشت عدوی تو از بیم — نقش خیال تیغ تو شکل کمان دهد
گیتی ز آب شعلهٔ آتش برآورد — مهرت بخار خاصیت پرنیان دهد
شد وقت آنکه ملک شرق و غرب را — تایید آسمان بکف تو عنان دهد
رایت نشاط بقعهٔ مازندران کند — امرت قرار خطهٔ مازندران دهد
صد پهلوان چو رستم داری و جاه تو — هر روز کشوری بیکی پهلوان دهد
شاها توئی که دست جواد تو در نورد — چون ابر نوبهار و چو باد خزان دهد
در دوستی ز چشمهٔ خورشید بگذرد — هر علم را که لفظ شریفت بیان دهد
هر کس که سوی صدر تو آید ز اهل فضل — او را قبول مجلس تو نام و نان دهد
از بد چه باک باشد آنرا که بخت نیک — اندر پناه صدر رفیعت مکان دهد
دادت بعدل و علم زمانه سریر ملک — کز آن زمانه ملک کجا رایگان دهد
علمت همنشینت و دانش که علم — جان را لباس زندگی جاودان دهد
آنت پادشاه بحق کاندر این جهان — ترتیب کار مملکت آن جهان دهد
دانا که یافت نعمت باقی کجا بحرص — تن در حطام فانی این خاکدان دهد
عاقل نباشد آنکه تواند بعز رسید — آنگه زمام نفس بدست هوان دهد
مردم ز بهر کسب معالی کشد عنا — سگ باشد آنکه دل بغم استخوان دهد
منت خدای را که سر لطف تو همی — هر چه آن صلاح هر دو جهان آن دهد
گاهم عوائد تو علاج بدن کند — گاهم فوائد تو شفای روان دهد
ندهد بباغ و راغ بصد سال ابر آنچه — در یک زمانم آن کف گوهرفشان دهد
تا جعد دلبران صفت از غالیه برد — تا روی عاشقان خبر از زعفران دهد
بادی تو شادمان که همی اهل فضل را — ایام دولت تو دل شادمان دهد

افزونت

افزونت باد زور و توان زانکه در جهان — دین را همی جلال تو زور و توان دهد

فی مدحه ایضا

چون بر وزد بچهرهٔ تو ای نگار باد — گردد ز نقش چهرهٔ تو پر نگار باد
هستم غلام باد که هر صبحدم مرا — آرد نسیم طرهٔ تو ای نگار باد
هر روز بامداد ز آسیب زلف تو — گردد عبیربیز و سود مشکبار باد
در خدمت دو زلف دو رخسار تو شدست — مقبل ترین خلق درین روزگار باد
کرد اختیار چاکری باد جان من — تا چاکری زلف تو کرد اختیار باد
تو یوسفی بحسن و چو یعقوب داده ام — هر شب ز بهر بوی تو در انتظار باد
از اهتمام موی تو و سعی روی تو — سازد ز مشک و لاله شعار و دثار باد
در هجر آن دو عارض چون آب و آتشت — بر خاک کوی تست مرا غمگسار باد
بوسم بمهر خاک سر کوی تو چنانک — بوسد بفخر خاک در شهریار باد
خاک در شاه اتسز غازی که روز رزم — خواهد ز حد خنجر او زینهار باد
دارد ز بیم مرکب او اضطراب خاک — گیرد ز سیر ملکت او اعتبار باد
در عرصهٔ ممالک و صحن بلاد او — از بیم او ربود نیارد غبار باد
نه چون صهیل بارهٔ او در جبال رعد — نه با نفاذ حملهٔ او در قفار باد
با قدر او بلند علم ارتفاع چرخ — با عزم او زند قدم اضطرار باد
زاد بار آنکه مایهٔ انفاس خصم اوست — ماندست تا بروز قضا خاکسار باد
شاها توئی که از فزع تیغ تو همی — اطراف خویش را نکند آشکار باد
چون کاه کوه را بربودی ز جایگاه — گر داشتی ز هیبت تو اقتدار باد
آن کارزارها که تو با طاغیان کنی — با عادیان نکرد چنان کارزار باد
بادی بوقت حمله و خنگ تو آتش است — هرگز که دید گشته بر آتش سوار باد
باشد به پیش حزم تو چون باد کوهسار — باشد به پیش عزم تو چون کوهسار باد

از باد صولت تو کند احتراز خاک   در خاک حضرت تو کند افتخار باد
محمود وار جوهر باد است بی قرار   گویی که داد داده ز سهمت خمار باد
گر باد را بگیرد حلم تو ناصیه   بر جای همچو کوه شود استوار باد
در سیر بارهٔ تو چو باد است اگر کند   بر صفحهٔ بیاض جواهر نثار باد
زان مار شکل نیزه که باشد بدست تو   بی دست و پای گشته بماند چو مار باد
پوشد هزار گونه زره هر سپیده دم   از بیم زخم تیغ تو در جویبار باد
با دوستان بجود کنی آنچه می کند   با بوستان بتقویت نو بهار باد
حلم ترا شداست کهین کاردار کوه   امر ترا شداست کهین پیشکار باد
خورداست جام تیغ تو در هر کرانه جان   برداست بوی خلق تو در هر دیار باد
شاها منم که چرخ پراکند در جهان   اشعار من چنانکه از آتش شرار باد
با سر عزیز بد هنر من وقت امتحان   دم کی زند چو من ز سر اقتدار باد
با صعوبت فضایل من هست تیره آب   با عزت شمایل من هست خوار باد
نه همچو ذکر من بجگر اشتهار مهر   نه همچو صیت من بجگر انتشار باد
از بی شمار لطف که در خاطر منست   عنبرت برد ز خاطر من بی شمار باد
دارم چو کوه از کف تو در کنار زر   زان پس که داشتم چو فضا در کنار باد
تا نیست در صفای طبیعی چو آب خاک   تا نیست در علو حقیقی چو نار باد
باد از هوان عدوی ترا جایگاه خاک   باد از جهان حسود عدوی ترا یادگار باد

وقال ایضاً فی مدحه

لوای دولت و ملت کنون مظفر شد   که پادشاه جهان شاه بوالمظفر شد
خدایگان بشر شاه شیر دل انکه   که پاس او را شیر فلک مسخر شد
پی فزا در سر تیغ پر صواعق او   همه ممالک گیتی بر او معزز شد
رسید ملک سکندر نصیب شاه جهان   مگر که شاه جهان وارث سکندر شد

خجسته هجرت او از دیار مولد او   دلیل دولت چون هجرت پیمبر شد
بشاه بود از ین پیش خاک دهر و کنون   بعز دولت او حال دهر دیگر شد
همه بسیط جهان بعد از انکه مظلم بود   بنور عاطفت برّ او منوّر شد
چو خلد هاشد از عدل او بیابانها   سرابها همه چون چشمه های کوثر شد
در آن دیار که سایه فکند رایت او   گیاه و خار همه یاسمین و عبهر شد
کدام بقعه که نه آب او چو صهبا گشت   کدام خطه که نه سنگ او چو گوهر شد
ز غایت خوشی اندر دماغ اهل هنر   غبار موکب او چون عبیر و عنبر شد
زمین ز قاعدهٔ ملک او مزین گشت   هوا ز رایحهٔ خلق او معطر شد
ز بوسه دادن شاهان مشرق و مغرب   بساط مجلس میمون او مجدّد شد
خدایگانا آنی که در حساب ملوک   خجسته نام بزرگ تو صدر دفتر شد
تویی که گردن ایام و گوش گیتی را   جواهر کرم تو بهینه زیور شد
هدی بجاه تو از معتدان منزه گشت   جهان بسعی تو از ظالمان مطهر شد
کسی که جان ببرد از هوات عاجز شد   کسی که سر بکشید از هوات بی سر شد
موافق تو بعز موافقت دولت تو   اگر شرنگ بکف در گرفت شکر شد
مخالف تو بباد خلاف حضرت تو   اگر زلال بکف برنهاد آذر شد
جلال قدر تو رایی هفت کشور گشت   کمال عدل تو راعی هفت کشور شد
کنون بسایهٔ عدلت همی بر آسایند   کسی که سوختهٔ عالم ستمگر شد
کدام تن که نه بر تربیت او محفوظ گشت   کدام دل که نه مهرت در او مصور شد
بگاه نطق ترا در مراسم اسلام   هزار فایده در ملک حدیث مضمر شد
عبور شاهی بر ملک هند و ستو   همه مراسم جور از هدی مغیّر شد
باجتهاد تو رایات شرع عالی گشت   باعتقاد تو آیات حق مشتهر شد
نداشت خیبر بدعت بحیحر تو خراب   مگر که خنجر تو ذوالفقار حیدر شد

چو قوم عاد بسهم تو شد عدوت هلاک   مگر که صدمت سهم تو باد صرصر شد
بتو مشاد بعیش و لیک مصاف گشت   بتو منا هل عمر عدو مکدر شد
دسایل است مرا جرأت رادا بدولت و عز   دسایلی که بدیوان تو محرر شد
کسی که با تو چو خنجر همی دورویی کرد   دماغ پر هوس او بنام خنجر شد
مکش سپاه که امروز اهل عالم را   بر انقیاد تو تدبیرها مخمر شد
ترا بلشکر چندین هزار حاجت نیست   که خود بهای تو صد هزار لشکر شد
عدوت را ببقا مدتی مقرر بود   کنون فنای آن مدت مقرر شد
خدایگانا آنکس که پست اختر بود   چو سوی صدر تو آمد بلند اختر شد
کسی که ز اهل هنر بود اسیر درویشی   کنون بفیض ایادی تو توانگر شد
هزار شکر خداوند را که بار دگر   مرا بدولت تو روز تیره انور شد
اگر بغیبت تو چرخ اسایشم نمود   کنون اسایش و احسان او برابر شد
مرا بیمن قبول جناب فرخ تو   حصول امن و امانی همه میسر شد
چو من بدیدم این حضرت معظم را   همه حطام جهان نزد من محقر شد
مرا بجز دعا نیز جوار حضرت تو   چو سینه بید دو چون کنار مادر شد
همیشه تا که بکون و فساد موسومست   بزیر چرخ قمر صبور دی که مظهر شد
همیشه باد بعزت افسر اقبال   که خاک صدر تو بر فرق ملک افسر شد

ایضا فی مدحه

تو ای شها که نظیر تو در جهان نبود   ز چشم عقل تو و از فلک نهان نبود
زبان بخت بشارت همی دهد هر روز   که چون تو تا ابد وارث جهان نبود
برون خط اشارات تو کواکب را   برین صحیفه زنگار گون قران نبود
لوای دولت پناهی که جز بعصمت او   ز دست حادثه اسلام را امان نبود
بسان کف همایون جود پرور تو   بوقت موج کرم بحر بی کران نبود

عطاء

عطای دست تو سود دست بر زمانه کراو   بجز نقابی گنج ترا زیان نبود
حسام تو بصفاهست چون روان لیکن   بروز معرکه جز آتش روان نبود
کجاست ملک ترا حاسدی که قامت او   ز بیم تیر تو چفته تر از کمان نبود
مگر دبیضه ناهید و حوزه اقبال   بر ان حمایت جاه تو پاسبان نبود
نظام روی زمین از حمایت تو برست   اگر عنایت اجرام آسمان نبود
خدایگانا آنی که تا بروز قضا   بجز ترا کس ملک بر میان نبود
سپاه دین و هدی را بروز جنگ و نبرد   ز سرکشان جهان چون تو پهلوان نبود
توقع عیان و قند ستم همی خبر گویند   خبر اگرچه بود راست چون عیان نبود
عزیمت تو چنان مسرعست وقت مضا   که جز قضا و سمانتش همعنان نبود
بر بر طارم اندی ز حل و عقد جهان   هر انچه خواهد رای تو جز چنان نبود
بطیب با بحر همچون مکارم خلقت   بوقت صبح ریاحین بوستان نبود
بجز زبان نگهبان کلک فرخ تو   ز سر دایره چرخ ترجمان نبود
جهانیان ز همه مهملند و بر سر شان   بر ان عنایت انصاف تو شبان نبود
ز خون طایفه فتنه صحن باغ بقعه   ز تیغ فتنه نشان تو بی نشان نبود
قدیمیت بجلال و کریمیت بخصال   ز خاندان تو در ملک خاندان نبود
خدایگانا تا جان بود مرا در تن   بجز هوای تو ام در میان جان نبود
روان جان نفسی بی هوای مجلس تو   مرا ز گردش افلاک شادمان نبود
خدای داند از حال من که در همه حال   بجز ثنای تو ام هیچ بر زبان نبود
زبان من که ثنای ترا بیان نکند   روا بود اگرم در دهان زبان نبود
دهان من که زبان بی ثنای تو دارد   سزد مرا که زبان نیز در دهان نبود
مرا بنان ز پی نقش مدح تو باید   چو این نباشدم آن به که خود بنان نبود
همی کنم سبکی در بزرگ مجلس تو   ولیکن آن بر حلم تو گران نبود

ز روی لطف تو ان مهربان خداوندی / که کس بر اهل هنر چون تو مهربان نبود
ز نشت نام من و نان هر که مثل من است / جز از تو اورا تحصیل نام و نان نبود
من و مدیح تو زیرا که نزد اهل خرد / بر از مدیح تو نام فخر جاودان نبود
همیشه تا چو زمین صورت فلک نشود / همیشه تا چو یقین تهمت گمان نبود
بریده سر چو قلم باد هر که همچو قلم / ز بهر خدمت صدرت بسر روان نبود
همیشه بادی در ملک کامران که بدهر / عدوی ملک تو یک لحظه کامران نبود

وقال ایضاً فی مدحه

بهار باز جهان را همی بیاراید / جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
ببسان جلوه گران گوش و گردن گیتی / بگونه گونه گهر همی بیاراید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد / شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب میریزد / یکی بباغ و ببستان عبیر میساید
بهار نایب رضوان شداست گر نه چرا / در خزاین فردوس عدن بگشاید
گلست شاه و ریاحین همه سپاه ویند / چنین سپه را لابد چنان شهی باید
گلست آری شاه و بنام او اینک / ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاده را بمدحت گل / زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب / که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله بکف جام لعل و مانده بپا / مگر ببزم خودش گل شراب فرماید
بنفشه پیش در افکنده سر مسخّر وار / ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان ور نه / چرا سپهر تن او بخون بیالاید
گل ار چه هست قوی پادشاه خود هر روز / بر پیش خدمت اخلاق شهریار آید
ابو المظفر انسر که همت عالیش / ز بر پای فلک را همی بفرساید
ز طبع او همه انعام و مکرمت خیزد / ز دست او همه احسان و مکرمت زاید

حسام او چو درخشید چرخ که ماند / سپاه او چو بجنبید کوه که پاید
ببان مهرهٔ ماراست مهر او نافع / ولیک کینش چون زهر مار بگزاید
خدایگانا چون وهم امر نافذ تو / بیک زمان همه آفاق را بپیماید
روان چرخ بجز طاعت تو نپسندد / زبان دهر بجز مدحت تو نسراید
ز روی جود بنان تو گر دبفشاند / ز تیغ فضل بیان تو زنگ بزداید
سنان بپیمان با ناصح تو میبندد / زمانه دندان با حاسد تو میخاید
که گشت یاد منکر بلند قدر ترا / بگل فروزان خورشید را که انداید
چو گشت پیش تو هر کو بجز نداود دشت? / سرش چو نای ز تن خنجر تو برباید
همیشه تا که بپیش محققان سخن / بقصد هیچ خردمند وا بند راید?
گزیده باد هر انکت بمهر بگزیند / ستوده باد هر انکت بطبع بستاید
تن تو باد براحت که بد سگال ترا / روان براتش محنت همی بپالاید

وقال فی مدحه ایضاً

شاها فلک عدوی ترا در عنا فکند / در صحن بوستان مرادش جدا فکند
افلاک دوستان ترا در طرب نشاند / ایام دشمنان ترا در عنا فکند
گیتی ز صدق تو قلم محو در شکست / گردون ز جاه تو علم کبریا فکند
تو کبریاء محض و از فر جلال / اخلاق تو علامت کبر و ریا فکند
مصباح علمها ز دل تو فروخت / مفتاح رزقها بکف تو قضا فکند
روشن شده است چشم بزرگی بگرد او / گردون ز گرد موکب تو توتیا فکند
از چرخ مجد کوکب جاه رفیع تو / بر کوکبان قبهٔ خضرا ضیا فکند
بر شخصها عطای تو خط غنا کشد / در طبعها لقای تو تخم هوا فکند
از ظالمان چه بیم چو عدلت نمود روی / وز سحرها چه باک چو موسی عصا فکند
آنکس که پیش رمح تو آمد بمعرکه / خود را بقصد در دهن اژدها فکند

حفظت امان نداد خدا از کرخویشتن   در بیعت متابعت مصطفا فکند
اقبال تو فکند عدو را ز خانمان   ادبار داند اکنون کورا کجا فکند
هستند دشمن تو و محنت بهم سزا   آری فلک سزا بجوار سزا فکند
کر نیست مستحق عقوبت عدوی تو   خود را بپیش آتش خشم چرا فکند
شاها خدایگانا دست نوال تو   در شاهراه وعده بساط وفا فکند
در خشکسال حادثه بودم کنون مرا   انعام تو بمنزل آب و گیا فکند
مس بود گفته من و زر شد بمدح تو   گوئی بر او سعادت تو کیمیا فکند
شاها سپید عید همایون ز خلد عدن   وندر سرای ملک تو فرش بقا فکند
عیدت خجسته باد که خصم ترا وعید   بر دار میان نعمت و اندر بلا فکند

وقال ایضاً فی مدحه

شاها ز زخم تیغ تو گردون حذر کند   در زیر رایت تو ظفر مستقر کند
دستت همان دهد که زمین و زمان دهد   تیغت همان کند که قضا و قدر کند
آنکس که دید لطف نسیم خصال تو   شرم آیدش که یاد نسیم سحر کند
با روضه امید کند جود تو همان   با کشت زار وقت بهاران مطر کند
علمت نشان ز مایه علم علی دهد   عدلت خبر ز مایه عدل عمر کند
بر دفتر قبول تو حشمت رقم کشد   در ساحت حیات تو دولت ممر کند
خاره هزار پاره شود در یکی زمان   گر چشم هیبت تو بخاره نظر کند
ملک ذرق هیبت تو جهانی کند خراب   زهر ارچه اندکست فراوان ضرر کند
گردون ز بهر عدت انصار ملک تو   گه ماه را کمان کند و گه سپر کند
باد مهیب تو چو وطنهای حاسدان   اوطان دشمنان تو زیر و زبر کند
آن خطه را که نیزه خطبت حافظ است   احداث را چه زهره که بر وی گذر کند
تا زعد و مخالفت تو عنا کند   زهر ولی موافقت تو شکر کند

در رزم خسروان را تیغ تو سر برد   در بزم بندگان را جاه تو سر کند
وقعت شهریارا کز آتش فزع   شمشیر تو فضای جهان پر شرر کند
امروز نیست از همه گردنکشان کسی   کو دست با غلام تو اندر کمر کند
گردون هزار فخر کند گر بروز جنگ   با کمترین بنده تو سر سپر کند
تا تو همی متابعت دین حق کنی   در کارها متابعت تو ظفر کند
کاری بزرگ پیش گرفتی و نام تو   این کار در بسیطه گیتی سمر کند
گر هست بد سگال ازین حال بیخبر   اکنونش تیغهای یمانی خبر کند
هر قصه دراز که گیرد عدوت پیش   آن را زبان خنجر تو مختصر کند
خصم تو حیلها کند و حملهای تو   آن حیله‌های خصم هبا و هدر کند
هستی سپهر عدت و خصمت زمین دل   اندر سپهر فعل زمین کی اثر کند
تیغ تو دست مرگ شد است و عدوی تو   آخر ز دست مرگ چگونه حذر کند
از بد بتر بود مثل آری و هر زمان   کار عدو و شکوه تو از بد بتر کند
شاها مرا سزاست ز ابناء روزگار   گر فخر هیچکس بکمال و هنر کند
مدح شمایل تو و ذکر صفات تو   همچون صدف دهان مرا پر گهر کند
ای با خطر افاضل عالم ز جاه تو   دارم طمع که جاه تو ام با خطر کند
چون حال تو دگر شد از اقبال آسمان   باید که حال من کرم تو دگر کند
تا نو بهار بر چمن از خاک گل دهد   تا آفتاب در حمل انتقال زر کند
تو شاد دل بزی که فلک هر زمان همی   خصم ترا ز حادثه خسته جگر کند
در عید باده خور تو بشادی که خود همی   بدخواه را نهیب تو بی خواب و خور کند

وقال ایضاً فی مدحه

ای آنکه در جهان ز تو سری نهان نماند   با عدل تو نشان ستم در جهان نماند
تا چرخ تیغ فتنه نشان در کفت نهاد   از فتنه در نواحی عالم نشان نماند

از خسروان عرصهٔ عالم بعلم و حلم   بر تخت خسروی چو تو صاحبقران نماند
با کوکبان جاه تو در کل خافقین   آوازهٔ کواکب هفت آسمان نماند
آنکس که کرد با تو بجان باختن خطر   درششدر نهیب تو جز رایگان نماند
مر طیر و وحش گرسنه را در فضای دشت   چون تیغ بیدریغ تو یک میزبان نماند
بر خوان جود تو شکم هیچکس تهی   زیر سپهر جز شکم بحر و کان نماند
آن همت رفیع ترا در علو جاه   جز گنبد محیط شریک عنان نماند
بر حفظ جان و مال بشبها ز عدل تو   در هیچ خطه مشغلهٔ پاسبان نماند
در راههای مهلک با خوف بیرجا   جز عصمت تو بدرقهٔ کاروان نماند
ز آثار خنجر تو که دارد نهاد جان   اندر نهاد خصم تو آثار جان نماند
با بدسگال تو ز نشان مبارزت   جز قامتی خمیده بشکل کمان نماند
از خط اعتبار و براوات روزگار   بی شرح کردههای تو یک داستان نماند
ای خسرو جوان ز جفاهای چرخ پیر   جز حضرت تو ملجاء پیر و جوان نماند
از حادثات عالم غدار بی وفا   جز در پناه جاه تو کس را امان نماند
اندر حریم دولت جاوید تو کسی   سرگشتهٔ حوادث آخر زمان نماند
ملجا اهل فضل در همه اطراف شرق و غرب   در عهد روزگار تو بی نام و نان نماند
ای در جهان یقین شده آثار خیر تو   اندر خلود ذکر تو کس را گمان نماند
آن خسروان که نام نکو کسب کردهاند   رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
ایشان نهان شدند در اینجو خاکدان   لیکن شعار کردهٔ ایشان نهان نماند
نوشینروان اگرچه فراوانش گنج بود   جز نام نیک از پی نوشینروان نماند
عید آمد است باش بعید و شادمان که خصم   از آفت وعید قضا شادمان نماند
ای عید مؤمنان بجهان جاودان بمان   ورچند هیچکس بجهان جاودان نماند

چون

وقال ایضاً فی مدحه

چون علاء دولت و دین در وغا خنجر کشد   رایت اعلا از حضیض بر گنبد اخضر کشد
تا بود زیشان هلاک خصم او ز آفتاب   هم سپر گیرد بکف گردون و هم خنجر کشد
دهر کی یارد که در راه خلافش پی نهد   چرخ کی یارد که از خط وفاقش سر کشد
دست او گنج از برای دین پیغمبر دهد   تیغ او رنج از برای دین پیغمبر کشد
بیمها حاصل کند اصحاب را از املاک   چون یمین الشرع تیغ یمانی برکشد
گرد اندر باغ بینا گر چو کحال آن صبا   توتیای تر او در دیدهٔ عبهر کشد
خنجر او در سر گردان همی منزل کند   هیبت او در دل شیران همی لشکر کشد
از قبول صدر او بر سر ولی افسر نهد   وز نهیب تیغ او در سر عدو معجر کشد
با سماع کوس در هیجا حسام اخضرش   از عروق اهل بدعت بادهٔ احمر کشد
دیو ثعبان شکل او هنگام رزم از پشت زین   بدسگال شر را بدم مانند ثعبان در کشد
گر لوای مرتبت بر اوج مهر و مه زند   گر سپاه مکرمت در گرد بحر و بر کشد
خسروا اندر جلالت پیکر اقبال تو   دامن رفعت همی بر فرق دو پیکر کشد
بر بداندیش تو مهر مادری دارد زمین   ورنه او را همچو فرزندان بچادر بر کشد
رای تو اشکال خط غیر از نقطه زند   طبع تو اوراق سپهر چرخ را مسطر کشد
وقت بخشش ناصح از تو نعمت بی حد برد   روز کوشش حاسد از تو محنت بی مر کشد
کیست گیتی کو دل از مهر تو یکسو برد   کیست گردون کو سر از امر تو یکسو بر کشد
ظاهر ار عزتی بود خصم ترا آن بخت تیغ   تیغ که باشد بمعنی آنچه نیلوفر کشد
هر که جز نعمت ترا یکزمان منکر شود   هر زمانش از آسمان صد محنت منکر کشد
عالمان بحر ترا پیمایند خداوند هنر   حادثات بحر غواص از پی گوهر کشد
هر که باید چون تو مخدومی بجوید غیر تو   کس بجای توتیا در دیده خاکستر کشد
تا کف بهرام در عشرت همی خنجر زند   تا لب ناهید در عشرت همی ساغر کشد

چون نعوت تو کنند هرام خنجر گزند   جز بیادت که کند ناهید یاغر گند
از وفاق تو موافق رحمت یزدان برد   وز خلاف تو مخالف زحمت محشر کشد

و قال ایضاً فی مدحه

ای آنکه از خصال تو قدر هدی فزود   باد استوده هر که خصال ترا ستود
طاعت ترا سزد بجهان در که چون تو نیست   زین پس نبود خواهد و زین پیش هم نبود
تاثیر هشت چرخ و زنه کب چار طبع   دو چشم کس ندید که چون تو یکی نمود
دست سیادت تو عنان هدی گرفت   پای سعادت تو رکاب ظفر بسود
نه بحر با سخای تو کانه بود نه کان   نه درع با حسام تو مانع بود نه خود
روز وغا سپاه تو بجهد چو مور و مار   وقت سخا عطای تو در هم چو تار و پود
بر دست تو سپهر نبیداد تو بر کرد   ما نکهر نشان تو بر برادر جامه کبود
در رزم مهارضای تو جویند چون ظفر   در بزم مهاشای تو گویند چون سرود
شاها خدایگانا تیغ تو آتش است   و نبوی عدو گر نخنه سوی هوا چو دود
گوئی مگر ز پیش عقاب خدنگ تو   او را عقاب برابر بوی هوا ربود
تیغ تو سخت بود فزود آردش بقهر   از قلعه که هیچ نیامد همی فرود
راه حذر گرفت و بسنگ اندر و گریخت   لیکن حذر کجا کند از چنگ مرا سود
با ناظران دولت بیدار تو شب   مسکین مخالف تو بیدار همی غنود
آید بکینه از تو مکافات در بدو   آید بمهر از تو مجازات زود زود
تا نزد خلق هست جواهر بر از حجر   تا نزد خلق هست مسلمان بر از جهود
بادا بجنب جاه تو گردون بقدر خاک   بادا بپیش کف تو دریا بشکل رود
ماه صیام آمد و از داعیان خبر   گوش جهان ندای بشارات خوش شنود
بید رفتن باد صوم تو و افزوده خبر تو   کز خبر تو مسرت ارباب دین فزود
بکمه بختم و صوم و نماز و دعا بخوا   بکسال عقد باده و عیش و سرود و رود

جانا

و قال ایضاً فی مدحه

جانا دلم ز فرقت تو خون همی شود   واندوه من ز عشق تو افزون همی شود
خون شد دل من و نه نخستین کسی منم   کاندر فراق تو دل او خون همی شود
لیلی شدی بحسن و مرا در هوای تو   دل بی قرار چون دل مجنون همی شود
رویم چو زر بچهره شد است و ز چشم من   سیم گداخته است که بیرون همی شود
من مفلسم ولیک ز روی و ز چشم من   آفاق پر خزائن قارون همی شود
نازک تنم ز هجر تو محنت همی کشد   خرم دلم ز جور تو محزون همی شود
از طبع مهربان تو بر من بدین صفت   نامهربان ندانم تا چون همی شود
با روی تو بهار و زیبا روی چون بهار   هر لحظه بطبع دگر گون همی شود
ما و جناب شاه که بخت هنروران   از خاک آن جناب همایون همی شود
خورشید خسروان ملک اسفر که ملک او   در قاعده چو ملک فریدون همی شود
شاهی که روز حرب ز خون عدوی او   صحرای رزمگاه چو جیحون همی شود
دستش باصطناع چو دریا همی رود   قدرش بارتفاع چو گردون همی شود
ایام اهل دانش و اوقات اهل شرع   از دیدنش مبارک و میمون همی شود
ای خسروی که روز ملاقات خاک دشت   از خون کشتگان تو معجون همی شود
تایید بالوای تو وصلت همی کند   اقبال با هوای تو مقرون همی شود
رای تو نور روز هره از هر همی دهد   لفظ تو در شکل لولو مکنون همی شود
از باد کینه تو چو اوطان عادیان   اوطان دشمنان تو هامون همی شود
صد مختصر از بدایع و صد نکته از علو   در کم زنیر لفظ تو مضمون همی شود
از فتنه سپاه بلا در امان بود   آنکس که او بمهر تو مفتون همی شود
ایام زاد سوم تو در و نو همی دهد   اسلام را علوم تو قانون همی شود
از بس که اهل علم بصدرت شدند جمع   صدر تو چون دوات فلاطون همی شود

شاها خدایگانا بی جاه تو منم ... مقهور کبد هر خس و هر دون همی شود
در دست حادثات زمانه دلم زبون ... زین پیشتر نبد و اکنون همی شود
ای لطف پادشاه نظر کن که بیگنا ... جانم اسیر اختر وارون همی شود
وی طاهر حسین بروزمان کرد سبب ... جیش امین بکشتن مامون همی شود
تا بی قلم بصنع الهی بر آسمان ... شکل هلال بر صفت نون همی شود
بادی تو بر سر بجلالت که خصم تو ... در خاک از حسام تو مدفون همی شود

وقال ایضا فی مدحه

تویی شها که بتو چرخ را نیاز آید ... ببارگاه تو اقبال در نماز آید
ز طبع دشمن جاهت سموم غم خیزد ... ز رنج خدمت صدرت نسیم باز آید
ز عون تیغ تو ملت بانتظام رسید ... ز حسن سعی تو دولت دراهتزاز آید
مجاز گشت در ایام کار دشمن تو ... وگر طلب کندش عکس هم مجاز آید
مگر که سالب کلی شداست کار عدوت ... که عین سالب کلی بعکس باز آید
خدایگانا گر باز گشتم از خدمت ... حرام را چو ضرورت بود جواز آید
مرا شها چو تو عزم ره دراز کنی ... ز عاجزی بدل اندیشهٔ دراز آید
تنم در آب دو دیده شود فسرده ولیک ... دلم در آتش اندوه در گداز آید
منم چو صعوه بعجز و تو بازی و هرگز ... که دید صعوه کزو اقتدار باز آید
بسا که دور کند چرخ پیر ناگاه ... بدست جزع جوانی چو من فراز آید
روا بود که چو من کس برای عصمت جان ... ز صحن مهلکه در حصن احتراز آید
تویی شها که هزاران هزار مشکل را ... ز یک اشارت جاه تو برگ و ساز آید
ز تو سزد که چو من بندهٔ بخدمت تو ... برهنه روز زمستان بترکتاز آید

وقال ایضا فی مدحه

مایهٔ نصرت آسمان ظفر ... سایهٔ ایزد آفتاب بشر

شاه غازی علاء دولت و دین ... آن مکان جلال و کان هنر
کامکاری که جز بفرمانش ... بر فلک نیست سیر یک اختر
نامداری که بی ثنا خوانش ... بر زمین نیست عقد یک محضر
آنکه بر شارع دل شادش ... نگسلد بی غمی نفر ز نفر
وانکه بر شادی کف رادش ... بر زند سر دمی حشر بحشر
بحر از طبع او مدد گیرد ... زان کند فعر او ز قطره درر
مهر از رای او ضیا یابد ... زان دهد نور او بچارم گهر
بندهٔ جاه او زمان و زمین ... سخرهٔ حکم او قضا و قدر
شرع را کلک او نموده شرف ... ملک را تیغ او فزوده خطر
خادم پایگاه او کسری ... حاجب بارگاه او قیصر
خسروی از کمال او پیدا ... صفدری در خصال او مضمر
ای برادی فرینه حاتم ... وی بمردی نتیجهٔ حیدر
جسم دین را هدایت تو روان ... چشم حق را کفایت تو بصر
بزمگاه تو ساحت فردوس ... رزمگاه تو آیت محشر
خطبهٔ فرض و منبر جوهست ... در دیار تو خطبه و منبر
چشمهٔ مرگ و جوهر محنت ... بر حسام تو چشمه جوهر
سپر دیک نفس جهانرا ... کوه تن بارهٔ تو چون صرصر
بجو رد بکرمان سپاه را ... آبگون خنجر تو چون آذر
یک بنان تو و هزار کرم ... یک بیان تو و هزار هنر
باطن تو ستوده چون ظاهر ... مخبر تو گزیده چون منظر
کین و مهر تو محنت و نعمت ... خشم و عفو تو دوزخ و کوثر
از پی جنگ بدسگال ترا ... صبح هر روز برکشد خنجر

تا نباشد چو خار هیچ سمن   تا نباشد چو مجمر هیچ ثمر

آنچه داری ز کام نفس بیاب   وانچه بینی ز نام نیک بخر

ملک عالم بدست جاه سپار   فرق گردون بپای قدر سپر

گر سر گردنان چو گوی بکوب   گر دل دشمنان چو پنبه بدر

تا شود بر سپهر هر ماهی   چون کمان و سپر هلال و قمر

باد در دست تو ز فتح کمان   باد در پیش تو ز بخت سپر

قامت بدخواه ملک تو باد   بی بصر همچو دیده عبهر

و قال ایضا فی مدحه

بصفة العلم والخاتم

چیست آن شکل آسمان کردار   آفتاب اندر او گرفته قرار

دیده کس آفتاب تا سایه   دیده کس آسمان تا دوار

نعمت و محنت آشنا روش   آسمان را چنین بود آثار

گر خورد زینهار بر اعدا   گاه احباب را دهد زنهار

ناظم کارهاست بی تدبیر   کاشف رازهاست بی گفتار

زو یکی را بشارتست بجنگ   زو یکی را اشارتست بداد

عاشق را دیده و پیکر او   زرد و چفته بسان عاشق زار

زرد شد تا چشیده تب عشق   چفته شد تا کشیده فرقت یار

هست لاغرتر از میان صنم   هست کوچکتر از دهان نگار

نیست مار و چو مار حلقه شده   وندر او مهره چو مهره مار

اصل او را وجود در دل خاک   شکل او را حصول از نقار

موم کز مهر او اثر یابد   کارها زو کند بموقف کار

هر چه یکباره موم او بندد .   نگشایند صد هزار سوار

ب

بر دو گنج سد او از موم   بر ز سد سکندری صد بار

اوست گردون ملک را قطب   هست انگشت شاه گیتی دار

دوم خاتم سلیمانست   در ممالک بقدرت و مقدار

شاه خواهد بدین دلیل گرفت   همه ملک جهان سلیمان وار

شاه غازی علاء دولت و دین   آن فلک جاه و قدر و کوه وقار

بوالمظفر پناه دین ارسلان   که ظفر را ز تیغ اوست شعار

آن چو ایمان منزه از هر عیب   وان چو تقوی مطهر از هر عار

فضل را از دلش جمال و کمال   جود را از کفش شعار و دثار

بفزع وقت کین برانگیزد   عنفش از چشمه جهان غبار

بکرم روز مهر بنشاند   لطفش از آتش جحیم شرار

طاعتش عادت شهور و سنین   خدمتش عادت صغار و کبار

قطره های عطای او گه بزم   گشته نافع چو قطرهای بهار

پنجهای عدوی او گه رزم   مانده عاجز چو پنجهای چنار

ملک او بی زوال همچو روان   علم او بی کرانه همچو شمار

چرخ از آن زر همی زند هر شب   تا کند بر سر ولیش نثار

صبح از آن تیغ می کشد هر روز   تا کند سینه عدوش فگار

خیره از حلم او همیشه جبال   طیره از جود او همیشه بحار

دست او قطب بخششست و بود   ساختن چرخ مکرمات مدار

با سخای یمین او گه بذل   بحر و کان را نماند هیچ یسار

ای ممالک بمجلس تو ملوک   وی عبید جناب تو احرار

از تو عمر مخالفان اندک   وز تو عز موافقان بسیار

شیر فرش تو از حشمت تو   شیر گردون شده کمینه شکار

تیغ تو هست در موافقت حق	نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام	آفت درع و مغفر کفار
پیشه او هست بردن ارواح	عادت اوست غارت اعمار
پاک چون خاطر اولوالالباب	تیز چون فکرت اولوالابصار
حبل دین را بدوست استحکام	خیل حق را بدوست استظهار
عاشق فتح شد وزین باشد	رخ همیشه چو عاشقانش نگار
در کلید حصار اعدا بود	که گشاید هر چه بسته حصار
باز امروز قفل ملک تو شد	که نگه دارد این بلاد و دیار
وان چه سر غرض کلک تو که مقیم	همه در ملک باشدش مقدار
پیک عقلست و پیک دیده کی	که سر او را نبر بود رفتار
بستر داده میان و بگشاید	نهک آسان امور بس دشوار
هست نالان و نیستش اندوه	هست گریان و نیستش تیمار
علم نامی بدو و اوست جماد	عقل فربه بدو و اوست نزار
سر بریده است و کس بریده سری	مثل او دیده ناقل اخبار
دل دزدیده است و کس دیده دلی	شبه او دیده صاحب اسرار
رخ تاریک باشدش پیوست	تن بیمار باشدش هموار
حق منیر است از آن رخ تاریک	دین صحیح است از آن تن بیمار
دو گواهند بر جلالت او	کلک دربار و تیغ جان اوبار
کرده اند از نهیب این دو گوا	همه عالم بیند گیش اقرار
تو بدین کلک و تیغ با اعجاز	معجز دین همی کنی اظهار
گر ستوده است گر بزد خرد	هر بد اندیش در صف پیکار
کلک و تیغ راست مکر و کرد	دور بان باد و دوی جز مکار

گلک تا بدو هست ز معجز [illegible] در بر اردو همی [illegible]

ای شب دوستان ز مهر تو روز	وی گل دشمنان ز کین تو خار
از جهان زادی و همی ز جهان	چون جواهر که زاید از احجار
دوستان از عطات بار کنند	تو بهاری و دوستان اشجار
دشمنت ناچشیده شربت عز	گشت از ضربت حوادث خوار
گل ندیده گرفته خار بلا	می نخورده کشیده رنج خمار
جان بحجت دهد هر آنچه هلا	که کند نعمت ترا انکار
تا بتاثیر دور گردون هست	روز روشن معاقب شب تار
بر جهان ظفر چو مهر بتاب	بر ریاض هنر چو ابر ببار
خاضعت باد گنبد توسن	طایعت باد عالم غدار
بر زبان زمانه باد روان	مدح تو بالعشی والابکار

وله ایضاً فی مدحه
و یذکر فیه فتح الخجند

ای سمن ساق ترک سیم عذار	تیغ از کف بنه قدح بردار
وقت باده است باده در بند	روز مهر است کینه را بگذار
علت رزم را بجمله ببر	آلت بزم را بجمله بیار
دولتی باشد از کف باده	خاصه بر فتح شاه دولتیار
شهریاری که از سیاست او	چون حرم شد همه جبال و قفار
نامداری که از سخاوت او	چون ارم شد همه بلاد و دیار
آنکه مال خزاین گیتی	نیست با جود دست او دینار
وانکه کشف سرایر گردون	نیست در پیش طبع او دشوار
شاه غازی علاء دولت و دین	آن فلک قدر و قدرت فلک مقدار
هست معیار فضل طبعش و هست	فضل را ابر و طبع او معیار

سرکشان از مجسر و ویش الامان | خسروان را ببند کیش افراد
ملک او فیئت زمان و زمین | صدر او کعبهٔ صغار و کبار
پایگاهش معوّل اشراف | بارگاهش مخیّم احرار
مکرماتش فزون شد و ز تعداد | ماثراتش برون شد و ز شمار
خسروان از ایجاه اوست یمین | سایلان را ز جود اوست یسار
نیست پاینده با کفش اموال | نیست پوشیده بر دلش اسرار
بازوی عدل از او شد است قوی | پیکر ظلم از او شده است نزار
هیچ مجلس چو او ندیده جواد | هیچ میدان چو او ندیده سوار
اختران را بحکم اوست مسیر | آسمان را بامر اوست مدار
خسروا اختیار کردی غزو | از پی دین احمد مختار
با لوای نواذ جلال هدی | مجتمع گشته لشکری جرّار
هم بر آن سان که با لوای رسول | جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری نا کشیده قهر شکست | سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطّی شغل | همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غرّان شیر | نیزه در دستشان چو پیچان مار
تیغ چون آب تو زده آتش | در شعوب و قبایل کفّار
منتظم گشته شرع را احوال | مندرس گشته شرک را آثار
هم نکردی قرار گر چه ز تو | همه احوال دین گرفت قرار
چند بردی بسوی چند از راه | تا برآری ز اهل بغی دمار
خواستی از موافقان بعید | ساختی با مخالفان پیکار
بر حصاری زدی که بارهٔ او | در علو از ستاره دارد عار
صحن او حصن اختر ثابت | بوم او بام گنبد دوّار

شهر مردان از آن حصار بقهر | شیرافگنی کرا کند شکار
همه گردن کشان گردافکن | همه بیرون ز نان تیغ گذار
سخت ماننده حرب را ز نهیب | سخت بیننده جنگ را هنجار
جمله گشتند بی‌بصر از هول | چون بر ایشان زدی قضا کردار
مثل است این که چون بصر گردند | باز ول قضا اولوا الابصار
وقعهٔ ساختی در آن بقعه | که چنان کس نخواند در اخبار
نه عجم را ز رستم دستان | نه عرب را ز حیدر کرّار
گشته هامون از آن فلک در سلاح | گشته گردون ز صفرهٔ زمین ز غبار
کند آمال را شده دندان | تیز آجال را شده بازار
اندر آن لحظه ز آتش تیغت | بر نجوم فلک رسید شرار
حمله بردی گهی بسوی یمین | باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره | لعل کردی حسام را رخسار
خاست از تیغ تو همی شگرف | ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت | رفت پیکان بجانب سوفار
وانکه جست باز پس تا گشت | هم دل او بدان خدنگ فگار
باز دادند در یکی ساعت | بتو اعدا قوایم الاعمار
اینت اقبال کوکب مسعود | اینت تایید ایزد دادار
خسروا دست روزگار فراخ | در فضای جهان لوای بهار
هر چه گلزار بود دگشت | از قدوم بهار شد گلزار
در قفا هر فر و چکید از جرع | گل تازه برون دمید از خار
باغها شد چو خانهٔ بزاز | راغها شد چو کلبهٔ عطار
کرده پیکان تیر قوس قزح | غرقهٔ موج خون همه کهسار

خاکرا هست خرّمی باوش … شاخها هست در تمنا بار
صحن بستان ز سبزه همچو بهشت … روی صحرا ز لاله همچو نگار
آن لب جوی چون عذار یوسف … لاله برگرد جوی جام عقار
حلق بلبل برغم نالهٔ زیر … برده بر اوج چرخ نالهٔ زار
طوطیان چمن بجای چنه … لعل و لولو گرفته در منقار
اندرین فصل کز بدایع خلد … هست آفاق را شعار و دثار
باز گردان ز حرب لشکر غم … بر دل از لهو لشکری بگمار
مجلسی ساز خوب چون رخ دوست … بادهٔ خواه لعل چون لب یار
همچو گلنار بادهٔ که کند … چهرهٔ چون زریر چون گلنار
راحت روح و قوت قالب … مایهٔ لهو و آفت تیمار
لعل گردد ز عکس او کف دست … روز گردد ز نور او شب تار
خوشتر از عمر و جز بدو نبود … عاقل از عمر خویش برخوردار
از کف ساقی سمن سائی … زهره کردار مشتری دیدار
روی او بی نگار با رجمال … چشم او بی شراب جفت خمار
خسته جانها بغمزهٔ غمّاز … بسته دلها بطرّهٔ طرّار
بزه با طلعتش مه گردون … خیره با صورتش بت فرخار
در خور صد هزار ناز و عتاب … وز در صد هزار بوس و کنار
بچنین باده و چنین ساقی … حق عمر عزیز را بگذار
ملک هست و جوانی و فرصت … این چنین روز را غنیمت دار
ابر کردار قطرهای عطا … بر موالی و بر حوالی بار
گرت باید که بر در جد … همه جز تخم مکرمات مکار
دل منه بر سپارهٔ زمین … تن مده در زمانهٔ غدّار

باجفا دهر را بجنس مشمر … بی وفا چرخ را بکس منگار
نیست با چرخ ایمنی هیهات … نیست با دهر مرد را زنهار
کان یکی ناکسی است بی زر آن … وین یکی سفله ایست بی مکار
نام نیکو طلب که گنج ثنا … بهتر از گنج خاسته صد بار
ملک شاه به که سیم صد خرمن … ملک دعا به که مال صد خروار
مرد و مردم کسی است کز پی او … خبر گویند در زمرهٔ اخبار
تا که آبا و امهات جهان … علوی و سفلی اند هفت و چهار
باد رخسار و دل اعدات … زرد و کفته بسان آبی و نار
ایزدت باد حافظ و ناصر … در میان مخاوف و اخطار
نیک خواه تو دایما فی الخلد … بد سگال تو خالدا فی النار

و قال ایضا فی مدحه

رایت شهریار دین گستر … سایه افکند بر جهان یکسر
مسرعان فلک رسانیدند … خبر فتح او بهر کشور
رونقی یافت ملک ایزد … قوتی یافت شرع پیغمبر
قالب فتنه گشت زار و نزار … خانهٔ بغی گشت زیر و زبر
مجد اسلام علاء دولت و دین … شاه صفدر خدایگان بشر
بوالمظفر پناه ملک اتسز … که بدو ملک راست فر و خطر
آن سپهر جلال و مهر شرف … وان مکان نوال و کان گهر
آن ستوده بظاهر و باطن … وان ستوده بمخبر و منظر
آنکه باغ شجاعت او را … نیست جز فتح و نصرت هیچ ثمر
وانکه شاخ سخاوت او را … نیست جز حمد و شکر هیچ ثمر
گردن دهر و گوش گیتی را … درّ آثار او شده زیور

نادک ماه و فرق فرقدرا خاک اقدام او شده افسر
منجمل بنام او سکه منتهج بنام او منبر
عنف و لطفش ز بهر خوف و رجا مهر و کینش نشان نفع و ضرر
لفظ او در شکست لولو لا رای او شرم زهرهٔ ازهر
خیره ماند ز خط او دیبا طیره گشته ز خلق او عنبر
نایب کمترین او کسری حاجب کمترین او قیصر
ای تو اندر میان چرخ و زمین لیکن از چرخ و از زمین بهتر
هست مر آتش فروزان را ز بر و زیر دود و خاکستر
اصل مهر ترا سعادت فرع شاخ کین ترا شقاوت بر
صدر فرخندهٔ تو چون جنت دست بخشندهٔ تو چون کوثر
از تو رایات مملکت عالی بتو آیات مکرمت مظهر
دل اعدای تو چو شب تاریک وندر آن شب سنان تو اختر
وآنکه آن اختر است هر تارک اختر آری بشب بود رهبر
شهریارا بعون حق بردی سوی کشور عدو لشکر
لشکری در ثبات چون بابل سپهی در نفاذ چون صرصر
همه قاهر تر از سپهر و نجوم همه قادر تر از قضا و قدر
بگه و نقد یک بیک صفدر بگه حمله سر بسر صفدر
جان ربایان بنیزه چون بهمن دژ گشایان بتیغ چون حیدر
چرخ از زخم تیغشان بفزع مرگ از نوک رمحشان بحذر
با هژبران بیشه هم بالین با پلنگان کوه هم بستر
زیر ران تو بارهٔ که ازو وهم خیره شود بکر و بفر
مشتری جبهت و قمر رفتار آسمان گردش و زمین پیکر

سوی

سوی بالا چو دعوت مظلوم سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ از غبار او شده کور گوش دهر از صهیل او شده کر
ماهیان زو بحیرت اندر بحر آهوان زو بعبرت اند در بر
در کف خنجری چو جان بصفا لیک از و جان صفدران بخطر
چرخ نی و چو چرخ پر زینت بحر نی و چو بحر پر گوهر
فتح بر صفحه‌های او پیدا مرگ بر چشمه‌های او مضمر
لاله رویید بحر بگاه ازو ور چه دارد دهان نیلوفر
قاهر صد هزار تاج و کلاه آفت صد هزار خود و سپر
آب دیدار و آتش از بیمش مستقر کرده در جحیم حجر
راندی و بر بیارهٔ معروف بر یکی قلعهٔ زدی منکر
در بلندی برابر جودی در حصینی برابر خیبر
گفته با اختران تابان سر برده بر آسمان گردان سر
گرد آن قلعه بارهٔ محکم در متانت چو سد اسکندر
پیش آن باره خندقی معظم در مهابت چو بحر بی معبر
معدن صد هزار کینه و شور موضع صد هزار فتنه و شر
بگسلد شیر از شکوهش پی بفکند مرغ از نهیبش پر
اندر آن قلعه شیر مردانی همه هنگام حرب شیر شکر
همه در جسم پردلی چو روان همه در چشم صفدری چو بصر
صورت کینه را شده مایه عرض فتنه را شده جوهر
دلسیاهان بظلم چون لاله شوخ چشمان بخشم چون عبهر
نیزه هاشان چو مار گرزه بدید باره هاشان چو شیر شرزه بتر
کوششی کردی اندر آن موضع که از آن ماند آسمان بعبر

در زمانی که آتش هیجا ... همه روی هوا گرفت شرر
عرصهٔ حرب گاه شد ز غبار ... سهمگین تر ز عرصهٔ محشر
تیر بارنده گشت چون باران ... تیغ رخشنده گشت چون آذر
صحن هامون ز تیغ شد روشن ... روی گردون ز گرد شد اغبر
مجتمع گشت نیزه و سپر ... مقترن گشت خنجر و مغفر
یاس بر بست مر امل را راه ... خوف بگشاد مر اجل را در
گشت تازنده ادهم و اشهب ... گشت گسترده ازرق و احمر
از علمهای مختلف اشکال ... رزمگه شد چو گنبد اخضر
رفتی اندر مصاف و از هولت ... جنت عیش خصم شد چو سقر
حمله بردی سوی یمین و یسار ... در پی تو ز یمن و یسر حشر
بر تن از سعی دولتت جوشن ... بر سر از حفظ ایزدت مغفر
چرخ از نعرهٔ تو شد واله ... دهر از حملهٔ تو شد مضطر
در فتادی بلشکر اعدا ... همچو آتش بمرغزار اندر
لاجرمشان بسوختی چونانکه ... زان طوایف نه خشک ماند و نه تر
گاه کردی دو وا یکی از رمح ... گه یکی را دو کردی از خنجر
من شنیدم که با محمد خان ... از سران سپاه ترک و خزر
بر در آن حصار جمع شدند ... صد هزاران سوار جوشن ور
همه با تیغهای آتش بار ... همه با نیزه های آهن در
مدتی کارزار کرد ولی ... هیچگونه ندید روی ظفر
عاقبت باز گشت بی مقصود ... مال و مردش شده هبا و هدر
آن غرور از که محمد خان ... بودشان کرده در دماغ مقر
لیکن امروز گرز تو بگذاشت ... زان غرور از آن دماغ اثر

خسروا البسنقر یاغی ... یافت از خدمت تو حشمت و فر
منهزم گشت از برادر خویش ... بسوی حضرت تو کرد گذر
از بلای زمانه نفس روان ... از جفای سپهر خسته جگر
جز بدین بارگاه فرخنده ... از حوادث نیافت هیچ مفر
مدتی بس مدید بود بطوع ... چاکران ترا کمین چاکر
گاه بر درگه تو کرده سجود ... گاه در طاعت تو بسته کمر
حال او را پس از خلل دریافت ... چشم افعال تو بحسن نظر
تا بجائی رسید در رتبت ... کز برادر فزون شد و ز پدر
راه کهتران سپرد و در عالم ... خود ز کهتران چه خصلتی بتر
برد کیفر ز تیغ تو لابد ... هر که کافر شود برد کیفر
شد ز مادر جدا ولیک ز مهر ... در کنارش کشید چون مادر
شاد باش ای ستاره را مقصد ... دیر زی ای زمانه را مفخر
تو نی آن سروری که هست امروز ... در تو سجده گاه هر سرور
روز هیجا هیبت خنجر تو ... مغفر سرکشان کند معجر
وند اصلاب بد سگالانت ... پسر از بیم تو شود دختر
گر پسر زاید از عدو آید ... زود عمرش ز خنجر تو بسر
با حسام تو دشمنان ترا ... نیست جز ماتم از وجود پسر
ای شده ذات تو بعلم علم ... وی شده نام تو بعلم سمر
بشنو این نظم را که هر بیتش ... هست افزون ز صد خزانهٔ زر
در طراوت چو دسته های سمن ... در حلاوت چو توده های شکر
وقت انشاد او زبان صدف ... پر شود گوش سامعان ز درر
تا که آیین شاعری آمد ... هیچ شاعر چنین نگفت دگر

گر نداری کلام من مقبول　　ور نداری حدیث من باور
شو ز ابیات رفتگان برخوان　　یاد دار اشعار ماندگان بنگر
تا بدانی که هیچ رو نو نیست　　اختر از ابر پیش چشمهٔ خور
تا بتابد ز آسمان خورشید　　تا بروید ز بوستان عرعر
باد گیتی بعدل تو تازه　　باد عالم بعلم تو انور
دولت باد سال و مه تابع　　ایزدت باد روز و شب یاور
در معالی و منقبت خویشش　　در بزرگی و مملکت برخور
سر جهان از عجزت بگذار　　لیک تا محشر از جهان مگذر

وقال ایضاً فی مدحه

ای بتو رایت هدی منصور　　وی مقامات ملک تو مشهور
در جهان حکمهای تو نافذ　　در هدی سعیهای تو مشکور
خرمی را هوای تو منبع　　بی غمی را رضای تو منشور
دولت غالب جهان مغلوب　　همت قاهر فلک مقهور
شرع را از تو صد هزار فتوح　　شکر را از تو صد هزار وفور
بمعالی نبوده معجب　　ببزرگی نگشته مغرور
کمترین نایب تو صد قیصر　　کهترین حاجب تو صد فغفور
آینهٔ طلعت با جاهت　　همه پیرایهٔ سنین و شهور
صورت قلعت با جودت　　همه سرمایهٔ جبال و بحور
لشکر شرع و رایت اسلام　　بحسامت مظفر و منصور
پیکر مجد و خانهٔ انعام　　بجلالت معزّز و معمور
چرخ پر قهر را بیک ضربت　　کرده لعب ضرب تو مقهور
دهر پر فتنه را بیک جرعه　　کرده جام طرب تو مخمور

هست اطراف صحن عالم را　　عنف و لطف تو عین ظلمت و نور
هست اعقاب نسل آدم را　　کین و مهر تو اصل شیون و سور
روز رزم از قضا لشکر بغت　　جشنها ساختند وحش و طیور
ای بتو نازش صغار و کبار　　وی ز تو روزی اناث و ذکور
با کرم دست تو همیشه الوف　　وز ستم طبع تو همیشه نفور
کنه مجرمان هفت اقلیم　　بر عفو تو همه مغفور
تو چو موسی و نیزهٔ تو بشکل　　همچو ثعبان و بارهٔ تو چو طور
کوه پیکر براق تو بادا است　　که نگردد ز تاختن رنجور
در نشیبی چو آب منزل　　بر فرازی چو طاعت مبرور
کوه با او بگاه وقفه عجول　　باد با او بگاه حمله صبور
تک او برده در مصاف نفا　　قصب السبق از صبا و دبور
گر نگردد همه بسیط زمین　　هم بنزد تک او نباشد دور
ور ببرد همه مراحل وهم　　هم نگردد بنزد خود معذور
وان حسامت که در قطیعت نسل　　هست او را الطبیعة کافور
آهنی کز هبا و آهن　　در دل سنگ خاره شد مستور
شیون و سور اندرو مضمر　　آتش و آب اندرو مستور
ما ابیست او ببوی فتح چنانک　　سوی معشوق فکرت مهجور
آیت مرگ دشمنان خدای　　هست بر صفحهای او مسطور
ای رکاب تو بوسه جای ملوک　　وی جناب تو سجده گاه صدور
بر مناقب شمایل تو حریص　　وز معایب خلایل تو طهور
وصف عزّ تو در جهان ظاهر　　شرح فتح تو در هنر مذکور
عرصهٔ حرب تو چو عرصهٔ حشر　　نعرهٔ کوس تو چو نعرهٔ صور

نیزهٔ همچو مار تو کرده   شخص شیران چو خانهٔ زنبور
پنجهٔ تو زدوش بگسسته   سر گردان چو خوشهٔ انگور
شده اند صمیم بقعهٔ سلم   آل یافث بتیغ تو مقهور
وز غبار سپاه تو گشته   روز رخشنده چون شب دیجور
شده مخمور از سیاست تو   کافران کشیده جام غرور
بوده ابطال شان بکونه ببر   بوده اطفال شان بچهرهٔ حور
گشته جوقه بتیغ تو مقتول   مانده فوجی ببند تو ماسور
خسروا شد باقل فطرت   طبع من بر مدیح تو مجبور
هست صوت من و مدایح تو   صوت داود و سوز نهاد زبور
نظم من همچو گوهر منظوم   نثر من همچو لولو منثور
گشته در بیضهٔ ممالک فضل   عقل من شاه و ذهن من دستور
طبع من بحر فضل را غواص   دل من گنج علم را گنجور
مرد مردم بشدت و رخا   حر حرم بغیبت و بحضور
صد تطاول کشم بطبع از آنکه   هست در ذات او هزار قصور
من الوهم چو گربه با اعدا   گرچه با من چو سگ شوند عقور
باد فادم بجمل ظلم لئام   شخص دیدی چنین جهول و کنود
گر مرا هست عدتی وافر   ور مرا هست آلتی موفور
هم بکار آیمت که چون طاوس   ملک حق را بکار شد عصفور
فاسق و فاجرم همی خواند   آنکه هست اساس فسق و فجور
بجز از انبیا که را باشد   همه خصلت منزه از محظور
شکر آنرا که حق مفوض کرد   عالمی را بعدل تو امور
که نسازی عبید صدرت را   طعمهٔ بلیت جهان کلاب و نسور

ما عیال توایم و آن به شاه   که بود بر عیال خویش غیور
تا که بزم در مجالس انس   دل غمناک را کند مسرور
لحن چنگ و نوازش بربط   نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور
باد حاجات تو همه مقضی   باد طاعات تو همه ماجور
حکمهای ترا جهان تابع   امرهای ترا فلک مامور
دشمنان ترا لباس کفن   حاسدان ترا قصور قبور
دولت جفت عمر صباح و مسا   ایزدت یار در رواح و بکور
بارگاه تو قبلهٔ آفاق   پایگاه تو کعبهٔ جمهور

وقال ایضا فی مدحه

زهی خطهٔ ملک را شهریار   زهی از تو بنیاد دین استوار
چو شرع ابجان و چو جان ابعلم   بجاه تو اسلام را افتخار
نه در بیضهٔ حشمت تو خلل   نه بر صفحهٔ دولت تو غبار
جهان همچو اطفال را مادران   بپرورده ملک ترا در کنار
فلک بر مراد تو گشته روان   زمین بر رضای تو کرده قرار
ز مهر تو واضح بشارات فخر   ز کین تو لایح اشارات عار
نه در مجلس بزم چون تو جواد   نه در عرصهٔ رزم چون تو سوار
چو پیدا شود آب در خنجرت   چو شعله زند آتش کارزار
ز خون تر شود دامن آسمان   ز غم خون شود زهرهٔ روزگار
بنفشد هوا از تف تیغ و تیر   بلرزد زمین از غو گیر و دار
بدانجا که خطبه بنامت کنند   سعادت کند بر سرت گوهر نثار
بلادی که در تحت امر تو شد   شود در خوشی همچو دار القرار
سموم اندر آن بقعه گردد نسیم   خزان اندر آن خطه گردد بهار

ولایت بیارامد از اضطراب / رعیت بیاساید از اضطرار
ز خار دژم باید گرفتن قیاس / که در عهد تو هست چون نوبهار
نه از آفت ظلم در وی نشان / نه از آتش فتنه در وی شرار
ز عدل تو در چند شیر ژیان / نیارد همی کردن آهو شکار
بشادی گل از دولت ملک تو / همی گل دمد در همه روی خار
ز عدلت کنون ای یل شیرگیر / ز خلقت کنون ای شه کامکار
سمرقند گردد بخوشی سمر / بخارا شود جمله مشکین بخار
تو صاحبقرانی و امروز هست / علامات اقبال تو آشکار
بدین دیدها چرخ از دیرباز / همی کرد ملک ترا انتظار
تو خواهی گرفتن بچار و چال / تو خواهی گشادن بلاد و دیار
همی تا بود تیغ با دو قلم / همی تا بود خرم جفت بهار
همه بیش و کم باد نیکبخت / همه نیک و بد باد بر دانشیار
نکوخواه تو روز و شب شادمان / بداندیش تو سال و مه سوگوار
مبادا ز مصائب بر تو گزند / مبادا ز نوائب دل تو فکار
ز ملک زمان و ز ملک زمین / همه نام نیکوت باد اختیار

ولهُ ایضاً فی المدحه

ای بتو چشم مکرمات قریر / قدر تو بر فلک نهاده سریر
آفتاب جلالی و ترا / نیست مانند آفتاب نظیر
چاکر طبع تست بحر محیط / بنده دست تست ابر مطیر
چرخ را بر ارادت تو مدار / ماه را بر اشارت تو مسیر
گشته خجل از سخاوت تو نقود / کرده ظلم از سیاست تو نفیر
باطل از لفظ تست در و گهر / کاسد از خلق تست مشک و عبیر

فکرت

فکرت ثاقب تو در گیتی / بکم و بیش عالمی است خبیر
نظر صائب تو در عالم / ببد و نیک ناقدیست بصیر
دشمنان را خلافت افکنده / در عذاب جحیم و هول سعیر
دوستان را وفات آورده / بنعیم مقیم و ملک کبیر
بر کشیده سپهر با عظمت / هست در جنب همت تو حقیر
تابع دولت جوان تو شد / در همه کارها زمانه پیر
نیزه تو طویل و عمر عدو / هست از آن نیزه طویل قصیر
بجوار تو ملک گشته عظیم / بقبول تو فضل گشته خطیر
مملکت را همی دهی ترتیب / مکرمت را همی کنی تقریر
حشمتت آمنست از تبدیل / دولتت فارغ است از تغییر
از علو تو چرخ با تخجیل / از سخای تو بحر با تشویر
داعیان را توئی بجود مجیب / خایفان را توئی بامن مجیر
کمترین از خیال تو گه نطق / مایه فکرت هزار دبیر
گر بشبگیر لذت شاهان / نیست در عصر جز بجام عصیر
هست لذت ترا بحمدالله / از شبیخون کفر و شبگیر
آخر از نغمه اغانی بر / بجمله حال نعره تکبیر
هرچه تدبیر تو بود ز چرخ / همه بر وفق آن رود تقدیر
من بر آنم که ملک عالم را / بود خواهد بمجلس تو مصیر
اندر آرد فلک بطبع و بطوع / زیر احکام تو قلیل و کثیر
چاکر تو شوند خان و تکین / بنده تو شوند میر و وزیر
در زمانه ز عدل و بخشش تو / کس نه مظلوم بیند و نه فقیر
تا لب نیکوان بود چو عقیق / تا رخ عاشقان بود چو زریر

باد در دام تو ستاره رهین	باد در بند تو زمانه اسیر
زیر زنجیر پای دشمن تو	دست تو سوی زلف چون زنجیر

وله مدحه ایضا ملتزم فی کل بیت بحرین

ای در تو مقصد اهل هنر	بر در تو حادثه نکند گذر
منهزم از خلق تو خیل فنا	منتظم از نطق تو عقد هنر
خدمت تو پیشه هر کامکار	حضرت تو کعبه هر نامور
رایت ایمان بتو شد مرتفع	آیت احسان بتو شد مشتهر
در دل تو مایه علم علی	بر در تو سایه عدل عمر
طبع تو در پیکر دانش روان	کف تو در دیده بخشش بصر
مجلس محروس تو کهف هدی	درگه مانوس تو حصن بشر
صیت تو اندر همه عالم علم	نام تو اندر همه گیتی سمر
ای شده با قدر تو گردون زمین	وی شده با دست تو دریا شمر
تابع فرمان تو گشته قضا	تابع پیمان تو گشته قدر
همت والای تو رشک نجوم	نکته زیبای تو رشک درر
مکرمت از کف تو صاحب لوا	مملکت از جاه تو عالی خطر
حشمت تو بیضه حق را پناه	گفته تو روضه دین را مطر
کوشش تو غارت جان عدو	بخشش تو آفت زر و گهر
از دل تو دانش و دین ملتمس	وز کف تو زر و گهر منتظر
خدمت تو منبع نام و نشان	حضرت تو معدن فخر است و فر
دولت احباب تو از بر بهشت	حالت اعدای تو از بد بتر
گنبد عالی بر تو منخفض	عالم کامل بر تو مختصر
تا بود اندر فلک اوج نجوم	تا بود اندر چمن اصل شجر

قالب

قالب بدخواه تو زار و نزار	خانه بدخواه تو زیر و زبر

وله مدحه بحذف الالف

خسرو ملک بخش کشورگیر	که ز خلقش بعدل نیست نظیر
خسرو شرق کز سر تیغش	هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصر مجد و شرف بدو شد رفیع	چشم فضل و کرم بدو شد قریر
خدمتش عمده وضیع و شریف	حضرتش کعبه صغیر و کبیر
نز چو قدرش علو شمس و قمر	نز چو خلقش نسیم مشک و عبیر
همتش هست همچو چرخ بلند	فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جز عین صدق و صورت حق	هر چه لفظش همی کند تقریر
نیست جز عقد در و عقد گهر	هر چه دستش همی کند تحریر
زرد روی و نحیف و تن گشته	دشمن دولتش چو زر و چو زیر
خسرو حق توئی که نیست ز خلق	چو تو کس جمله بخش و جمله پذیر
هر چه بخشید بحر و کوه بهم	هست در جنب بخشش تو حقیر
بیضه مملکت ز تست مصون	روضه مکرمت ز تست نضیر
طبع بخشنده تو وقت نظر	مطلع گشته بر قلیل و کثیر
همت تو ز روی رفعت قدر	برده بر گوشه سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرم تو	بحر قلزم همی خورد تشویر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین	بحر در پیش دست تو چو غدیر
شرع گشته بحشمت تو قوی	ملک گشته بهیبت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلک	هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
هر چه تدبیر تو بود در ملک	پس تدبیر تو بود تقدیر
چون ز نوک خدنگ تو شعله تیغ	عرصه حرب گه شود چو سعیر

عیشش هر صعنده بود چو نمک   روی هر بدسگالی بود چو زریر
تیغ هندی بسوی مرادت دلیل   رمح خطی بصف حرب سفیر
در چنین حربگه بدید تو   دل دشمن بنوک نیزه و تیر
بجحیم و نعیم دشمن و دوست   کین و مهرت شوند نذیر و بشیر

در مدح علی بن جعفر گوید

اجل مجد دین صدر آل پیمبر   نظام معالی علی بن جعفر
پیمبر خصالی که در خلد اعلی   ازو هست آسوده جان پیمبر
گزین سیّد شرق کاندر سیادت   چنو نیست در شرق و در غرب دیگر
تفاخر نموده بدو نسل هاشم   تظاهر فزوده بدو آل حیدر
باجداد او عزّ بطحا و یثرب   باسلاف او فخر محراب و منبر
دل پاک او گشته فضل مجسّم   کف راد او گشته جود مصوّر
کشیده شقاوت بر اعدای او صف   گشاده سعادت بر احباب او در
بنای صنایع بدو شد ممهّد   لوای شرایع بدو شد مظفّر
بآثار او گشته دولت مزیّن   چو اقطار گردون بانوار اختر
باوطان دشمن همان کرده شمشیرش   که شمشیر حیدر باطلال خیبر
ستاره سپرده به پیمان او دل   زمانه نهاده بفرمان او سر
بحکمش قرار زمین مسطّح   بامرش مدار سپهر مدوّر
خجل مانده از لفظ او درّ فاخر   حسد برده از خلق او مشک اذفر
نعیم موافق ز مهرش مصفّا   حیاة مخالف ز کینش مکدّر
بگردون بر از بهر پیکار خصمش   میان بسته دارد همیشه دو پیکر
زهی باطن تو ستوده چو ظاهر   زهی مخبر تو گزیده چو منظر
بجاه تو آل پیمبر مکرّم   بسعی تو شرع پیمبر مشهّر

نه از تخمهٔ مصطفی چون تو کس   نه از دودهٔ مرتضی چون تو سرور
توئی روی آن خاندان مقدّس   توئی پشت آن دودمان مطهّر
بحیرت ز حسن خصال تو جنّت   بغیرت ز فیض نوال تو کوثر
کرم از بنان تو گشته مرتّب   هنر از بیان تو گشته مقرّر
تو هستی پناه اکابر بگیتی   چو جدّت شفیع کبایر بمحشر
گر دامنت گشته ناهید بنده   گر بخششت گشته خورشید چاکر
نه بالای قدر ترا هیچ غایت   نه در پای فضل ترا هیچ معبر
همه اختران همّتت را متابع   همه سروران حشمتت را مسخّر
بتو قوّت است اهل بیت نبی را   بود قوّت لشکر از شاه لشکر
ز انصاف تو سایهٔ پرّ شاهین   شده خوشترین خوابگاه کبوتر
بدیت تحف بخشی را ببخشش   نیابد بجز صعوه از پشت صعوه
ایا سیّد شرق ای خاک پایت   شده بر سر انجم چرخ افسر
روان نبی را بخلق تو نازش   نژاد وصی را بجاه تو مفخر
نه فارغ ز اخبار تو هیچ دفتر   نه خالی ز آثار تو هیچ کشور
کسی کو خلاف تو جوید بگیتی   برد از خلاف تو بیکرد کیفر
بدام تو ناخو نگردد بآخر   رسن را اگر کی بود جز بچنبر
اگر باشدت یکچند اندر مضیقه   ز احداثات جهان ستمگر
از آن حال آشفته اندیشه کم کن   وز آن روز شوریده اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود نکهت گل   نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداث چرخ است طعنه برسم   چو از زخم خایسک تزیین خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد   در رحمت امان و امانت بدر
نشاندت بصد نام ایام در عز   گرفتت بصد مهر اقبال در بر

بنعمت تو بید آمدست چون فریدون	ز ظلمت نجات آمدست چون سکندر
برون آمدست از ضمیر تو آتش	چو از بحر لولو چو از کوه گوهر
بالطاف تو گشت گیتی مزین	باوصاف تو گشت عالم معطر
الا تا بتابد ز گردون ثریا	الا تا بروید ببستان صنوبر
ترا باد دولت هوا جوی و غلبه	ترا باد یزدان نگهدار و یاور
ز گیتی غبار دواهی بیفشان	بعالم بساط معالی بگستر

در مدح علی بن جعفر

زان زلف بی قرار دلم گشت بی قرار	زان چشم پرخمار سرم گشت پرخمار
سر پرخمار خوش بود و دل بی قرار به	زان چشم پرخمار و زان زلف بی قرار
چون تارهاء زلف تو گشتست روز من	ای تارهاء زلف تو همچون شبان تار
اندر هلاک جان و دل من چرا کند	بی آب چشم تو عمل تیغ آبدار
هجر تو کرد دست بکارم درون چنانکه	یکباره برد دست نشاط مرا ز کار
هر شب همی کنم همه اطراف روی خویش	بی روی چون نگار تو از خون دل نگار
از بس که از دو دیده ببارم همی سرشک	دریا کنار گشت مرا در غمت کنار
بردی بجور جان من آه ار کنم جزع	از جور بی شمار تو در موقف شمار
بگذشت روز وصل و مرا زان همه نعیم	آمد شد خیال تو ماندست یادگار
آید ز راه دور و زیارت کند مرا	الحق ندیده ام چو خیال تو غمگسار
زان سازم از دو دیده همی عقدهاء در	تا جمله بر پای خیالت کنم نثار
در بارگاه سید شرق از خیال تو	شکری بزرگ خواهم گفتن بروز بار
صدر زمانه عمده اسلام مجد دین	آن مجمع بزرگی و آن مفخر تبار
آن افتخار آل پیمبر که آسمان	جوید همی ز خدمت درگاهش افتخار
در خطهء ارادت او ماه دامسپر	بر نقطهء ارادت او چرخ را مدار

عائل همه بحق بسایش خورد همی	سایل همه ز جود یمینش برد یسار
از دست برد او همه عالم درآمد زار	وز کار کرد او همه گیتی در اعتبار
ای محتشم بحشمت تو آل مصطفی	وی محترم بحرمت تو شرع کردگار
فرزند حیدری تو و در تو کمال تیغ	یزدان نهاد معجزهء حیدر و ذوالفقار
در آسمان فکنده هیبت تو اضطراب	از اختران ربوده هراس تو اقتدار
آنجا که آب عفو تو کوثر بکی حباب	وانجا که نفت خشم تو دوزخ یکی شرار
در چشم دهر گرد بساط تو توتیا	در گوش چرخ نعل براق تو گوشوار
با رای تو چو ماه سپر ماه آسمان	با پاس تو چو شیر علم شیر مرغزار
شاخ مساعی تو مناقب دهد ثمر	باز ایادی تو محامد کند شکار
حکم ترا مضاء قضا کرده پیروی	امر ترا نفاذ قدر گشته پیشکار
در عزم همچو بادی و در حزم همچو خاک	در لطف همچو آبی و در عنف همچو نار
چون دهر با هیبی و چون چرخ با شکوه	چون کوه پایداری و چون بحر کامکار
در یکزمان حریق سموم هیبت تو	کرده ریاض عیش بداندیش تو قفار
دشمن پیاده گشت از اسب نشاط و طرب	تا تو براسب مجد و معالی شدی سوار
بردم ز خدمت تو بنام و بنان رسید	مقبل کسی که خدمت تو کرد اختیار
ای دستگیر اهل هنر دست من بگیر	کز من همی برآرد دست فلک دمار
مالنده گشت شخص من از پای امتحان	فرسوده گشت جان من اندر اضطرار
در زینهار دولت تو آمدم از آنکه	بر من همی خورد فلک سفله زینهار
جویم همی جوار تو کز جور حادثات	امروز نیست هیچ امانجز درین جوار
تو ابر مکرماتی باران نعمتت	ای ابر مکرمات یکی بر سرم ببار
شخص مرا ز آفت طوفان حادثات	اندر سفینهء کنف خود نگاه دار
تا از هوا همی متقاطر شود مطر	تا از زمین همی متصاعد شود بخار

بادا همیشه بیضهٔ عزّ تو بی خلل　　بادا همیشه صفحهٔ جاه تو بی غبار
هم کوکب سعادت تو فارغ از وبال　　هم مرکب سعادت تو آمن از عثار

در مدح سلطان سنجر

ای از مکارم تو شده در جهان سمر　　افکنده از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملکی و بر بخت خسروی　　هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و کرده‌اند　　اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک　　بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کنف شرف　　با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر
گیتی ز امر تو نشود یک نفس جدا　　گردون ز حکم تو نکند یک زمان گذر
از ارتفاع قدر تو بر هر فلک نشان　　وز اصطناع برّ تو در هر مکان اثر
جود برامکه خبر و آن تو عیان　　هرگز برابری نبود چون عیان خبر
از فیض مکرمات کف راد تو ملاذ　　در قعر بحر لؤلؤ و در جوف کان گهر
ای دستبرد پاس تو اندر جهان مثل　　وی کارکرد تیغ تو اندر جهان سمر
تا عدل تست بدرقهٔ شبها بهیچ راه　　از دزد و راهزن نکند کاروان حذر
با بی شمار فضلی و با بی نهایت عدل　　با بی حساب جودی و با بی کران هنر
در موقفی که یار ع کند اهل حرب را　　حدّ حسام تارک و نوک سنان جگر
صحرای کارزار چو رهبان دیر دار　　اندر کشد ز خون یلان طیلسان ببر
از تاب تیغها شده پر اختر از هوا　　وز خون شخصها شده چون ارغوان حجر
آنجا ز نوک رمح تو گیرد قضا حذر　　وانگه ز حدّ تیغ تو جوید امان حذر
دلها کنی فگار به پیکان دل شکاف　　جانها کنی شکار به شمشیر جان شکر
در مغزها حسام تو چون در ظلام نور　　در سینه‌ها سنان تو چون در دخان شرر
گشتند دشمنانت ببند هوا اسیر　　اندر زمانه چیست ز بند هوا بتر

از فکرت

از فکرت تو ساخته جسم هنر روان　　وز نکتهٔ تو یافته چشم روان بصر
هر مشکلی گشاده شود چون گماشتی　　بر حلّ مشکلات که امتحان فکر
در راه کین و مهر تو خوف و رجا دو اصل　　بر شاخ لطف و عنف تو سود و زیان ثمر
چون مدح خوان مدیح تو آورد در دهان　　گردد مدیح در دهن مدح خوان درر
بد گوی تو اگر شکر اندر دهان نهد　　در حال زهر گرددش اندر دهان شکر
مر خلق را عطای تو قارون کند همی　　همچون نثار ابر ز دُر و همچون خزان ز زر
شاها اگر شتاب نمود وقت طرب رسید　　وامد بصدر دولت از شرف جاه او حشر
در دولت تو بود که آن خلق را کنون　　آمد گل یقین ز درخت گمان ببر
زین پس نگر که خواهد تا روز رستخیز　　چشم بد زمانه در این خاندان نظر
در ملک تو همچو روانی بتن درون　　تا ره ببین ز خلق تن بی روان خطر
همواره تا بتابد از آسمان نجوم　　پیوسته تا بروید در بوستان شجر
از گرز همچو گوی سر حاسدان بکوب　　وز نیزه همچه رشته دل دشمنان بدر
تا بر فراز گنبد پیروزه گون شود　　هر صبح و شام چون سپر و چوگان قمر
بادا ولیت را ز سعود سپهر نفع　　بادا عدوت را ز صروف زمان ضرر

وله ایضاً فی مدحه

ای بسته و گشاده بنی دشمن و حصار　　در هر دو حال بوده ترا کردگار یار
تایید تو شکسته بیک حمله صد مصاف　　اقبال تو گشاده بیک لحظه صد حصار
بر موجب رضاء تو ایام را مضا　　بر مرکز مراد تو افلاک را مدار
نازی که نسبت آن ز جناب تو هست ننگ　　فخری که نسبت آن ز جناب تو هست عار
گردون بخیل شد که نزاد چو تو جواد　　گیتی عقیم شد که نزاید چو تو سوار
شمعی است مهر تو که بقا باشدش فروغ　　خمریست کین تو که فنا باشدش خمار
گوش زمانه امر ترا بوده مستمع　　چشم سپهر ملک ترا کرده انتظار

تیر عقاب شکل تو در صیدگاه حرب　　ارواح دشمنان شریعت کند شکارها
اندر کف جلالت تو خامهٔ شرف　　اوراق مکرمات و محامد کند نگارها
بنوشته دست عون الهی بخط فتح　　بر صفحهٔ حسام تو آیات اعتبارها
وقتی که در زمین فتد از زلزله فزع　　جائی که بر فلک رسد از معرکه غبارها
از گرد فتنه دیدهٔ گردان شود ضریر　　از تیر کینه سینهٔ شیران شود فگارها
صحن جهان ز شیشهٔ باده پر از غریو　　روی فلک ز آتش حمله پر از شرارها
آنجا ترا نباشد جز دار و گیر شغل　　آنگه ترا نباشد جز طعن و ضرب کارها
ای بس بزرگوار که کند حملهٔ تو خرد　　وی بس عزیز را که کند خنجر تو خوارها
شاها زمانه بر تن من کارزار کرد　　وز کارزار خویش مرا کرد کارزارها
زین ناصبور دهر تنم گشت ناصبور　　زین بی‌قرار چرخ دلم گشت بی‌قرارها
اکنون مرا ز کل جهان در نجات جان　　برتست اعتماد پس از فضل کردگارها
بگریخت در جوار تو جانم از آنکه نیست　　از جور روزگار امان جز درین جوارها
در سایهٔ جناب رفیع تو جان من　　زین زینهار خوار فلک جست زینهارها
جان تو شد و شخص ضعیف مرا بفضل　　در زینهار دار از این زینهار خوارها
تو شهریار عادل و در عهد تو بظلم　　شاید که روزگار برآرد ز من دمارها
با روزگار گر تو بگوئی مکن بترس　　داند صلاح خویش بدین ماجرا روزگارها
شاها خدایگانا گردا مظفرا　　چرخی و روزگار تو در عفو و اقتدارها
بر دین و ملک آنکه ترا شهریار کرد　　بر نظم و نثر من مرا کرد شهریارها
آنجا که هست خاطر من گنج شایگان　　وانجا که هست گفتهٔ من در شاهوارها
آرند نوادر گیتی سپهر پیر　　گو در فنون فضل جوانی چو من بیارها
حقا که تا بحشر نهنده است دهرها　　آثار من قلاید اعناق افتخارها
تا شب به پیش اهل بصر نیست همچو روز　　تا گل بنزد مرد خرد نیست همچو خارها

هرگز

هرگز مباد کوکب ملک ترا غروب　　هرگز مباد موکب بخت ترا غبارها
از آتش سنان تو و ز آب تیغ تو　　بادا چو باد دشمن ملک تو خاکسارها

وله ایضاً فی مدحه

ای رایت مبارک تو آیت ظفر　　اقبال را جناب رفیع تو مستقر
بر ملک را سداد تو چون جسم را روان　　بر شرع را رشاد تو چون چشم را بصر
آثار تو شداست بفرزانگی مثل　　اخبار تو شداست بمردانگی سمر
در امر و نهی طایع فرمان تو قضا　　در حل و عقد تابع پیمان تو قدر
چرخیست طبع تو که هنر باشدش نجوم　　ابریست دست تو که گهر باشدش مطر
از کین تو رحیق مخالف شود حریق　　از مهر تو شرنگ موافق شود شکر
در قرب و بعد تو همه اسباب عز و ذل　　در عنف و لطف تو همه ابواب خیر و شر
از ضربت نهیب تو افلاک در هراس　　وز ضربت هیبت تو ایام بر حذر
اسلام را نظام همه در بقای تست　　آری نظام تن بود اندر بقای سر
روز وغا و روز سخا پیش دست تو　　نه مال را محل و نه بدخواه را خطر
چون بر گرفت دست تو شمشیر انتقام　　از هیبت تو دست فلک بفکند سپر
آبیست راحت جگر خلق پس چرا　　پیکان همچو آب تو شد آفت جگر
چون تو بسوی خطهٔ اعدا سفر کنی　　ارواحشان ز خطهٔ ابدان کند سفر
عزم ترا ز فتح مدد از پی مدد　　رای ترا ز سعد حشر از پس حشر
ای تو بعقل و شرع شده داور جهان　　وی تو باصل و فرع شده مفخر بشر
تا عدل تو نگشت در آفاق پاسبان　　یک لحظه چشم فتنه نیاسود از سهر
نه مر گل سعادت جاه ترا ذبول　　نه مر شب شقاوت خصم ترا سحر
در عقد خاندان تو ای شاه روزگار　　افزود روزگار یکی قیمتی گهر
تو چرخ دولتی و جهان را مهی ز تو　　هر ساعتی پدید شود کوکبی دگر

زین گل که شد شکفته ببستان ملک نو | زین پس گرفت عرصهٔ آفاق سر بسر
افروخته چو چرخ شد اکناف شرق و غرب | آراسته چو خلد شد اطراف بحر و بر
در ظل عرش دولت شاهی ستبر است | آری ازین شجر نبود جز چنین ثمر
گردون سالخورده ندید و نبیند همانا | هرگز ندید چون تو پسر با چنو پدر
واجب چنان کند که سپارد سریر ملک | گیتی بدان پسر که مر او را تویی پدر
در هر هنر سوار جهانی و بی خلاف | فرزند تو نظیر تو باشد بهر هنر
از پشت پیل چیست بجز پیل ملتمس | وز صلب شیر چیست بجز شیر منتظر
از جای دُر چه آید الا حصول دُر | وز کان زر چه آید الا وجود زر
در حق خاندان تو حق را عنایت است | خواهد که انقراض نیابد بر آن گذر
هر ساعتی همی کند از بهر این سبب | اخوان تو فزون و ترا اولاد بیشتر
این ملک ماند خواهد در خاندان تو | تا روز رستخیز و سخن گشت مختصر
در مدح خاندان تو شاها ضمیر من | هنگام نظم و نثر درخشیست با دُرَر
از نکته‌های بکر مر او را همیشه برگ | از حقه‌های بحر مر او را همیشه بر
ذکرم ببر و بحر عیانست همچو شمس | شعرم بشرق و غرب روانست چون قمر
از نسج طبع من همه گیتی پر از حلل | وز موج علم من همه عالم پر از دُرر
چون بی نظیر گشتم در مدح تو سزاست | در من اگر بچشم عنایت کنی نظر
آثار اهل ملک باشعار اهل نظم | باقی همی بماند کالنقش فی الحجر
از من بجز شها که بود دست تو فزون | ذکر علی الدوام بانعام ما حضر
معلوم رای تست که بودند پیش ما | در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامکار | میران با سیاست و شاهان نامور
جمله همه برفتند از جهان | هم صیتشان بماند و هم ذکرشان بجد
کس نام هیچ مرد نداند از آن گروه | کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر

از

از عنصری بماند وز امثال عنصری | تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
والا امیر داد که در باب ملک بود | کردار او ستوده و گفتار معتبر
امداد مال او شده بیرون ز شرح و وصف | و اعداد جیش او شده افزون ز حد و مر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق | در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی | که دادی از معالی او بعد ما خبر
در جمله نام نیک بقای مخلد است | فانیست مال مال بده نام نیک خر
چندین هزار مال بجهال می دهند | تا خوش زیند یک دو نفس در جهان مگر
ارباب فضل را ز پی عمر جاودان | گر زر ببیت کنند نباشد در آن ضرر
تا از زمین همی متصاعد شود بخار | تا در هوا همی متطایر شود شرر
بادا بهر رایت تو فتح را مکان | بادا بپیش درگه تو بخت را مقر
داده جهان بدانچه تو پیمان کنی رضا | بسته فلک در آنچه تو فرمان دهی کمر
اخوان تو بجاه تو در عز و در شرف | اولاد تو بعون تو با فتح و با ظفر
پذرفته از تو قربان فرخنده عید تو | تو در امان ز آفت و بدخواه در خطر

وله فی مدحه ایضاً

ای در مصاف رستم دستان روزگار | با پاس تو هدر شده دستان روزگار
مقهور دستبرد تو اجرام آسمان | مجبور پای بند تو ارکان روزگار
پیش بنان وهم تو هنگام کر و فر | تنگ آمده مسافت میدان روزگار
ثقل عطیت تو شکسته بگاه وزن | در هم عمود و کفهٔ میزان روزگار
در قبهٔ جلال تو تحویل آفتاب | در عرصهٔ کمال تو جولان روزگار
اندک بر بنان تو بسیار مکرمت | پیدا بر جهان تو پنهان روزگار
ستارگان چرخ نهاده چو دایگان | در دولت مراد تو پستان روزگار
از نسج دولت تو طرازیده هر زمان | بالای گونه گون تن عریان روزگار

در بارگاه حادثه از سفرهٔ عنا / حسرت خورد عدوی تو بر خوان روزگار
تیز است از خصال تو بازار مجدت / کند است از جدال تو دندان روزگار
اندر سواد سیرت و اندر جلال قدر / سلطان عالمی و سلیمان روزگار
گر روزگار سر بکشد از هوای تو / آن ناشناس غایت خذلان روزگار
ای طالع تو رایت تمکین مشتری / ای طلعت تو آیت امکان روزگار
آنکس که در سفینهٔ اقبال تو نشست / شد ایمن از بلیت طوفان روزگار
دور از تو مدتی من مسکین بسر برد / بودم بخوان حادثه مهمان روزگار
گاهی کشیدم ضربت رندان مستخف / گاهی چشیدم شربت زندان روزگار
اخوان من که بود بدیشان امید من / گشتند بر جفای من اعوان روزگار
دل تنگم از جنایت اجرام آسمان / رخ زردم از خیانت اخوان روزگار
با این همه چو من دگری پشت کی نهد / بر مسند علوم در ایوان روزگار
در صد هزار سال بتابش آفتاب / لعلی چو من نخیزد در کان روزگار
آثار من ستارهٔ گردون معرفت / اخبار من شکوفهٔ بستان روزگار
از نثر من فزوده علو ذات اختران / وز نظم من گرفته مدد جان روزگار
با این همه فضیلت از آنجا که رای تست / باشم دریغ در کف احزان روزگار
غبنی بود اگر بکساد اندر اوفتد / کالای علم و فضل بدکان روزگار
آخر پس از مضرت و حرمان بی قیاس / آید بمن مبرت و احسان روزگار
روزی کند سپهر مفوض برای من / تدبیر حل و عقد بدیوان روزگار
گردم بر آن صفت که نباشد بشرق و غرب / بی یاد من مجالس اعیان روزگار
تا هست از شرایع سامان آدمی / تا هست بر طبایع بنیان روزگار
بادا بمهر تو همه میثاق آسمان / بادا بحکم تو همه پیمان روزگار
قسم عدوت محنت انواع حادثات / بخش ولیت نعمت الوان روزگار

این رفته در حدیقهٔ افضال ایزدی / وان مانده در مغاک حرمان روزگار

و قال ایضا فی مدحه

علاء دولة خاور شاه دین گستر / که آفتاب جلالست و آسمان هنر
خدایگانی دریادلی خداوندی / که هست گوهر دریای شرع پیغمبر
شده مسخر فرمان او شهور و سنین / شده متابع احکام او قضا و قدر
بقای اوست کرم را چو جسم را روان / شرف بدوست خرد را چو چشم را بصر
بجنب قدر رفیعش ستاره را چه محل / بر پیش جاه عریضش زمانه را چه خطر
بخندد از طرب مهر او همی خاتم / بنازد از شرف نام او همی منبر
بساط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل / نهیب بخشش او زرد کرده گونهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان / ببرده خنجر او آب دولت قیصر
خدایگانا آنی که گرز تو کرده است / همه مواطن اعدای شرع زیر و زبر
حذر ز تیغ تو خصم تو کی تواند کرد / چگونه کرد توان از قضا و مرگ حذر
کرم نگیرد هرگز قوام بی کف تو / عرض نیابد هرگز نظام بی جوهر
چو دور چرخ تو شد اصل نار و مایهٔ تیغ / چو گشت دهر تو شد عین نفع و صورت ضر
فزوده قاعدهٔ قدر تو مدار فلک / میان دایرهٔ جاه تو مسیر قمر
ز مهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان / ز مهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
علو قدر عدوی تو بی خطر چو هبا / فروغ جاه عدوی تو بی بقا چو شرر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم / درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان / زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
بقهر خصم تو در صف چرخ تیر و کمان / ز بهر عون تو در کف صبح تیغ و سپر
ز عدل تو حشر ظلم چون بر آتش موی / ز جود تو نفر بخل چون در آب شکر
کشیده رای تو در ساغر ظفر باده / نهاده قدر تو بر تارک فلک افسر

هزار فایده در نکته‌های تو مدغم　　هزار صاعقه در حمله‌های تو مضمر
خدایگانا اقلیم ماوراء النهر　　چو لاله کردی از تیغ همچو نیلوفر
تبارک الله از آن رزمگاه هایل تو　　که داشت ساحت او هول عرصهٔ محشر
گشاده دست اجل از رخ فنا پرده　　کشیده دست فنا در رخ امل خنجر
ز گرد قبهٔ اخضر چو ساحت هامون　　ز تیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور　　صهیل مرکب تو کرده گوش کیوان کر
ز هیبت تو شده یاغیان همه عاجز　　ز ضربت تو شده طاغیان همه مضطر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم　　ربوده تیغ تو در لحظهٔ از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن　　هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب　　که بود حشمت افراسیاب از آن کشور
همه نواحی او طرفگاه کینه و شور　　همه حوالی او خوفگاه فتنه و شر
چو عمر دهر ز والی بد و نگشته فراز　　چو جرم چرخ فسادی بر او نکرده گذر
گسسته شهر در اکناف او ز دهشت پی　　فکنده سرغ بر اطراف او ز هیبت پر
به پیش روی درون صد هزار ناوک شل　　بزیر پای درون صد هزار وادی جر
گشاده گشت بتیغ تو قلعهٔ که براو　　ظفر نیافت کس از روزگار اسکندر
بگرد قلعه بصد شکل بارهٔ محکم　　به پیش باره بصد نوع خندقی منکر
رسیده خندق او را بپشت ماهی قعر　　گذشته بارهٔ او را ز برج ماهی سر
بحیله دیدهٔ ناظر جدا نداند کرد　　بروج او و بروج فلک ز یکدیگر
ز منجنیقش چون بر زمین رسیدی سنگ　　تو گفتیی که در افتاد چرخی از محور
چو ابر حصن و چو باران و برق تیر و حجر　　علم چو قوس قزح بانگ کوس چون تندر
حصار خصم تو گفتی بهار بود و لیک　　از آن بهار ترا شد شکفته باغ ظفر
خراب کردی آن قلعه در یکی شبها　　چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر

ز بیم تیغ تو مردان آن دیار همه　　کشیده در سر مانندهٔ زنان معجر
وزان مبادرت تو مبشر دولت　　فکنده در همه اقطار شرق و غرب خبر
خدایگانا باز آمدی بمرکز عز　　جهان گشته مطیع و فلک شده چاکر
گرفته بیضهٔ ملک تو از دوام ثبات　　نموده صفحهٔ جاه تو از نظام اثر
بساط راه تو از چرخ تحفه‌های فلک　　نثار فرق تو از ابر عقده‌های درر
فکنده در ره تو خاک مفرش دیبا　　فشانده بر سر تو باد سودهٔ عنبر
اگر بسالی از دولت شد که موکب تو　　ز نقطهٔ شرف ملک رفت سوی سفر
تو آفتابی و از نقطهٔ حمل سالی　　برد بسوی سفر قرص آفتاب حشر
دگر ملوک ز تیغت نهان شدند بلی　　ز آفتاب شوند اختران نهان یکسر
ز ابر خلعت شاها چه مفخرت باشد　　تو کعبه‌ای و بکعبه است جامه را مفخر
شد از جواد تو با قدر خلعت سلطان　　کند مجاورت بحر قطره را گوهر
همیشه تا که فلک روشنست از خورشید　　همیشه تا که چمن خرمست از عرعر
زمام ملت و دولت بدست جاه سپاد　　بساط نعمت و حشمت بپای قدر سپر
ز کردگار ترا باد فی غنی همراه　　ز روزگار ترا باد حرمتی همبر
فلک جناب ترا سال و مه شده بنده　　ملک لوای ترا روز و شب شده یاور
کشیده رفعت جاه تو بر ستاره علم　　گرفته رتبت قدر تو بر سپهر مقر

وله مدحه ایضا

امروز شد صحیفهٔ افلاک پر نگار　　امروز شد طلیعهٔ اسلام کامکار
امروز عون دولت خاور شاه کرد　　بر رغم شرک قاعدهٔ شرع استوار
در روز بر روزگار عدو اثر فنا　　شمشیر آبدار خداوند روزگار
عالی علاء دولت و دین خسروی که هست　　آبا مرا بخدمت درگاهش افتخار
فخر ملوک اثیر غازی که تیغ او　　از بقعه‌های کفر برآرد همی دمار

شاهی که شد بعهد وجود نبود او | معدوم نام رستم و بانگ سپندیار
بر چرخ عون او فرس فتح را مسیر | بر قطب عدل او فلک ملک را مدار
آنجا که عزم او نبود چرخ را مضا | وانجا که حزم او نبود کوه را وقار
مرجوم با جلالت او شیر آسمان | محموم از سیاست او شیر مرغزار
دریا همه محاسن اخلاق او گهر | حلان همه اکابر آفاق او عیار
از قدر او کمینه نمونه است آسمان | وز حلم او کهینه نشانه است کوهسار
ای عزم احتشام تو بی ذل انقلاب | وی با ز اصطناع تو بی رنج انتظار
ای اختران جاه تو بی آفت غروب | وی مرکبان بخت تو بی علت عثار
هرگز ندیده قبضهٔ خنجر چو تو دلیر | هرگز ندیده عرصهٔ میدان چو تو سوار
وقتی که برنهند سواران کلاه خود | جائی که برکشند دلیران لباس عار
از حشو شخص کشته شود غارها چو کوه | وز زخم ستم باره شود کوهها چو غار
پشت زمین چو روی فلک گردد از سلاح | روی فلک چو پشت زمین گرد از غبار
غران شود بحمله درون باره‌ها چو شیر | پیچان شود بپرده درون نیزه‌ها چو مار
سرها گران شوند ز اقداح تیر و تیغ | دلها سبک شوند ز اهوال گیر و دار
از بانگ حربیان همه گیتی پر از غریو | وز نعل تازیان همه عالم پر از شرار
یک فوج را ببندد امل دل شود اسیر | یک قوم را ببیند اجل جان شود شکار
جوید ره هزیمت از آن پای احتیال | بندد در عزیمت از این دست اضطرار
آزاد دل از نشاط بقا گشته پر طرب | ابرار سر از شراب فنا گشته پر خمار
آنگه که را بود ز حسام تو دستگیر | آنجا که را بود ز سنان تو زینهار
بادی شود خدنگ تو آن وقت عمر بر | ابری شود حسام تو آن لحظه مرگبار
این از هوای بردن جان گشته ناصبور | آن از نشاط خوردن خون گشته بیقرار
گرز تو ریزه ریزه کند فرقها چو گرد | تیغ تو پاره پاره کند شخصها چو تار

ای حفظ

ای حفظ کردگار نگهبان جان تو | واندی ز جهد تقویت شرع کردگار
گاهی پلنگ وار مقر کرده بر جبال | گاهی نهنگ وار سپه برده در بحار
یازنده بارهٔ تو چو شعله سوی هوا | تازنده مرکب تو چو قطره سوی قفار
پشت زمین ز نعل ستوران پر هلال | روی هوا ز نقش علمهات پرنگار
کرده ترا سعادت ایام پیش روی | بوده ترا سعادت افلاک پیش کار
کردی شکار جان گروهی که داشتند | از عهد باستان سر کفر آشکار
با وحشیان بعادت و اخلاق هم سرشت | وز عادیان بهیبت و اشخاص یادگار
اطفالشان بصلح ریاحین ز مکر | ابطالشان بجنگ شیاطین کارزار
کین تو کرد طایفهٔ شرک را دو قسم | یک قسم کشته را رود گر قسم گشته خوار
در معرکه فکنده نفر از پس نفر | در سلسله کشیده قطار از پس قطار
از آه بستگان همه اطراف ناله‌گاه | وز خون کشتگان همه آفاق لاله‌زار
ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم | وی بر درخت بخت تو از فتح ثمار
کم کرده باد شرک به پیکان بادپیر | افزوده آب شرع بشمشیر آبدار
تو کارزار کرده و با دشمنان دین | گشته ز دست خنجر حسام تو کارزار
بیکار مانده پنجهٔ گردان کاردان | از بیم کارزار تو چون پنجهٔ چنار
آنکو ز کوکنار خلاف تو خفته بود | کرد استخوانش گرز تو چون تخم کوکنار
اسلام در جوار تو آمد از آنکه یافت | از جور حادثات امان اندرین جوار
خوانند ناظران جهان تا بروز حشر | خطهای غز و تو ز ورقهای اعتبار
شد بختیار هر دو جهان هر که اغتنام | یک لحظه کرد خدمت صدر تو اختیار
لطف تو وقت بزم شرابیست خوش مزه | عنف تو روز رزم طعامیست ناگوار
یک جود تست آنکه صد گنج شایگان | یک عزم تست مایهٔ صد فتح شاهوار
اشراف را عجب بسیادت بود یمین | احرار را از جود یمینت بود یسار

در خاتم جلال تو از محمدت نگین   بر مرکب کمال تو از مفخرت عذار
بنشانده جود را کف کافی تو بکف   پرورده فضل را دل صافیت در کنار
از رسم تو یقین شده آثار منقضی   از تیغ تو عیان شده اخبار ذو الفقار
بشکسته هیبت تو بیک حمله صد مصاف   بگشاده حشمت تو بیک نامه صد حصار
در ملک کرده‌های تو بی سهو و بی خطا   در شرع گفته‌های تو بی عیب بی عوار
در دست ناصح تو شده خار همچو گل   در چشم حاسد تو شده نور همچو نار
زان تیر و زان کمان که گرفته است آسمان   جز سینهٔ مخالف تو کی شود فکار
وان بیشمار گوهر فاخر که چرخ راست   جز بر سر موافق تو کی کند نثار
چرخ و بروج و انجم و ارکان بحکم تست   هر هشت و هر دوازده هر هفت و هر چهار
شاها چنانکه یاد نداری بمکرمت   مداح دولت تو ندارد بفضل یار
بحق نباشد اهل هنر از جاهلان   آه ار نگشتمی بقبول تو بختیار
بر کامها منم ز عطای تو کامران   در صدرها منم بثنای تو نامدار
چندان نعیم دیده ام از تو که تا بحشر   نتوان گذارد شکر یکی از صد هزار
واکنون بقدر وسع نه مقدار واجبی   بر شکر مکرمات تو کردستم اختصار
جز مدح و جز ثنای توام نیست هیچ شغل   جز شکر و جز دعای توام نیست هیچ کار
توفیق طاعت تو بقا را بود دلیل   کفران نعمت تو فنا را بود شعار
کفران نعمت تو هر آنکس که پیشه کرد   باد شقاوت فلکش کرده خاکسار
مذموم شد چو شاهد مرتد بهر زبان   مردود شد چو شاهد فاسق بهر دیار
خوف تو خود مگیر چه لایق بود بعقل   کفران نعمت چو تو مخدوم حق گذار
آخر کریم نیز تو کی دید پادشاه   آخر حلیم نیز تو کی دید شهریار
ناید بجز تصلف و ناحق شناختن   از مردم بزرگ بی اصل بی تبار
از دو روی عرف منکر احسان بخرد   بی اصل نیز منکر احسان هزار بار

تا کشور از شکوفه بود عارض صنم   تا خوشتر از بنفشه بود طرهٔ نگار
تا قطره همچو مهرهٔ مارات در بحور   گیرد ز قطره کوکب چون پشت سوسمار
مشکن تو از عدو و عدو داهی شکن   مگذار تو از جهان و جهان داهی گذار
یک بقعه را بپای تغلب همی سپر   یک خطه را بدیت تغلب همی سپار
جز میوهٔ طرب تو بگیتی درون مچین   جز تخم مکرمت تو بعالم درون مکار
عید و خزان بخدمت تو آمدند باد   عید تو فرخجسته خزان تو نوبهار
گاهیت بوده طایفهٔ عز بر یمین   گاهیت بوده بدرقهٔ تیر بر یسار
باد از کرده‌های تو و گفته‌های تو   هم آفرین راضی و هم آفرین گار

وقال ایضاً فی مدحه

ای ز آب تیغ تو تازه ریاحین ظفر   وی بنور رای تو روشن فنون هنر
هر کجا اوصاف تو آنجا بود مجد و شرف   هر کجا اسباب تو آنجا بود فتح و ظفر
عالمی را موکب عزمت سپرده زیر پای   امتی را طایر عدلت گرفته زیر پر
با جلال تو سپهر پر صنایع نیمکار   با کمال تو جهان پر بدایع مختصر
دو نشان است از عطای دست تو بحر و سحاب   دو نمونه است از ضیاء رای تو شمس و قمر
بر در پیمان تو چرخ فلک افکنده رخت   در خط فرمان تو خلق جهان آورده سر
ملک را اندر بر تو چونانکه خنجر را فسان   علم را نغز بر تو چونانکه بستان را مطر
پیکر افضال را فیض عطای تو روان   دیدهٔ اقبال را نور لقای تو بصر
مدحت اخلاق محمود تو تسبیح انام   ساحت درگاه میمون تو محراب بشر
هست در اصناف دانش گفته‌های تو مثل   هست در انواع سروی کرده‌های تو سمر
یک حدیقه است از ریاض عالم عفوت بهشت   یک شرار است از حریق آتش خشمت سقر
چرخ اعظم با علو قدر تو همچون زمین   بحر قلزم با سخای دست تو همچون شمر
زر دوز ترا کرده قارون جودت اندر دو دم   بحر و کان را کرده مفلس دست اندر دو کم

نور در چشم بداندیشان تو گشته ظلام — زهر در کام نکوخواهان تو گشته شکر
از هنر صد درج و ز تو یک بیان ماجرا — وز ظفر صد گنج و ز تو یک نوال ما حضر
دستیار دولت تو هم شهور و هم سنین — پایگاه هیبت تو هم قضا و هم قدر
ناصح صدر ترا و حاسد قدر ترا — بهره از افلاک خیر و حصه از ایام شر
در شرف بیشی ز عالم گرچه هستی اندرو — نرگس آلی در صدف باشد جواهر در حجر
تو جهانداری و ز ابنای جهان نادر ترا — کس نخواهد بود چون تو در جهانداری دگر
از وجود تو عیان شد هر چه بود آفاق را — در عرب نه در عجم از حیدر و رستم خبر
نیست یک خطه که آنجا نیست عدلت منتشر — نیست یک بقعه که آنجا نیست حکمت معتبر
گاه از سغنین بری رایت عهد بر بخان — گاه از خاور کشی لشکر بسوی باختر
گاه آری جند و منغشلاق اندر زیر خیل — گه سمرقند و بخارا گه طراز و کاشغر
آسمانی ذات آرامش نباشد از مسیر — آفتابی ذات آسایش نباشد از سفر
تا در جنگ فتح آب از چشمه تیغ تو یافت — هر زمانا نوی همی ملک دگر آید ببر
خسروا بردی سپه سوی سمرقند و ترا — بود نصرت همعنان و بود دولت راهبر
از جلال سوی اقدامت مدد اندر مدد — وز سعادت سوی اعلامت حشر اندر حشر
لشکری از سرکشان در خدمت تخت تو باک — زمره از صفدران در موکبت بی حد و مر
نیزه هاشان دیده دوز و گرزهاشان کوه کوب — تیرهاشان دل شکاف و تیغهاشان جان شکر
هر کجا بفراخت جاه تو ز پیروزی لوا — هر کجا بنمود بخت تو ز بهروزی اثر
خسروان آن طرف کردند صدرت را سجود — سروران آن زمین بستند امرت را کمر
خطبهٔ آن خطه گشت از نعت تو با جاه و فر — سکهٔ آن بقعه گشت از نام تو با زیب و فر
ای بسا بی کام کو از دولتت شد کامکار — ای بسا بی نام کو از حشمتت شد نامور
خازن اقبال گوئی از قدیم الدهر باز — داشت آماده ز بهر خدمت تو سر بسر
هر خزاین کان نهاده بود اندر شرق و غرب — هر دفاین کان نهفته بود اندر بحر و بر

رایت تو در سمرقند و ز باد سهم تو — روم گشته چون بلاد عاد یکسر زیر و زبر
بنده و آزاد اعدا را بما الیدی بلخ — چون نشد در رزم از آتش بسوزی خشک و تر
دل ز حال ماوراء النهر فارغ آمدی — با هزاران دولت و نعمت بسوی مستقر
بس در خیل تو کرده خواب دیدی خوابگه — یمن با جیش تو خورده آب از نیل آبخور
خطهٔ خوارزم اکنون با جلال مقدمت — از ادم مانوس تر شد و ز ارم محروس تر
منت ایزد را که حاصل کرد تا ایزد ملک — هر چه اندر دولت را موعود بود و منتظر
سایهٔ عدلت گرفت از ترک تا حد حجاز — بلطف ملکت رسید از هند تا حد خزر
رایت جاهت در اکناف هدی شد مرتفع — آیت عزت در اطراف جهان شد منتشر
مرجع اهل هدی شد یک بدو آن ذات تو — زان سپس کاهل هدی بودند مانده دربدر
چون بتو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد — تو بعالم در نظر کن بخشش و نیکی سپر
بر خلایق داد کن زیرا که در آفاق نیست — نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
هست نیکی آن شجر کز شاخ او ناید همی — جز ثواب و جز ثنا در عاجل و آجل ثمر
سیم و زر دود و جز نام نیک نه کز روی عقل — هست گنج نیکنامی به ز گنج سیم و زر
تا بصنع ایزدی بر اوج گردون شکل ماه — گاه گردد چون کمان و گاه گردد چون سپر
بهرهٔ احباب تو باد از جهان طوبی لهم — حصهٔ اعدای تو باد از فلک رنج و ضرر
خسروا از خاک ایوان رفیع تو مقام — صعبتر از صحن درگاه شریف تو مقر
باد مژگان همچو پیکان شده در دیده — کان کند سوی خلاف بارگاه تو نظر

وقال ایضا فی مدحه

منت خدای را که باقبال شهریار — شد رکن ملک و قاعدهٔ ملک استوار
خوارزم شاه عالم عادل که در جهان — ناورد گشت چرخ چنو هیچ شهریار
خورشید خسروان ملک آنکه کردها — فهرست آسمان شد و تاریخ روزگار
از صورت جلال و آن جوهر شرف — آن عنصر سیادت و آن مغز افتخار

شاهی که ملکرا بسیاستش بود بهین — شاهی که خلق را ز نهیبش بود بسار
از عزم او نفاذ ربوده است آسمان — از حزم او ثبات گرفته است کوهسار
نر دست بر نوال گشاده چنو جواد — نر پای در رکاب نهاده چنو سوار
از جاه او حدیقهٔ حق گشته پر نعیم — از فر او صحیفهٔ دین گشته پر نگار
ناهید هست از آینهٔ بزمش کهین اثر — بهرام هست از اثر رزمش کهین شرار
کرده پدیده ماه کواکب سالها — ایام ملک او را افلاک انتظار
ای چرخ را بعهد رفیع تو اعتداد — وی ملک را بعدل بسیط تو افتخار
کار موافقان شده از سعی تو تمام — جان مخالفان شده از تیغ تو فکار
از یمن طالع تو و اقبال بخت تو — شد سعد با سعادت و شد بخت بختیار
خلق حمید تو همه پیرایهٔ کرم — ذات شریف تو همه سرمایهٔ وقار
طبع تو از عصمت و مردانگی ابا — جان تو از حکمت و فرزانگی شعار
باغیست مهر تو که معالی در هد ثمار — بازیست جود تو که محامد کند شکار
با عظم همت تو که از ذرهٔ فلک — با فیض بخشش تو که از قطرهٔ بحار
چون از فزع بلرزد میدان طعن و ضرب — چون از بلا بخیزد آواز گیرودار
اوهام سرکشان همه حیران شود ز هول — اشخاص صفدران همه عاجز شوند کار
مطروح شخص تو چو در پای اضطرار — مجروح جان تو می از دست اضطرار
برخوان فتنه مسطح این بخت بی‌مزه — از حوض مرگ مشرب آن تلخ بدگوار
از تو فلک نماند آن روز بی‌گزند — وز تو جهان نیابد یک لحظه زینهار
کوبد عمود تو سر ابنای دین چو کوه — دوزد خدنگ تو دل اعدای دین چو نار
ای بس بلند را که کند نیزهٔ تو پست — ای بس عزیز را که کند خنجر تو خوار
شاها خدایگانا در هر مراد هست — تدبیر تو موافق تقدیر کردگار
در عهد دولت اختر تابنده را مسیر — بر حکم دولت گنبد گردنده را مدار

دفتی

دفتی ز داد ملک دو بار و هزار شهر — از خشم تو گشت گشاده درین دیار
اول بلاد ترک ترا گشت و آمدند — در بند بندگی تو خانان نامدار
کردند سر سپرده هنر با اعتقاد — بردند سجده خاک درت را باختیار
افراسیاب را نه همانا بدست بود — ملکی که آن نهاده ترا چرخ در کنار
بار دگر بسوی خراسان شدی و بود — هم یمن بر یمینت و هم نصر بر یسار
گردونت مانده ده و دولت شارد — گیتیت غاشیه‌کش و نصرت سلاحدار
در هر بلاد کز تو خبر گشت منتشر — در هر دیار کز تو اثر گشت آشکار
جستند بندگیت و نمودند چاکری — شاهان آن بلاد و بزرگان آن دیار
کردند جان و مال باخلاص و بندگی — در روز بر پای موکب میمون تو نثار
چون رایت مبارک تو رفت سوی مرو — تا کار مرو گیرد از اقبال تو قرار
در اول انقیاد نمودند اهل مرو — بستند پیش تو کمر صدق بنده‌وار
تو نیز بر فضیلت خلق حمید خویش — کردی بجای هر یک یادی بیشمار
معجب شدند تا گرو معشر بلطف تو — خود چیست در جهان بتر از عجب و اغترار
پس عاقبت بدامن خذلان زدند دست — تا لاجرم برآمد از آن ابلهان دمار
با خنجر چو آتش و آب تو از گزاف — کردند بادسار و گشتند خاکسار
یارب چه روز بود که پهلو فریق سام — از خون کشته کرد همه مرو لاله‌زار
یک طایفه بسلسلهٔ بند بسته بخت — یک طایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار
در هیچ کارزار ندیدند هیچ وقت — تا در جهان پدید شد آیین کارزار
چندان هزار کشته گروه از پس گروه — چندان هزار بسته قطار از پی قطار
اینست چاشنی ز شراب حسام تو — هان ای ملوک عرصهٔ آفاق اعتبار
آنگه شدی مخاطر آموی و دور شاه — بگرفتی آن ولایت و بگشادی آن حصار
با حملهٔ تو قلعهٔ آموی را چه قدر — خیبر چه پای دارد با مرد ذوالفقار

امروز در نواحی عالم نماند کس   کو را بپیش تیغ تو قدرست و اقتدار
تو شیر شرزه و گوزنان علم شوند   هرگه که شیر شرزه بجنبد ز مرغزار
باز آمدی بمرکز اقبال با مراد   بخت قرین و چرخ مطیع و خدای یار
از میوهٔ مطالب و آمال بهره‌مند   در روضه‌ها طایب و لذات شادخوار
بر کتف دولت تو جلال تو شد ردا   در دست حشمت تو سعادت شده سوار
اکنون جهان تراست چو نا نکه خواستی   مگذر تو از جهان و جهان را همی گذار
می نوش بادهٔ ز امانیش رنگ و بوی   می پوش جامهٔ ز معالیش پود و تار
خارزم بی مواکب تو بود چند گاه   ایام او شده بصفت چون شبان تار
اکنون بعز موکب و اقبال موردت   با خوشی ادم شد و با حسن قندهار
شاها ز بنده بشنو و سخن کز نفایس است   وانده یادگیر و بروجه یادگار
هر ملک را بعدل ثباتست و انتظام   هر عدل را بعلم ظهورست و اشتهار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملک مرتفع   بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
چون ملک بر و بحر ترا داد آسمان   آنرا بعدل و علم همی باش حق گذار
اعلام عدل را بمساعی بلند کن   ارباب علم را بایادی نگاه دار
از مخطیان مپوش رخ عفو و مغفرت   بر مجرمان مبند در توبه و اعتذار
تو شاه بردباری و در حق مجرمان   جز عفو نیست عادت شاهان بردبار
خیر ملوک عصری در خیر کوش از آنکه   پاداش خیر خیر دهد آفریدگار
تا نور و نار هست بر از ظلمت و دخان   تا روح و راح هست بر از محنت و خمار
هرگز مباد کوکب عمر ترا غروب   هرگز مباد مرکب امر ترا عثار
بادا بهار حاسد ملک تو چون خزان   بادا خزان ناصح صدر تو چون بهار
از گلبن سعادت و اقبال و خرمی   گل باد در کف تو و در چشم خصم خار
بادی بملک عزت و اقبال کامران   بادی ببخت و دولت و اجلال کامکار

همان

وله مدحه ایضا

جهان سرای غرورست نه سرای سرور   طمع مدار سرور اندرین سرای غرور
بعاقبت بحسام هوان شود مجروح   دلی که او بحطام جهان بود مسرور
فساد دین همه از جمع خاسته است و ترا   همیشه همت بر جمع خاسته مقصور
ز حال عقبی چون مگرهان مشو غافل   بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
بریده کن طمع باطل از طعام خبیث   گر اعتقاد تو حقست در شراب طهور
مده بدنیی عقبی که عاقلان ندهند   بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
ز ادلبست بدام هوا شده ماخوذ   ز اسر بیست بجام هوس شده مخمور
نه هیچ رسم تواند سبیل خویش صحیح   نه هیچ سعی تواند طریق دین مشکور
تو در معاصی و جود و قصور دایم چشم   بدین طریق نیابید بهشت و حور و قصور
بخیر کوش که الا بخیر نتوان یافت   نعیم روضهٔ خلد و نسیم طرهٔ حور
بساز کار که وقت رحیل شد نزدیک   مدار آنچه بنزد دواست اندر دل خود دور
ز بارگاه الهی رسول مرگ این بس   که عارضین چو مشک تو گشت چون کافور
گناه کار اگرچه جوان نه معذورست   پس از طلاع پیری کجا بود معذور
بقهر خلق مشو شادمان که خواهی گشت   ز دست مرگ و گرچند قاهری مقهور
نگاه کن که شهنشاه شرق خانهٔ شرع   چگونه کرد باخلاق خوب خود معمور
ابو المظفر خورشید خسروان انسز   که هست رایت ایمان بتیغ او منصور
خدایگانی که ز جاه اوست در اسلام   هم نظام عقود و هم قوام امور
ز فیض مکرمت او نماند کس درویش   ز لطف عاطفت او نماند کس رنجور
رفیع همت او فرق ملک را افسر   شریف خاطر او گنج فضل را گنجور
طغان چرخ همه پیش علم او مکشوف   گناه خلق همه نزد حلم او مغفور
بروز معرکه پیکان تیر او کرده   تن مخالف دین همچو خانهٔ زنبور

گشته در صف وغا بکار دست قدر زاو	سر عدو ز کتف همچو خوشهٔ انگور
نه هیچ کار جهان در پناه او مشکل	نه هیچ راز فلک از ضمیر او مستور
هوای مجلس او در نسیم ساخت خلد	غریو مرکب او در نهیب نفخهٔ صور
نموده چهرهٔ ظفر از غبار شبدیزش	چنانکه روشنی صبح از شب دیجور
کمینه عامل او همچو کسری و دارا	کمینه حاجب او همچو قیصر و فغفور
زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار	زهی بعهد تو آرامش سنین و شهور
ز ابتشار ایادی صنایع معروف	ز ابتهار اعادی وقایع مشهور
بعلم و عدل تو رونق گرفت دولت و دین	بنوح و موسی چون گرفت جودی و طور
مخالفان ترا و موافقان تو را	ز کین تو همه ماتم ز مهر تو همه سور
بپیش حلم تو بس بادسار بود جبال	بپیش علم تو بس خاکسار گشته بحور
برزمگاه تو از شخص بدسگالانت	شکرف مانده ساختند وحوش و طیور
خدایگانا سی سال مدح خوان توام	ز مدحت تو شدم در همه جهان مذکور
بکامرانی دادم ز جاه تو توقیع	بشادمانی دادم ز جود تو منشور
گر آسیای بلا بر سرم بگردانند	ز بندگیت نگردم بغیبت و محضور
منم که با صدمات بلا مرا دادند	تنی عظیم حمول و دلی عظیم صبور
نفور باد ز من راحت حیات اگر	شوم ز طاعت تو تا بوقت مرگ نفور
همیشه تا که سلامت بود ز صدق و سداد	همیشه تا که ملامت بود ز فسق و فجور
سرای عالی تو باد قبلهٔ اقبال	جناب فرخ تو باد کعبهٔ جمهور
ترا زمانه غلام و ترا جهان چاکر	ترا ستاره مطیع و ترا فلک مأمور
بعید فطر صلات و هبات تو مقبول	بماه روزه صیام و قیام تو مبرور

فی مدح الوزیر تاج الدوله

تاج دولة ای جوان بی‌نظیر	از تو عاقل‌تر نباشد هیچ پیر

هست

هست در اصل بلندیت بی خلاف	خود چنین باید وزیر بن الوزیر
در میان دولت تو می زییم	تا ز جود چرخ مان باشد مجیر
همتی ابر است اندر کوی تو	از وجود جود آن کف مطیر
تا کمان بزم عزتی با فتح	خانه شد از زخم تیرت چون خبیر
عز عالم گشتی و خصم تو هست	از صد آن سال و ماه اندر نفیر
دشمن تو بخت گیر است و شود	سست از این تیر تو صد بخت گیر
بر کلاه کبر خصمان تیز ده	پس بزی آنگاه بی کرم و زحیر
من ترا خوانم حبیب الملک از آنکه	بس محبت گشته تر دامیر
بر ها بر پشت آید خلق را	گر نباشد خلق را جاهت ظهیر
گر در کوی تو گرماوی کند	گیرد از کوی خود بجهان نفیر
گر بر بخت می بریم از مریخ	ما فقیر پیران پسند است از فقیر
گوز داری تا پیر آدم بتو	هر که را گوز است پیش ادم بپیر
من بسوزم تا بخانه سر ترا	گر سوی خانه کنی عزم مسیر
تو کبر جو د سپهر در صحرای طو	کز حسد شد زرد خصمت چون زریر

وله در مدح ایضا

ای ز گفتار تو پرداخته آیات هنر	وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام ز اخبار تو با فخر و شرف	گشته اسلام ز آثار تو با قدر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو	صدر تو هست چو دریا بسخا و هنر
از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله	وز تو ایام پر از حسن و بها شد یکسر
کمترین طایع فرمانت زمان گشته زمین	کهترین تابع پیمانت قضا گشته و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر بره ری	مانده در غیرت سر دانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامهٔ تو هر دولت	شده آراسته از نامهٔ تو هر کشور

ای صفای سیرت جسم کرم را چو روان … وی ضیاء هنرت چشم خرد را چو بصر
در معانی همه اقوال سدید تو مثل … در معالی همه افعال حمید تو سمر
از اطایب شده گوینده مدحت لشکر … وز مصایب شده جوینده قدحت غمخور
هست انعام تو در برج مروت اختر … هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایه اشراف جهان … گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر
اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج … ارتفاع همتت دافع هر ظلمت و شر
عاقلان راز بیان تو همه حکمت و علم … سایلان راز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهانست درو باد ترا لذت و عیش … تا زمانست درو باد ترا حشمت و فر

وقال فی مدح السلطان ایضا

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهود … زهی بعون تو اعلام محمدت منصور
هر بلاد علامات عدل تو پیدا … هر دیار مقامات تیغ تو مشهور
بپارگاه تو در جمع چاکران قیصر … بپایگاه تو در صف بندگان فغفور
شده متابعت تو نجات را توقیع … شده متابعت تو حیات را منشور
نتیجه ز خلاف تو در دم عقرب … لطیفه ز وفاق تو در سر زنبور
همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب … همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور
خلایل تو بر اکرام طالبان موقوف … شمایل تو بر انعام سایلان مقصور
بزیر پایه قدر تو ساحت جنت … بزیر سایه صدر تو راحت موجود
ز دام کین تو نادیده هیچکس مخلص … ز جام مهر تو ناگشته هیچکس مخمور
بجز بسعی تو در شرع صد هزار فتوح … ز حد تیغ تو در شرک صد هزار فتور
چو با حسام شود دست صفدر آن تو … چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور
ز خون کشته شود صورت زمین منجر … ز گرد حمله شود چهره فلک مستور
سر سواران گردد تهی ز هوش و خرد … دل دلیران بلند جدا از لهو و سرور

ز باد کینه چراغ رجا شود کشته … ز نفث فتنه مزاج هوا شود محرور
حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا … ز شخص کشته جبال و ز خون سینه بحور
در دیده رمح تو دلها چو کرده پر لاله … گسسته تیغ تو سرها چو خوشه انگور
گرفته قاعده فتح تو زمین و زمان … نهاده مائده تیغ تو وحوش و طیور
زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار … زهی بجاه تو آرایش سنین و شهور
تویی که هست جناب تو سجده‌گاه ملوک … تویی که هست رکاب تو بوسه‌گاه صدور
هوای تو شده سرمایه وضیع و شریف … ثنای تو شده پیرایه اناث و ذکور
منم که صیت من از خدمت تو شد شایع … منم که نام من از مدحت تو شد مذکور
شدم بسعی قبول تو منتظم احوال … شدم بفیض عطای تو مستقیم امور
همه هوای تو جویم بشدت و برخا … همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض … که شد الوف دل من ز خدمت تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین … که نیست عقل مرا انکار صنع او معذور
بعقد دعوت مسموع و قبه مرفوع … بجاه آیت مسطور و خانه معمور
باعتقاد موالات عیسی اندر مهد … باختصاص مناجات موسی اندر طور
باشک دیده یعقوب در غم یوسف … بصبر و سجده داود در شب دیجور
بنفس پاک شهیدان اهل بیت نبی … که در خزاین قدسند و در حدایق نور
بروق و موصل رزق و بجان دفاین جان … بوحی و حامل وحی و بصور و نافخ صور
بساکنان صوامع بطالبان علوم … بواقفان مناسک بحافظان سور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات … بحشر و نشر و بقا و لقا و حور و قصور
بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت … بذات آنکه دهد بندگان شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ … بجود تو که بدو گشت نیستی مقهور
که تا نباید نزدیکم اضطرار فنا … ز صدر تو نشوم جز باختیار تو دور

همیشه تا قلم روزگار خوبان را   کشد ز مشک رقم بر صحیفهٔ کافور
ز عنف و لطف تو بادا نهاد حاسد و ناصح   ز کین و مهر تو بادا اساس شیون و سور
خجسته خاک جناب تو قبلهٔ آفاق   ستوده صدر بزرگ تو کعبهٔ جمهور

و له مدحه ایضا

ای ز تیغ بیقرار تو جمال کرار شاد   صفحهٔ دولت ز آثار حمیت پر نگار
اختران را کی بود جز در هوای تو مسیر   آسمان را کی بود جز بر مراد تو مدار
نه در ایوان سخاوت مثل تو بود جواد   نه به میدان شجاعت شبه تو بوده سوار
تو بر اولاد زمان همچون نماز چیره دست   تو بر ابناء جهان همچون جهانی کامکار
رایت عالیت هر جا که گشت افراخته   یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار
در زمین سابعت از جنبش جیشت فزع   بر سپهر تاسعت از آتش تیغت شرار
در لفظ تو شده عقد هنر را واسطه   نعل اسب تو شده گوش فلک را گوشوار
اختر اقبال تو دارد طلوع بی غروب   بادهٔ افضال تو آرد نشاط بی خمار
هم بوقت امر و نهی و هم بوقت حل و عقد   روزگارت پیرو است و آسمانت پیشکار
جفت تیغ افق و در تیغ ار اگر نیست جفت   یار احسان او در احسان ار اگر نیست یار
ای زده دست ظفر بار تو هنگام وغا   آتش اندر جان بدخواهان به تیغ آبدار
هر زمین را که اقدام شریفت بسپرد   باشد از روی شرف بر آسمانش افتخار
شد سرای فرخ عالی کمال دین حق   در خوشی از فر اقدام تو چون دار القرار
او بدرگاه تو در اخلاص افزاید همی   لاجرم افزود اقبال تو او را کار و بار
خسروا هر یک ز اولاد و ز اخوان تو هست   آفتاب افتخار و آسمان اقتدار
شیر مردانی که همچون شیر شادروان بود   پیش ایشان روز طعن و ضرب شیر مرغزار
دوستان از سورشان در بزم دارد شادمان   دشمنان از سوگشان در رزم دارد سوگوار
آسمانی بود قطب الدین که در عالم از او   گشت بی حد کوکب مجد و معالی آشکار

بی عدد اعقاب لیکن سر بسر با عدل و علم   از چنان طاهر درختی اینچنین آید ثمار
تا ز گشت روزگار اندر جهان باشد همی   گاه سور و گاه ماتم کار اهل روزگار
سور بادا ناصح ملک ترا همواره شغل   باد ماتم حاسد جاه ترا پیوسته کار
بخشش تو بی نهایت کوشش تو بی ملال   دولت تو بی کرانه نعمت تو بی شمار
وین نثار تو که در روی صد هزاران لکه اند   تا ابد در خدمتت بادند ای شهریار

و له مدحه ایضا

ای زمانرا پادشاه و ای زمین را شهریار   پادشاه کامرانی شهریار کامکار
ملک و ملت را ز رای و رایت تو انتظام   دین و دولت را ز نام و نامهٔ تو افتخار
مثل و شبه تو نبوده روز بزم و روز رزم   هیچ ابر از اجواد و هیچ صید از اسوار
چو خراسانی بکوشیدن چو بر خیزی بجنگ   بحر را مانی ببخشیدن چو بنشینی ببار
صعقه دار از انبیا الا طاعت تو اعتقاد   سرو دار از انبیا الا خدمت تو اختیار
شاه و ماه از جان و دل بر امتثال امر تو   روز و شب در کار خویشتن مقصور کرده روزگار
گشت عالی از مقامات تو دولت را لوا   ماند باقی از کرامات تو ملت را شعار
مشتمل جاه عریضت بر زمین و آسمان   مطلع رای رفیعت بر نهان و آشکار
جز برافت مرهمی هرگز نبوده کوه حلم   جز حسامت آتشی هرگز نبوده آبدار
از فروغ تیغ تو ایام نصرت را فروغ   از نگار کلک تو احوال دولت را نگار
محتجب آهن ز خوف تیغ تو اندر جبال   مختفی لؤلؤ ز بیم جود تو اندر بحار
چون تکبر در سر شاهان حسامت را انتقام   چون تفکر در دل گردان سنانت را قرار
چشم نصرت را ز گرد موکب تو توتیا   گوش گردون را ز نعل مرکب تو گوشوار
روزگار از راه کین تو گزیده اجتناب   آسمان از زخم تیغ تو گرفته اعتبار
یاد باد آن ساعت چه ساعت بود کاندر دار حرب   تیغ چون نیلوفر تو کرد صحرا لاله زار
از غریو کوسها و از نهیب حمله ها   آسمان در اضطراب و اختران اندر اضطرار

غارها گشته ز شخص کشتگان مانند کوه — کوهها گشته ز سم مرکبان مانند غار
عرصه‌ها هامون شده روشن چو گردون از سنان — چهرهٔ گردون شده تیره چو هامون از غبار
تو بحرب اندر خرامیده بکردار علی — در کف میمون تو تیغی بسان ذوالفقار
رانده اندر کارزار از دشمنان شرع را — گشته اندر کارزار از خنجر تو کارزار
تو چو چرخ بامداد اندر صمیم معرکه — وز عدو دین بر آورده مدار تو دمار
رفته و کرده شکار اولادیا فر الهم — خود چنین باید که باشد چون تو شیر از شکار
آمده سوی مقر مملکت با کام دل — یمن گیتی بر یمین و نصر گردون بر یسار
طلعت میمون ترا بوده بدار الملک تو — عالمی در اشتیاق و امتی در انتظار
خسروا صاحبقرانا در خلا و در ملا — هست کردار تو بر وفق رضای کردگار
نیستت جز علم روز و شب بعالم هیچ شغل — نیستت جز عدل سال و مه بگیتی هیچ کار
ملک عقبی خواهی آوردن بدست از علم و عدل — همت تو کی کند بر ملک دنیا اختصار
تا نباشد در ضیا جرم سها همچون قمر — تا نباشد در خوشی فصل خزان همچون بهار
باد عزم صائبت را عون ایزد راهبر — باد بخت فرخت را سعی گردون پیشکار
ناصح ملک تو بادا تازه روی و شادمان — حاسد جاه تو بادا تیره روز و سوکوار
پای در دامن کشیده ظلم از انصاف تو — دامن عدلت گرفته دست گیتی استوار

در مدح الوزیر شمس الدین

هست ایام شمس دین نوروز — هست بر کامهای دلش پیروز
روز حاسد ز کین او چون شب — شب ناصح ز مهر او چون روز
چرخ بیدادگر ز هیبت او — کرده جامه کبود و قامت کوز
سروری با طبیعتش مقرون — بهتری در جبلتش مرکوز
پشت و روی مخالفان گشته — چفته و زرد چون کمان و چو توز
ای بقدر آسمان مهرآرای — وی برای آفتاب عدل افروز

از نسیم شمایل تو شده — همچو فصل بهار عهد تموز
نیست بی علم تو بعالم درد — راز مستور و نکتهٔ مرموز
یافتی هرچه خواستی از بخت — صبر کن کاین نمونه است هنوز
سرورا در مصاف باره بتاز — از بد اندیش ملک کینه توز
سینهٔ دشمنان بنیزه بدر — دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز
گاه کار ولی چو عود بساز — گاه جان عدو چو عود بسوز
تا بسعی بهار هر سالی — نو عروسی شود جهان عجوز
باد بختت همیشه راهنمای — باد چرخت همیشه پند آموز
زیر بند صواعق کینت — کوفته فرق دشمن تو چو جوز

و قال فی مدح الاثیر

زهی در نیکوئی روی تو معجز — دل من گشته عشقت را مجاهز
نبیند چون من و تو هیچ دیده — بعشق و حسن در آفاق هرگز
ز رویت نیکوان شهر طیره — ز چشمت جادوان دهر عاجز
بعارض گشته‌ای مه را معارض — بغمزه گشته‌ای دل را مغمز
ز عنبر گرد رخسارت طرازیست — که صنع ایزدی هستش مطرز
دلم در عشق تو چون چشم سوزن — تنم در هجر تو چون تار قرمز
مرا کشتی نگارا در غم هجر — بلا جرم و هذا غیر جایز
پناهم از تو در صدر خداوند — علاء دین و دنیا شاه اتسز
خداوندی که دور چرخ نارد — در انواع هنر چون او ممیز
نگردد حکم او را دهر مانع — نباشد رای او را چرخ حاجز
در او مکرمت را گشته معدن (مخزن) — کف او مکرمت را گشته حیز
ز تیغش در تن گردان زلازل — ز درعش در دل شیران هزاهز

ز انعامش حصول نعمت باد	ز اکرامش وصول دولت و عز
مقالید هنر را گشته حافظ	مواعید کرم را گشته منجز
نهیبش کشته و سهمش گشاده	بیکساعت هزاران دشمن و دز
رود در صف هیجا چون بجنبد	ز آواز یلان هل من مبارز
بفتح او مبشر در مبشر	بنصر او مجسّن در مجسّن
زهی رای ترا دولت مؤید	زهی نصر ترا نصرت مجهز
ترا هست از محامد حظ وافر	ترا هست از معالی سهم فایز
بر ابنای شرف هستی مقدم	در انواع هنر هستی مبرّز
فلک بر دفتر جودت نبشته	حساب مکرمت را حشو و بارز
همیشه تا بنظم و نثر خوبست	قبول کاتب و اقبال راجز
بکفت اموال عالم راست باذل	دلت اسباب دانش راست حایز
نفاذ ناصحت بادا حدایق	ریاض حاسدت بادا مفاوز
مطیع امر تو افلاک توسن	غلام حکم تو ایام گربز

وله مدحه ایضا

شهی که نقش نگین جلال شد نامش	همه ملوک زمانرا اسیر بود دامش
خدایگان بشر شاه شیردل اتسز	که شیر چرخ بترسد ز شیر اعلامش
جهان گشت معانی بحسن الطافش	جمال یافت معالی بعز ایامش
همه اکابر گیتی رهین افضالش	همه افاضل عالم غریق انعامش
مدام مضطرب از آنست آسمان شب و روز	که برده هیبت شمشیر شاه آرامش
عدوی دولت او چون بدست گیرد جام	شراب زهر کند روزگار در جامش
بروز بزم کمین مطربست ناهیدش	بروز رزم کمین نایبست بهرامش
بجز خیال نماند اثر ز کلب الروم	اگر بخواب ببیند خیال صمصامش

عنایت ازلی عدل داده تعلیمش	سعادت فلکی خیر کرده الهامش
بنزد عقل نه گردون شریفتر باشد	هر آن زمین که مشرف شود باقدامش
بوام دارد بدخواه جان ز خنجر او	خدای داند کی گردد گزارده وامش
اگر عدوش وطن سازد از برون جهان	هم اندر آید آفات از در و بامش
ز تربیت زمانه بجاه و اقبالش	مرتبست ممالک بتیغ و اقدامش
زمانه کرده ز احوال خویش آگاهش	ستاره داده ز اسرار خویش اعلامش
کدام عاقل و دانا که آن نجست هواش	کدام توسن و سرکش که آن نشد رامش
همیشه تا که صلاح و فساد اهل زمین	بود ز دور سپهر و ز سیر اجرامش
نظام باد هدی را برای و دانش	جمال باد جهانرا ز نام و نامش
ز هفت قسم زمینش ولایت و مرشا	ز هفت گردون رنجی ز هفت اندامش
چنانکه کام من از خلعتش بحاصل شد	همیشه باد بحاصل ز ملک کامش

وقال ایضا فی مدح السلطان اتسز

زهی ز روی خوش حسن تو در جهان آتش	زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی	بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنکه	بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بریز است ز بیداد در میان خارا	دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چو منست	دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو باد می گذرد بر من و مرا بر راه	همی کند ادبی چونانکه کاروان آتش
بجوی هجر تو ای نو بهار حسن که من	بکار دست آید همچون بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش ز انده تو ولیک	مرا اندر آید با مدح شه زبان آتش
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز	که از صواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست ببخشش کهین اثر دریا	ز تیغ اوست بکوشش کهین نشان آتش

از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان   که از سیاست او هست ترجمان آتش
خدایگانا از چشم و دل عدوی ترا   بنیجه هر نفس آبست و هر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان که گمان   چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو که دهد ضیا اختر   بپیش هیبت تو کی شود عیان آتش
نهاده لفظ تو در در شاهوار صفا   نکنده جود تو در گنج شایگان آتش
دماغ خصم تو گشته است همچو دخان   شده است تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند   شود ز بانش هر لحظه در دهان آتش
تو چرخ فتح و کمان ترا چو آتش تیر   عجب نباشد بر چرخ چون کمان آتش
نهد بدست کرامات تو زمام نعیم   دهد بکف سیاسات تو عنان آتش
اگر تو قد عزم تو داشتی خورشید   شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند نثر رههای خویش و فخر   ز عز پای تو بر خاک زرفشان آتش
اگر هلاک قصب ابلهی آتش است بطبع   چراست در قصب تیغ تو سنان آتش
نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند   ز مهروان برسد تا بقیروان آتش
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع   مکرمست چو در کیش باستان آتش
هر آن دمی که مصمم کنی بپیروزی   عزیمت تو که جویدان و امان آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا   خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
اگر چه آتش دوزخ بهاستی دارد   بپیش هیبت تو آب گردد آن آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه   که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
شها بنظم سخن طبع من چنان نیکست   که در معانی بلند او بود گران آتش
بروشنی و بلندی چو نظم پردازم   رفیع خاطر من هست در بیان آتش
بنظم خاطر من پرنیان همی بافد   که دید هرگز نساج پرنیان آتش
شده است نظم مرا بنده بخلاف گهر   شده است طبع مرا سخره بگمان آتش

مراست آب بلاغت مطیع آتش طبع   که دید آب و بر او گشته فرمان آتش
در تو شاها محراب مدح خوان تو گشت   چنانکه باشد محراب مدح خوان آتش
بآب عزت دادم بطوع و طبع رضا   ز دم زهر تو در مهر خاندان آتش
ز حضرت تو مرا گشت آبروی عزیز   وگر چه با دل من بود هم قران آتش
از این سپس ننهد بر تنم بلا گیتی   وز این سپس نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بد و دهان نزوم   وگر برارد و دود دم ز دود دمان آتش
همیشه تا که فروزد براغ و باغ بهار   ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم شاها خدایگان بادی   چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنت   موافقان ترا همچو ضیمران آتش

وله مدحه ایضا

ای شاه جهان شده تو ز بدایع   در ذات تو مجموع شده اوصاف طبایع
حلم تو چو اول شد و لطف تو چو ثانی   عزم تو چو ثالث شد و عنف تو چو رابع
وین هفت ستاره که بر این هفت سپهرند   هستند بحکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا داده مه شده منقاد   مر ذهن ترا نجم عطارد شده طابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی   با خنجر خونخوار تو شد خاشع و خاضع
مژده مدد سعد ترا اختر سادس   دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن   با همت تو خرد بود رتبهٔ تاسع
گر ملک جهان جمله بگیری و نگیری   والله نشود همت والای تو قانع
در رزم بمانند زمانی متجبر   در بزم بمانند زمینی متواضع
هستی تو نعمانه و اگر نه ز چه معنی   بر اهل زمان از تو مضرات و منافع
و ز بخت درت قبلهٔ ابنا لهر اند   سوی در تو ابنای شرف ساجد و راکع
از طلعت با بشر تو راحت ناظر   در نکتهٔ شایستهٔ تو لذت سامع

خورشید که [illegible] [illegible] طالع

پیراسته از بر تجزیل تو مقاصد   آراسته از ذکر جمیل تو مجامع
از قاعدهٔ دولت و از بیضهٔ اسلام   احداث جهان زاشده شمشیر تو دافع
طبع فضلا را صدف درّ معانی   گنج ضعفا را هدف تیر مطامع
شاها تویی آنکس که بر اصحاب شریعت   شد خدمت تو فرض پس از طاعت صانع
درگاه رفیع تو در ایام شداید   هم مشرب عطشان شده و هم مطعم جایع
جای غزل و جای دعا مدح تو خوانند   میخواره بمیخانه و زاهد بصوامع
تشبیب از آن افکنم از شعر در آغاز   کابیات بود بی شرف مدح تو ضایع
اوّل بثنای تو کنم نظم لطایف   و آخر بدعای تو کنم ختم بدایع
کاشعار مرا ورچه بود معجب و معجز   و ابیات مرا ورچه بود رایق و رایع
رونق ندهد جز بثنای تو مبادی   فرّخ نشود جز بدعای تو مقاطع
تا هست صلاح همه دنیا بسیاست   تا هست نظام همه عالم بشرایع
بادا همه اخبار معالی تو سایر   بادا همه آثار مساعی تو شایع
از عدل جهان را شده تهدید تو زاجر   از جور فلک را شده انصاف تو مانع
گر طبع ولی شاد کن از نعمت فاخر   گر نسل عدو قطع کن از خنجر قاطع

وله در مدح تاج الدین ابو الغنایم براغ

هست اعلام علم را رافع   تاج دین سید عرب یافع
بو الغنایم که همچو طاعت حق   خدمت اوست خلق را نافع
نیست جز جوشن حمایت او   تیر احداث چرخ را دافع
حکم او را فلک شده منقاد   امر او را جهان شده تابع
مخلصان را جواد او حافظ   مشرکان را حسام او قامع
بر خلایق عطای او فایض   در زمانه ثنای او شایع
هر نفس کان نه مهر او باطل   هر سخن کان نه مدح او ضایع

همه

همه گردنکشان و جبّاران   پیش او گشته خاشع و خاضع
سجده برده ضیاء رایش را   مهر تابان ز قبهٔ رابع
بوسه داده بساط صدرش را   جرم کیوان ز طارم سابع
تیغ او را چو نور انجم را   نشود جرم آسمان مانع
اوست خورشید مشتری شده آن   نور او در همه جهان ساطع
هست از بهر صادر و وارد   خوان جودش نهاده بر شارع
شارع شرع جود گشته و با   مندرس شرع اینچنین شارع
هست صید همای همت او   بر فلک نسر طایر و واقع
هست در من یزید گاه ثنا   مشتری او و عالمی بایع
هست در کشف مشکلات علوم   حجت او چو تیغ او قاطع
نیست علمی که نیست طبع ورا   سرّ آن علم تابع و طایع
نظم او هست معجب و معجز   نثر او هست رایق و رایع
از طریق نجوم دانسته   همه اسرار گنبد تاسع
علم ابدان و علم ادیان را   هست چون شافعی و چون شافع
ای مجسّم بصورت و سیرت   وی همایون بطلعت و طالع
از تو شد قصر سروری عالی   بتو شد عصر مهتری جامع
پر ز باران خون شود گیتی   چون شود برق تیغ تو لامع
صدر تو قبلهٔ امانی خلق   سوی آن قبله ساجد و راکع
کی شود هر که کرد خدمت تو   از پس آن بملکتی قانع
تا که معلول را بود علّت   تا که مصنوع را بود صانع
در کفت باد مشرب عطشان   حضرتت باد مطعم جایع
هر زمان باد بر تو و جانت   از خداوند رحمت واسع

وله في مدح السلطان ايضا

ای ز آثار تو نشان گشته آثار سلف — ملک را چون تو نیامد از سلف هرگز خلف
از خلف ماند همی ز شاهان سلف ایام را — گر تو در فردوس آسوده است ارواح سلف
پایگاه شرع را از احترام تو علو — پیشگاه ملک را از احتشام تو شرف
سایلان را مجلس والای تو گشته مآل — خایفان را حضرت میمون تو گشته کنف
کسب کرده داعی انعام تو در هر مکان — نصب کرده داعی انصاف تو در هر طرف
در سخن هست هزاران در فاخر بی دو لفظ — در سخا هست هزاران بحر زاخر بی دو کف
دانشی گویی که جانها را امان از عذاب — رامشی گویی که دلها را امان از اسف
بنده بودن صدر والای ترا خیر الامور — مدح گفتن ذات میمون ترا خیر الحرف
نیست یکجان کو بصد دل تو ندارد صد هوا — نیست یکدل کو بمدح تو ندارد صد شعف
از برای استماع نکته چون در تو — نکته گویان در محافل گوش گشته چون صدف
چرخ چون از بیم چرخ خشم بگشاید خدنگ — از سویدای دل اعدای تو سازد هدف
هست از نور بیان تو معانی مقتبس — هست از بحر بنان تو ایادی مغترف
چون دلیران در کشند از دست داد و گیر جا — چون سواران بر کشند از بهر نام و ننگ صف
از سحاب تیغها آفاق گردد پر زفر — از لهیب حمله ها ایام گردد پر ز تف
نیزه های مارشکل از سینه ها سازد غلاف — گرزهای گاوسار از مغزها یابد علف
گردد آن ساعت بتو کام نکوخواهان روا — گردد آن لحظه بتو عمر بداندیشان تلف
ظلمت نهرت کند ایام قهاران چو ماه — شعله تیغت کند خفتان جباران چو خف
ای بسا رخها که بخشائی برادر خاک هوا — ای بسا سرها که بخشائی از وبا سلف
ای ز اصناف گهر کان ضمیرت را گهر — وی ز انواع شرف حضرت جلالت را شرف
نگسلد همچو ضیا از مهر و دور فغان — از خصال تو لطافت از حدیث تو لطف
پر طرف از نکته تو در جها اندر جهد — در جهان پرورد در زان در جهان پر طرف

از لهیب گرز گرزه شکل آتش بار تو — سر کشیده آتش اندر سنگ مانند کشف
قدر تو با آسمان همچون ثریا با ثری — رای تو با مشتری همچون زمرد با خزف
هر که آمد سوی صدر تو بحاجت که بود — مقدمش را جز بانواع امانی منصرف
تا بود لاف حکیم از هندسه و ز فلسفه — تا بود فخر فقیه از منتقی و ز مختلف
اختر ازا باد با صدر تو پیمان و عهود — آسمان را باد از قدر تو ایوان و غرف
ناظر رای ترا از چشمه خورشید چشم — خانه جاه ترا از غرفه فردوس رف
سوی درگاهت ز گنج سعد و بر ز تحفها — هم هدایا در هدایا هم تحف اندر تحف
حاسدان بارگاه دشمنان حضرتت — مانده از تکلیف احداث فلک اندر کلف

وله في مدحه ايضا

ای کرم را کف تو نهاده طریق — نیست بی طاعت تو هیچ فریق
اندر احیای سنت خیرات — خسرو عالمی علی التحقیق
با بیان تو تیره بدر منیر — ور بیان تو خیره بحر عمیق
حضرتت را سیادتت قرین — رایتت را سعادتت رفیق
ملک را عصمت تو حصن حصین — شرع را حکمت تو رکن وثیق
تیغ تو کان فتح و گوهر او — گشته از خون دشمنان چو عقیق
خصم تو بی سفینه جاهت — مانده در بحر نائبات غریق
هر چه جوفی فلک کند بمثل — هر چه گوئی ملک کند تصدیق
کوه را از وفای دست قرار — برق را از حسام تست بریق
مائده مرگ دشمنان ترا — هر جام فنا دهد بردیق
ناصحت را سراب همچو شراب — حاسدت را رحیق همچو حریق
همه اوصاف تو بمدح سزا — همه اخلاق تو بمجد خلیق
میل محتاج را بحضرت تو — همچو حجاج را ببیت عتیق
سهم تو چون صلابت فاروق — جمع کفار را کند تفریق

آمده از هیبت تو در روم | بطریق رشاد هر بطریق
در همه شرق و غرب پادشها | زنده از خنجر تو پای زندیق
دشمنت را اجل گر فتد قفا | بدر آرد از بن حلقهٔ مضیق
سر خصمت بعاقبت نرهد | از سر تیغ تو بهیچ طریق
ای تو دانندهٔ صلاح و فساد | ای تو بینندهٔ جلیل و دقیق
خاطر تیز بین تو داند | که چو من نیست نطق را منطیق
منم آنکس که گفته‌های مرا | هست معنی دقیق و لفظ رقیق
شرع و حکمت همی دهم ترتیب | در تو گوهر همی کنم تلفیق
نه چو من در جهان فصیح و بلیغ | نه چو من در هنر نسیب و عریق
همه آفاق را شمایل من | بفضایل همی کند تشویق
ترک خوبان بگفتم و لطفت | بر مرا از هزار خویش شفیق
گر برادر ز من جداست مرا | کرمت چون برادریست رفیق
تا ندارد خزان جمال بهار | تا نگیرد عدو مکان صدیق
معدن حاسد تو باد جحیم | مشرب ناصح تو باد رحیق
در کفایت همه مهمات | باد دستت ز علت تعویق

وقال فی مدحه ایضا

شهی که هست کف او خزانهٔ ارزاق | ز طبع اوست وجود مکارم الاخلاق
ابو المظفر شاه مظفر ان سر کوست | خدایگان همه خسروان علی الاطلاق
بنام اوست کمال صحیفهٔ آداب | بجاه اوست جمال بسیطهٔ آفاق
محبت در او نقش گشته در ارواح | عطیت کف او طوق گشته در اعناق
بر آسمان شرف مهر و ماه دولت او | نرفته سوی غروب و نشد بدو روی محاق
جریده‌های سخن را بنقش مدحت اوست | تفاخر صفحات و تظاهر اوراق

خدایگانا

خدایگانا چند از وغا که عاجز گشت | ز زخم حد حسام و ز حمله گام براق
بجام و جام سپاهان شد است وقف مساق | ز تیغ و تیغ گذاران شد است روز فراق
هزار باره سپردی بگام نصرت و فتح | همه بلاد حجاز و همه دیار عراق
هزار قلعه گشادی که هیچ قلعه نبود | که از حصار سمرقند و حصن منقشلاق
بگیر آخر یک بادهٔ هزار مصاف | ز ساقیان سمن ساعد سپید ساق
بلند باد بتو نام خنجر و خامه | که مرد خنجر و خامه تو ئی باستحقاق
بطبع با تو جهان را بجا کری پیمان | بطوع با تو فلک را ببندگی میثاق

وله فی مدحه ایضا

ای گوهر زمین ز وقار تو برده سنگ | گوهر بر مکارم تو خوار همچو سنگ
چندین هزار کوه که اوتاد گیتی اند | از حلم تو ربوده ثبات و گرفته سنگ
اعلام تو ز چهرهٔ نصرت فشانده گرد | آثار تو ز صفحهٔ دولت زدوده زنگ
هستی هزار حاتم طائی بوقت جود | هستی هزار رستم سکزی بروز جنگ
در زلزله ز حملهٔ جنبش تو روم و ترک | پر ولوله ز نعرهٔ کوس تو هند و زنگ
گرگ از فروغ عدل تو گشته عدیل میش | شیر از کمال رفق تو گشته رفیق رنگ
آنجا که لطف تست بود خار چون رطب | آنجا که عنف تست بود نوش چون شرنگ
از دست کوشش تو مخالف برو زند دم | بر سر خورد بلای راه و در دل خورد خدنگ
از گنج بخشش تو موافق بگاه بزم | دیبا برد بتخت و جواهر برد بتنگ
شب بر تست آنکه بود روز کر و فر | در پیش او بسیط جهان فراخ تنگ
بیشه نبود در چو بغبید از هزبر | دریا گذار در چو بجوشید از نهنگ
بر باد صرصر است مقدم گر شتاب | چون کوه با ثبات مسلم که درنگ
ای تازیان عزم ترا وقت تاختن | دولت نهاده زین و سعادت کشیده تنگ
جاه تو هر نفس ز یکی گوشهٔ زمین | ملکی کند بدست و جهانی کند بچنگ

ملک جهان بجنگ تو وز هر دلی عدوت   برخاسته ز غصهٔ تو ناله چو چنگ
شاها منم که گوی مناقب ربوده‌ام   از اهل روزگار بمیدان نام و ننگ
بالای کوه فضل مرا مستقر شدست   بالای کوه را طلبد همت پلنگ
با ننگ و لاف بادگران علم بامنت   کارکنند باز نباید ز صد کلنگ
نر هر که چون مدنت بصبوری چو من بود   فرقست در میانهٔ انسان و اسب لنگ
اکنون که تو بهار بباغ و براغ در   فرشی بگستری ز دیبای هفت رنگ
بر دای زنگ غم ز دل خلق و باده گیر   از دست ساقیان سمن ساق همچو رنگ
تا هست همچو عارض معشوق یاسمین   تا هست همچو چهرهٔ عشاق باد رنگ
باد از بخت قسم ولی تو عاطفت   باد از چرخ بخش عدوی تو آذرنگ
دستی که نیست کاتب مدح تو باد شل   پائی که نیست راغب صدر تو باد لنگ
گردنکشان لشکر اعدات را بقهر   بسته رکاب دار تو گردن بپالهنگ

و له مدحه ایضا

ای ز حلم تو ساکنی در خاک   کام ننهاده چون تو تی بر خاک
نیست با عزم تو مقابل باد   نیست با حزم تو برابر خاک
نکشد از هوای تو سر چرخ   نزند با وفای تو بر خاک
هر کجا علم تو محقر بحر   هر کجا حلم تو محقر قدر خاک
گشته بر فرق اختران فلک   از جناب تو همچو افسر خاک
شده در دست طالبان شرف   در رکاب تو همچو عنبر خاک
از پی جشن نیک‌خواه ترا   کند از شکل لاله ساغر خاک
وز پی قمع بدسگال ترا   کند از برگ بید خنجر خاک
هست از فر دولت خدمت   مایهٔ یاسمین و جوهر خاک
هست از بهر عدت کرمت   معدن صد هزار گوهر خاک

ای

ای ز مهر و فزاردین رسول   خلق افکنده زلزله در خاک
گاه بر کوه کرده بالین سنگ   گاه در دشت کرده بستر خاک
از غبار سپاهت اغبر چرخ   وز مضای حسامت احمر خاک
خشک ناکرده مرکبان تو خوی   کردی از خون طاغیان تر خاک
آن زمان لا اله الا الله   کر شد از تیغ تو معصفر خاک
گاه در حملهٔ تو جریان باد   گاه از وقفهٔ تو مضطر خاک
از سنانها و تیغهای بلند   شد چو روی فلک پر اختر خاک
رزمگه گشته احمر از خون   موج زد همچو بحر اخضر خاک
در بر خویشتن کشید بطبع   بدسگال ترا چو مادر خاک
چون ندیدش خصال بهر یکی   کرد پنهانش همچو دختر خاک
ای ز بشر دوایح مدحت   گشته چون غالیه معطر خاک
وی ز گنج فواید سعیت   یافته صد هزار زیور خاک
همچو گردون ز چشمهٔ خورشید   شده ز اقدام تو منور خاک
وز حسام چو آتش و آبت   کرده دشمن چو باد بر سر خاک
تو نه آنکس که از نوال تو باز   مدد مایه‌های کوثر خاک
وز برای دعا و ذکر تو گشت   جای محراب و جای منبر خاک
تا بود عنصری مصفا باد   تا بود جوهری مکدر خاک
باد از بهر زیور ملکت   جای دُر آب و معدن زر خاک
همچو اسرار دشمنان ترا   در دل خویش کرده مضمر خاک
از علمهات دیده زینت چرخ   وز قدمهات برده مفخر خاک

و له مدحه و تمامه صحیح

ای منور بتو نجوم جلال   وی مقرر بتو رسوم کمال

بوستانیست صدر تو ز نعیم   آسمانیست قدر تو ز جلال
خدمت تو معول دولت   حضرت تو مقبل اقبال
تیره پیش فضایل تو نجوم   خیره پیش شمایل تو شمال
در کرامت ترا نبوده نظیر   در شهامت ترا نبوده همال
شر کرا از تو منهدم ارکان   ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا   همچو پیغمبری بحسن خصال
بخشش تو فزون شده ز بیان   کوشش تو برون شده ز مقال
بزمگاه تو منبع لذات   رزمگاه تو مجمع اهوال
نز ملک را ز طاعت تو ملام   نز فلک را ز خدمت تو ملال
عالم دین بر دهات غبی   حاتم طی بر سخات عیال
ناصح دولت تو در اعزاز   کاشح ملک تو در اذلال
از مصائب مکاتب تست پناه   وز نوائب جناب تست مآل
بر حلمت محیط ملک قطره   بر حلمت بسیط ملک مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف   نعمت تو نشانهٔ آمال
بر فقیر است با عطای تو بحر   بر حقیر است با سخای تو مال
هست کردار بی رضات گناه   هست گفتار بی ثنات وبال
مدحت تست ارفع الطاعات   خدمت تست انفع الاعمال
ای ثنای تو سرور اوراد   وی لقای تو اختر اقبال
هم سعادت ز تو دو بوده بجا   هم سیادت بتو فزوده جمال
در مفاخر مسلمی چو جواب   بر اکابر مقدمی چو سؤال
شد مزین بتو مقام و محل   شد مبین بتو حرام و حلال
حسنه سرمایه از صفت تایید   بسته پیرایه از کف افضال

از

از ستم سیرت تراست فراق   با کرم خصلت تراست وصال
کامکار است عزم تو چو رماح   استوار است حزم تو چو جبال
بر رضای تو دایر است افلاک   بثنای تو سایر است امثال
چون شهابی بتابش و بعصا   چون سحابی ببخشش و بنوال
روزگارت همی دهد تعظیم   کردگارت همی دهد اجلال
نیست از نسل آدمت اکفا   نیست از اهل عالمت امثال
از تو ایام را حلاوت عیش   از تو اسلام را طراوت حال
بر درت کارکردگان اجلاف   دیر سال خوردگان اطفال
عنف تو وقت قهر تا سعیر   لطف تو وقت مهر آب زلال
اهل دین را بتست استظهار   اهل کین را بتست استیصال
بتو آراسته همه آفاق   وز تو پیراسته همه اشغال
موکبت را کمینه فعل ظفر   مرکبت را کمینه نعل هلال
نز هنرمند چون تو وقت هنر   نز عدوبند چون تو وقت قتال
دولت تو مسرت عقلا   صولت تو مضرت جهال
هر چه شایسته تر ترا اخلاق   هر چه بایسته تر ترا افعال
از بنان تو دفع هر املاق   از بیان تو رفع هر اشکال
تا نباشد فساد همچو صلاح   تا نباشد رشاد همچو ضلال
باد عمر ودود تو اعتبا   باد فقر حسود تو اطلال
مدتت را مباد وهم فنا   عدتت را مباد سهم زوال
تا جهانست باد با همه وقت   تا زمانست باد با همه سال
کامران فی الغدو والبکره   شادمان فی الغدو والاصال
قصر محروس تو مقر کرام   صدر مانوس تو مقر رجال

تا شد دلم بمهر بتان مایل / خواب و قرار گشت ز من زایل
بی خواب و بی قرار شود لابد / هر کو شود بمهر بتان مایل
لشکر برفت و رفت نگارینم / معشوق لشکری نکند عاقل
اندوه کرد بر دل من حمله / تا دیدمش نشسته روان محمل
من همچو سایلان بر هش واقف / وز دیده گشته خون دلم سایل
از دوری او فضای جهان پر گل / وز اشک من بسیط زمین پر گل
شغلیست شغل فرقت او معضل / شکلیست شکل اندُه او مشکل
یارب شبی بود که من و دلبر / باشیم جمع گشته بیک منزل
وانگاه از تفحص حال ما / گشته رقیب ناخوش او غافل
جز شرم و جز ورع و جز تقوی / نامانده در میانهٔ ما حایل
این کار نیست بابت بخت ما / سودای بیهده چه پزی ای دل
بی حاصل است یاد ترا کردد / جز باد نیست از غم او حاصل
با یار دلگسل تو چه سودت می / شو دوستی ز دلگسلان بگسل
برگرد از بتان ای دل و در دل کن / اقبال بر ثنای شه مقبل
خسرو علاء دولت و دین اتسز / آن شاه عالم آن ملک عادل
شاهی که هست وقت هنر طبعش / دریای پر جواهر بی ساحل
آن در همه علوم جهان ماهر / وان در همه فنون هنر کامل
از نایبات مجلس او ایمن / وز حادثات حضرت او موئل
با نور رای او شده خور مظلم / با خرج جود او شده کان مدخل
نز چرخ با جلالت او عالی / نز بحر با بهای بر او هامل
ای معن زائده بر تو سفله / وی قیس ساعده بر تو جاهل
آن مفضلی که روز سخا باشد / فضل ربیع پیش تو نامفضل

قیصر

قیصر بمجلس تو کمین حاجب / کسری بدرگه تو کمین عامل
جانها شده رضای ترا طالب / دلها شده هوای ترا مایل
نفعی بود وفاق تو بس وافر / دائی بود خلاف تو بس معضل
از طبع تو نزاید جز دانش / از دست تو نخیزد جز نایل
بحریست طبع تو هنرش لولو / ابریست دست تو کرمش وابل
قاصر شده ز غایت وصف تو / وقت بیان مقالهٔ هر قایل
رستم ز تو بروز وغا سخره / حاتم ز تو بوقت سخا سایل
شاها بصد هزار قران نارد / گردون پر فضول چو من فاضل
گر بودمی بعهد سلف گشتی / آوازهٔ همه قدما باطل
عاجز شدی ز لفظ فصیح من / سحبان که بود معجزهٔ وائل
در زلزله فتادی از لحنم / زلزال که بود نادرهٔ موصل
مذکور شد بمن ادب منسی / منشور شد بمن هنر خامل
با ساحری خاطر وقادم / منسوخ گشت ساحری بابل
تا هست کاینات جهان مکبر / مفعول و کون کار جهان فاعل
بر ساکنان صحن جهان بادا / عدل تو عام و بخشش تو شامل
انواع فضل را دل تو معدن / ابنای شرع را دل تو معقل
بادا ثنات از خلق و ثواب از حق / در عاجلت بحاصل و در آجل

وله مدحه ایضاً

ای ز حکیمان ستوده علم اوایل / هم ببراهین رسیده هم بدلایل
طبع تو افروخته بنور حقایق / جان تو افراشته بنقش فضایل
چند مسایل کنم سؤال ز علمت / تا تو چه گویی بدان جواب مسایل
چیست فلک شکل او و چگونه بکره / کیست مدبرش و زین چه دارد حاصل

این کرهٔ گل بزیر چرخ چه چیزست | بر زبرش وحش و طیر ساخته منزل
چرخ فلک از بساط آمده یکلشه | دایره کرده دور مرکزش کرهٔ گل
عقل مدبر بود و داند انجام | هر که بود یاد و آن روش و حاصل
حاصل دورش وجود هر چه بگیتی است | آیه کون و فساد داشته نازل
فعل ازین حکم است گیتی و باشد | فعل محکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدا است بر سر همه گیتی | خسرو حق شهریار دادگر عادل
شاه جهانگیر انسر آنکه حشمت | مدد دل و جان عدو فکند زلازل
آنکه بود وقت مکرمات همه دست | وانکه بود وقت کارزار همه دل
دین بجلالش درید سینهٔ بدعت | خوی بقبولش شکسته گردن باطل
مجلس مانوس او پناه اکابر | حضرت محروس او مثال افاضل
بخت بکوی هوای او شده ساکن | چرخ بسوی رضای او شده مایل
کشور اسلام را بوقت مهمات | همت میمون اوست کافی و کافل
ای تو سپهر و مناقب تو چو انجم | وی تو سحاب و مکارم تو چو وابل
نیست فلک با علو قدر تو عالی | نیست جهان با کمال ذات تو کامل
خیره شده از نفاذ امر تو صرصر | طیره شده از ثبات حزم تو بابل
حافظ ایمان تو فی یمین مساعی | زینت کیهان تو محاسن شمایل
مانده عطا و کرم بجود تو باقی | گشته نشان ستم بعدل تو زایل
تا که نباشد بنزد عقل برابر | منقبت عالم و خساست جاهل
باد دوام اقبال روزگار تو بادا | در کف تو مملکت سراسر شامل
همت تو کاردار صادر و وارد | بخشش تو پاسدار زایر و سائل
باد بجبر بقا سفینهٔ مدت | دشمن جاه ترا سپهر نه ساحل

در مدح الصدر جمال الدوله

ای جمال الدوله ای چرخ جلال | وی ز تو افزوده گیتی را جمال
ای سعادت را بصدرت التجا | وی سیادت را بقدرت اتصال
اختران از رای تو جویند نور | سروران از روی تو گیرند فال
بنده بودن جز ترا باشد خطا | مدح گفتن جز ترا باشد محال
مکرمت را از کف تو نظم کار | مجد را از دل تو حسن حال
از مساعی نیست طبعت را سکون | از ایادی نیست دستت را ملال
اهل حاجت را ز اطراف جهان | نیست الا سوی صدرت ارتحال
هیچ اسلافت بزرگ تو نبود | بوستان دین و دولت را نهال
انت بدر فی المعالی کامل | صانک الرحمن من عین الکمال
کفک الوطفاء صیغت للندی | تبذل الاموال من قبل السؤال
دارک الفیحاء مأوی للعلی | ربعک المأهول مثوی للرجال
آلک الاخیار کانوا للهدی | بالتقی من بینه خیر آل
ان عراهم خطب ما زعزعوا | ای ریح زعزعت شم الجبال
کلهم کانوا لیوثا للوغی | کلهم کانوا غیوثا للنوال
کان فی ایدیهم اقلامهم | فاعلات للعدی فعل النصال
ای افاضل را ظلال جاه تو | از سموم نکبت گردون مال
کاشکی من نیز همچون دیگران | هستمی اندر پناه آن ظلال
هست دیدار تو مر چشم مرا | چون دهان تشنه را آب زلال
هست روزم بی لقای تو چو شب | هست ماهم بی جمال تو چو سال
چرخ آورد از سر نامردمی | نعمت دیدار تو بر من زوال
کی تو اند کرد از چرخ لئیم | این چنین نامردمی را احتمال

بادپا چون بد ربر چرخ شرف پشت بدخواه خمیده چو هلال

در مدح السلطان اتسز

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل بر خلد و سلسبیل تو جان و دل سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه از طاعتت یابمن خلد و سلسبیل

ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من هم دجله را فزون شد و هم نیل را عدیل

با چشم من بساز که خوبی و خوبی بغداد را ز دجله بود مصر را ز نیل

عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد عشق است آنکه شخص عزیزان کند ذلیل

آخر بلطف و تقویت شاه روزگار یابد شفا ز اندوه تو این دل علیل

خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل

قدر فلک بجنب معالی او حقیر مال جهان به پیش ایادی او قلیل

نه همچو رای او بصفا اختر مضی نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل

رستم بوقت کوشش با سهم او جبان حاتم بگاه بخشش با جود او بخیل

حساد او ببند نوایب شده اسیر و اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل

در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل

ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین ای کف تو بر رزق خلایق شده کفیل

اسلام در حمایت تو یافته پناه اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل

در گرد ملک جاه تو حصنی شده حصین بر فرق خلق عدل تو ظلی شده ظلیل

با نیزهٔ طویل و در معرکه کسی عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل

تیغت براه مرگ دلیلست خصم را اندر جهان رهی نبود جز چنین دلیل

وحی است هرچه رای تو بیند و لیکنت اندر میانه واسطه شخص جبرئیل

شاها بدار حرب کشیده سپاه حق و اندری در آب و آتش چون موسی و خلیل

جیشی همه شدت و نیزه چو شرزه شیر خیلی همه بسینه و بازو چو ژنده پیل

آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل

آن قلعه بیخ کفر ز آفاق کرد قلع وان میل درد و چشم ضلالت کشید میل

گشت از حضور موکب تو در جهان تمام کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

پاداش تو ز خلق و خدا بود زین عمل ذکر بسی جمیل و ثوابی بسی جزیل

توفیق نعمتیست جلیل از خدای نیک یک شخص چون تو در خور این نعمت جلیل

تا در مجسمات بود جرم استوان تا در مسطحات بود شکل مستطیل

بادا ولی صدر تو در راحت و نشاط بادا عدوی ملک تو در ناله و عویل

تایید کرده بر در احباب تو نزول اقبال کرده از بر اعدای تو رحیل

ویمدح علی لسانه

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال ببزم دشمن مالم برزم دشمن مال

منم که جز بمدیحم زبان نجنباند هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال

دلیل موکب میمون من شده تایید عدیل رایت منصور من شده اقبال

خجسته حضرت من گشته منبع لذات گزیده مجلس من گشته مقصد آمال

بر مآثر من بی محل علوی اثیر بر شمایل من بی خطر نسیم شمال

کفم بجود شده واهب قلیل و کثیر دلم بعلم شده حاکم حرام و حلال

نه بحر باشد مانند دست من بسخا نه چرخ باشد مانند قدر من بجلال

بطبع من متجمع لطایف آداب ز کف من متفرق خزاین اموال

من آن کسم که نباید قرین من یک شخص قران انجم گردون بصد هزاران سال

ز من مخالف ملک مرا عنا و فنا ز من موافق جاه مرا جمال و کمال

عراق و جند و سمرقند از شجاعت من جواب گویند ار عاقلان کنند سؤال

در این سه بقعه که اعلام من فراخته گشت شدند پیر ز بیم حسام من اطفال

موافقان مرا نیست در موافقت حرب   ز تیر چون الف من خمیده همچون دال
لطیفه‌های من اندر فنون دانش و علم   همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال
ز تیر من که دواوی روشنائی ظفر است   شده است تیره عدو را همه احوال
ثنای دو دگر من گشته سرود از احوز   بقای مجلس من گشته خسروا از فال
همیشه تا بابد آفتاب جاه مرا   بر آسمان معالی مباد خوف زوال

وله فی مدحه ایضا

ای ز نعل مرکبانت صحن عالم پر هلال   آفتابی در معالی آسمانی در جلال
تیغ تو در روز وغا آباد کرده گنج فتح   دست تو روز وغا تاراج کرده گنج مال
نیست از مالیدن کفار تیغت را ستوه   نیست از بخشیدن اموال دستت را ملال
پیشوائی گشت تیغت عون افلاک تیغ   کدخدائی گشت جودت اهل آفاق عیال
از برای مدت جودت وجود سیم و زر   وز برای مدت عمرت دوام ماه و سال
هست بر وفق تو اجرام فلک را اتفاق   هست از عدل تو احکام جهان را اعتدال
از ضمیر روشن تو اختران تابنده بود   وز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق   عمر بدخواه تو کوته همچو ایام وصال
از هراس تو نهان کرده نطاران دست و پا   در پناه تو بر آورده موران پر و بال
دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر   چهرهٔ معنی ز حسن لفظ تو گیرد جمال
شد بجا از جود تو بی لولوای ابر بهار   شد جبال از بر تو بی گوهرای شمس نوال
گر تو ابری چون شد از جود تو بی لولوها   ور تو شمسی چون شد از بر تو بی گوهر جبال
نیست از اولاد آدم چون تو مرضی السیر   نیست از ابناء عالم چون تو مرتضی الخصال
تو نهال دولتی در بوستان مملکت   این خرم بوستان وین فرخنده نهال
دولت فرخندهٔ تو فارغ است از انتقال   حشمت پایندهٔ تو ایمن است از انتقال
هر کمالی را بود خوف زوال اندر عقب   هست ملک را کمالی خالی از خوف زوال

تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس   خیل تو در هر مضیقی راه یابد چون خیال
رمح تو در عیبه‌ها جوشن گردان شود   سخت آسان همچو اندر فرجهٔ دندان خلال
شهریارا بابل و خاورزم جای سحر شد   سحر این عین رشاد و سحر آن عین ضلال
هست بر بابل تفاخرها بسی خاورزم را   کان تفاخرها نباشد زو دانایان محال
خطهٔ بابل اگر گشته است پر سحر حرام   شد ز شعرم خطهٔ خاورزم پر سحر حلال
نیست دریا معدن آب زلال ایدر کنون   طبع من دریا و لیکن معدن آب زلال
نکته‌های تو ز نظم من جدا کرد اضطراب   نقدهای تو ز شعر من برون برد اختلال
تا بود حاجت دو کوکب را بیکجا اقتران   تا بود حاصل دو اختر را بیکجا اتصال
کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف   اختر اعداء تو بادا همیشه در وبال
در جهان عین کمالست آفت ملک ملوک   باد ملک تو مصون از آفت عین کمال
تو نشسته کامران بر پیشگاه مملکت   ایستاده خسروان پیش تو در صف نعال

وله فی مدحه ایضا

خدایگانا تا عالم بتو گرفت جمال   شکفته شد بجمال تو روضه‌های جلال
کمال یافت بمردانگیت دین هدی   کرد دور باد ز مردانگیت عین کمال
ز عهد آدم تا عهد تو فلک نشناخت   امیدوارتر از تو بباغ ملک نهال
حسد برد ز علو مآثر تو اثیر   خجل شود ز نسیم شمایل تو شمال
عمل که نیست در او طاعت تو هست تباه   سخن که نیست در او مدحت تو هست محال
بامر تو است مفوض همه صلاح و فساد   بحکم تست مقرر همه حرام و حلال
فراخته است برای تو رایت تایید   فروخته است بنام تو نامهٔ اقبال
عقود ملک نیابد مگر برای تو نظم   سعود چرخ نگیرد مگر بروی تو فال
شکسته‌دل شده هم مال از تو هم دشمن   که گاه دشمن مالی و گاه دشمن مال
ز بس که خاسته تا خاسته بخلق دهی   تو شسته شد ز بسیط جهان بساط سؤال

عطای کف تو آن کز خداست در گیتی   که گشته اند مرا او را همه زمانه عیال
رجال فضل سوی صدر تو کنند رحیل   که محل رجال است و هم محط رحال
همه خزائن آمال جمع شد بر تو   ز بس که نقره فرو کردی خزاین اموال
عدو چو سوی در بار تو لب قصد کند   اجل دو اسبه رود پیش او باستقبال
همه حقیقت یمنی و مایه ایمان   همه خلاصه فضلی و صورت افضال
سپرده لشکر جرار تو بروز وغا   همه بلاد اعادی بدست استیصال
چو ساقیان اجل باسماع نعره کوس   کنند گردان اقداح مرگ مالامال
هوا بخندد از آثار زینت اعلام   زمین بلرزد از آشوب حمله ابطال
بباد برده هدا افلاک خرمن لذات   بچنگ برده ز ایام دفتر آمال
ز عکس ابیض و ازرق هوا نجوم نجوم   ز نعل ادهم و اشهب زمین هلال هلال
سیاه گشته ز حیرت خواطر اشباح   سپید گشته ز هیبت مفارق ابطال
در آن زمان شود از بیم و رنج چون مارث   حیات بر تن شیران کارزار وبال
چو لاله گردد از زخم خنجر تو فضا   چو سرمه گردد از سم مرکب تو جبال
چو بشنود غو کوس تو بر زنند گردون   بطبل رحلت ارواح دشمنانت دوال
تبارک الله از آن باره چو باده تو   که با سکون جبال است و با مضای خیال
گزیده ز بنزاد و ستوده ز نهاد   ز بود بیژن گیو و ز رخش رستم زال
گه مسیر مراو را شهاب گشته عدیل   گه نبرد مراو را سپهر گشته همال
باستوا چو الف دست و پای او لیکن   ز نعل او همه عالم گرفته صورت دال
هلال در شکن برد از نعال او دایم   بر آن صفت که نجومش ز نیمهای نعال
زهی بجاه تو ایام را سعادت عمر   زهی بملک تو اسلام را طراوت حال
تویی که بخت جهان از خدمت تو غلام   تویی که بخت فلک را ز طاعت تو جلال
ستاره تابع پیمان تو شده شب و روز   زمانه طایع فرمان تو شده مه و سال

جناب

جناب تست ز احداث آسمان مرجع   سرای تست ز آفات روزگار مآل
بروز معرکه تیغ تو شیر گردون را   شکسته سهم تو دندان و بازوی چنگال
ز گفت سایل یابد مسامع تو نشاط   چنانکه سمع نبی لذت از اذان بلال
کفایت تو کند مشکلات گیتی حل   چنانکه قوت فکر مهندسان اشکال
همیشه تا نبود هیچ شمس تابان نجم   همیشه تا نبود همچو سرو بالا نال
از آسمان بزرگی بسان شمس بتاب   ببوستان معالی بسان سرو ببال
بقای عمر تو فارغ شده ز بیم فنا   کمال ملک تو ایمن شده ز بیم زوال
فلک متابع تو بالعشی والابکار   جهان مسخر تو بالغدو والاصال
قصیده هاء من اندر ثناء حضرت تو   همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال

وقال فی مدح الادیب صابر بن اسمعیل الترمذی

بدیع شعر تو ای صابر بن اسمعیل   مرا ببوی امانی و امن گشته دلیل
بساحت من و از جان من بهم کردند   قصیده تو برون ول و سپاه رنج رحیل
قصیده همه الفاظ او نشاط حزین   قصیده همه ابیات او شفاء علیل
جلیل مرتبه لیکن دقیق در معنی   کثیر فایده لیکن بنزد وی لفظ قلیل
چو سلسبیل بود لفظ تو لطیف مگر   که سلسبیل سخن بر تو کرده اند سبیل
همی بیاچین خیزد ترا از آتش طبع   مگر تو داری میراث معجزات خلیل
جهان ز شعر تو پوشد ملابس زینت   فلک ز نظم تو سازد جواهر اکلیل
مشابهیست ترا در هنر وضیع و رفیع   ولایتیست ترا در سخن عریض و طویل
بعلم بر همه عالم ترا بود ترجیح   بفضل بر همه گیتی ترا رسد تفضیل
ایا بلند ضمیری که در فنون هنر   شد است طبع تو آگاه از دقیق و جلیل
بزادن چو تو فحل و ببلادن چو تو شم   زمانه گشت عقیم و ستاره گشت بخیل

تراست هرچه معالی است اندرین دنیا — تراست هرچه معانی است جمله و تفصیل
تویی امیر امور و ولایت دانش — در آن ولایت جز تو همه غریب و دخیل
سواد خط تو کحلیست بیاض مصحف — که اوست چشم عروسان نظم و نثر کحیل
چگونه تو در اندوه حبس آن صدری — که در معالی و عقلست چون علی و عقیل
چه عهد بود که از مجلس مقدس او — بشعر جزل همی یافتی عطاء جزیل
گهی رسیدی از جود دست او انعام — گهی رسیدی از سعی جاه او تبجیل
چگونه باشد در حبس آنکه بود او را — سرای پرده حشمت کشیده میل بمیل
چگونه صبر کند از مکارم و افضال — کسی که بود بارزاق اهل فضل کفیل
اگر ز حبس بمجلس همی برند بقهر — چه شد ز برج ببرج است شمس را تحویل
همی تواند در حبس دید نتش کردن — کشیده باد در دیده هاء گردون میل
رسید شعر توای بی بدیل در هر باب — بلهو کرده همه اندوه مرا تبدیل
بجان خسته من کرد نامه تو لطف — همان که جامه یوسف بچشم اسرائیل
بدیع نیست چنین عهد صدق و لطف و وفا — از آن خصال حمید و از آن جلال جلیل
تبارک الله هرگز بود بر عزم فلک — مرا بصحن جوار تو مبیت و مقیل
رسیده از کنف جاه تو بحصن حصین — رسیده از لطف خلق تو بظل ظلیل
ثنات عدیل زبان من همه وقت — وگرچه نیست مرا در زمانه هیچ عدیل
از آن تو بیسم کمتر که خدمتی دانم — نگاه داشتن مجلس تو از تثقیل
همیشه تا که بود در بسیط گیتی — یکی ز بخت عزیز و یکی ز چرخ ذلیل
سپهر اسم آداب ز بزم باد و عدوت — بتیغ حادثه روزگار باد قتیل

در مدح کمال الدین محمود بن ابوبکر خال

ای جناب تو قبله اقبال — حضرت تو مخیم آمال
دین اسلام را کمال تو — از تو مصر و فضل را چشم کمال

تو ابوالقاسمی بکنیت و هست — جود دست تو قاسم اموال
نام فرخنده تو محمود است — لایق نام توست خصال
خال زد روی فضل را کلک — خود از اینست نسبت تو بخال
کدخدای جهان و شاهانند — بخششت با همه زمانه عیال
گفته‌ات اصدق الالفاظ — کرده‌ات احسن الاعمال
مکرمت را بسیرت تو قوام — مملکت را بصورت تو جمال
حلم تو ضابط زمان و زمین — علم تو حاکم حرام و حلال
در بقای تو مهتری را نظم — از لقای تو سروری را فال
زائران را بحضرت تو مقام — سایلان را ز نعمت تو منال
برده تو دار فضایل تو فخر — جسته لطف از شمایل تو شمال
دوستان در ریاض بخشش تو — خورده جام نشاط کاماً مال
دشمنان از سپرده هیبت تو — روز کوشش بدیده استیصال
باز رسته بعهد دولت تو — همه آزادگان ز رنج سؤال
سرور ادیدم ام ز مجلس تو — صد هزاران مبرت و افضال
مانده من خسته از مفاقه و رنج — سیر کردی مرا بآب زلال
تو رهانیدیم از آن ادبار — تو رسانیدیم بدین اقبال
حامل منت توام شب و روز — شاکر نعمت توام مه و سال
مونس جان خویش ساخته‌ام — مدح صدر تو در همه احوال
تا بود از زوال دولت خوف — دولتت را مباد خوف زوال
باد در گوش تو ندای طرب — باد بر دوش تو ردای جلال
دوستانت قرین عیش و طرب — دشمنانت رهین رنج و ملال

و فی آن شهریار چون جشن
ساخته بود این قصیده بر بدیهه بگفت

ای بملک تو زینت ایام　　وی ز تیغ تو نصرت اسلام
بندهٔ حل و عقد تو افلاک　　مسخرهٔ امر و نهی تو ایام
دل پاک تو مجمع دانش　　کف راد تو منبع انعام
عقل بی قوت دهای تو سست　　فضل بی آتش ذکای تو خام
باد را داده عزم تو جنبش　　خاک را داده حزم تو آرام
جرم افلاک و ذات فرخ تو　　ناقص ناقص و تمام تمام
مهر درگاه و کین مجلس تو　　واجب واجب و حرام حرام
پیش جود تو وقت بخشیدن　　مفلس و مدخلند بحر و غمام
پیش عزم تو روز کوشیدن　　قاصر و عاجزند رمح و حسام
زهره کز طبع او طرب زاید　　نکشد جز بیاد صدر تو جام
ماه کز جرم او سپر آید　　ننهد جز بر وفق رای تو گام
چون دو لشکر بهم در آویزند　　روز هیجا ز بهر جستن نام
تیغ را از نشاط خوردن خون　　در کف پردلان بخارد کام
همچو دیبای هفت رنگ شود　　روی گردون ز گونه گون اعلام
چهرهٔ خود بخلق بنماید　　اجل از تیغهای آینه فام
مرگ از بهر صید کردن جان　　بکشد در فضای معرکه دام
تیغ چون صبح تو در آن ساعت　　صبح اعدای دین کند چون شام
خنجر تو در انتقام مهیب　　سازد از خنجر ملوک نیام
آرد از بزم مرگ پیک تو　　سوی جان مخالفانت پیام
ای ترا دهر کامکار مطیع　　وی ترا چرخ سرفراز غلام

چشمهٔ

چشمهٔ خور برآخور جود　　روشنی خواسته ز رای تو وام
مکرمت را ز جود تست وجود　　مملکت را ز رای تست نظام
نیست از بیم تو بکشور کفر　　نطفه‌ها را قرار در ارحام
ای تو در یا و بر لب جیحون　　از برای نشاط کرده مقام
چون سپهر است صحن این صحرا　　چون نجوم‌اند این خجسته خیام
روضهٔ جنت است مجلس تو　　چشمهٔ کوثر است جام مدام
از پی استماع رود و سرود　　خلق را گوش گشته هفت اندام
هر زمانی رسیده از کف تو　　مدد مکرمت بخاص و بعام
سروران را ز جود تو شرف　　مهتران را ز جاه تو اکرام
شهریارا زمانه می گذرد　　بگذر و بگذران زمانه بکام
داد بستان تو از جهان بطرب　　کاین جهان بر کسی نماند مدام
تا بود در دهر حرام و حلال　　تا بود در جهان ضیاء و ظلام
بخت را بر در تو باد قرار　　ملک را در کف تو باد زمام
داده هر ساعتی زبان فلک　　دولتت را باد بدوام

وله فی مدحه

مفخر ملک عرصهٔ عالم　　گوهر تاج گوهر آدم
شاه غازی علاء دولت و دین　　آن فلک حشمت و ستاره حشم
شهریاری که طبع باذل او　　گردن فقر بشکند بکرم
کامکاری که دست فایض او　　دامن آز پر کند بدرم
آن بهر جای پیشوای ملوک　　وان بهر وقت مقتدای امم
آنکه هستش فلک ز جمله عبید　　وانکه هستش ملک ز جمع خدم
همه چیز فعل اوست مشاد　　همه عالم ذات اوست علم

ناصح از مهر او قرین نشاط — حاسد از کین او ندیم ندم

ای مطاعی که بر خلایق تو — بسته داد از زمین میان قلم

وی شجاعی که زخم خنجر تو — آب خون کرده در میان بقم

بخشش تست کیمیای وجود — کوشش تست کیمیای عدم

سد امن تو بسته راه بلا — تیر عدل تو خسته جان ستم

بتو ارکان معتدل عالی — وز تو بنیاد خسروی محکم

تا دلی را دهد زمانه سرور — تا رخی را کند ستاره دژم

نیکخواه تو باد یار نشاط — بدسگال تو باد جفت الم

شخص هر تو ستیز همچو درم — پشت هر گردنی به پیش تو خم

با دل تو همیشه شادی جفت — با کف تو همیشه رادی ضم

دشمن تو غمی و طبع تو شاد — مقبل تو فرشته چشم تو کم

چون زمان بنده تو گیتی نیز — چون زمین چاکر تو گردون هم

وله ایضا الملمع فی مدح السلطان السنجر

نگارینا بهر معنی تمامی — دل از وصل تو یابد شادکامی

بقامت حیرت سرو بلندی — بطلعت غیرت ماه تمامی

ثغورک مثل عقد الدر حسنا — وعقد الدر منسوق النظام

ووجهک کالهلال اذا تبدی — بشوق سناه ادیجة الظلام

خوش آن باشد که سلطان نجومی — کند پیش جمال تو غلامی

پری روی و پری خوی و بلایی — ز جفت جامه ترا بر جای

جبینک ساطع کالبرق منه — جفونی هاطلات کالغمام

وجفنک لیس یدعی الحیف الا — وفی الحاظه عمل الحسام

نبوس و غمزه چون تو شوخ نیبی — بقد و طره چون صبح و شامی

اگر رویم چو زر بخشند کرمی — سزد زیرا بهر چون سیم خامی

یململنی فراقک کل لیل — علی طب شدید الاضطرام

ابیت وفی جفونی ماء حزن — وما بین الضلوع لظی غرام

نوای زلف نگار از روی معنی — همه مشکی اگر چه زلف نای

معطر کرده عالم را نسیمت — مگر اخلاق خورشید کلای

بحر — خضم زاخر الامواج طام

شعار هذه الایام زین — وحصن علاء للاسلام حام

برای او جهان ملک روشن — بعدل او درخت عدل نامی

جناب فرخ او زایران را — شده چون خطه کعبه گرامی

صفاء البشر من لقیاه باد — وغیث البر من یمناه هام

ومنبر الملک محیی المنواحی — ومنبر الشرع مرعی الذمام

خداوندا تو آن کز داد و دانش — امور دین و دولت را قوامی

جهان را آسمان افتخاری — زمین را آفتاب احترامی

ولیک فی سعود وابتهاج — وخصمک فی عناء واغتمام

فهذا ساحب ذیل الامانی — وهذا شارب کاس الحمام

نه همچون عزم تو شمشیر هندی — نه همچون رای تو شعری شامی

ظفر با تو خرامد هر کجا تو — ز بهر نصرت ملک خرامی

لدیک قد عمرت برغم دهر — بنا المفاخر بعد انهدام

فمنک ملکت ناصیة المبالغ — ومنک بلغت ناصیة المرام

مرا سرمایه امن و یمنی — مرا سرمایه نامی و کامی

جهان پر بند و دام حادثاتست — مرا اصل امان زان بند و دامی

بعثت منعما وحالی کهف — بلوذ بر جاهیر الانام

وقدرک راسخ البنیان راس — ومجدک شامخ البنیان سام

و قال فی مدحه

ای کف بحر ابادی و دلت کان علو — در معالی ز تو آموخته افلاک رسوم
گشته از کف تو آثار مکارم مشهود — شده از طبع تو اسرار خفایا معلوم
در کف حاسد تو سوسن آزاده چو خس — با تف هیبت تو آهن و پولاد چو موم
نیست با جود تو در گرد جهان یک مسکین — نیست با عدل تو در روی زمین یک مظلوم
هر سمومی که نه از خشم تو آن هست نسیم — هر نسیمی که نه از عفو تو آن هست سموم
هر که جز کف تو بوسد بجلو است خلوق — هر که جز مدح تو گوید بجهالت ملوم
مادحان را نبود غیر تو هرگز ممدوح — خادمان را نبود غیر تو هرگز مخدوم
هست از خنجر تو ولوله در بقعهٔ زنگ — هست از هیبت تو زلزله در خطهٔ روم
فتح از تیغ گهربار تو گشته موجود — بخل از کف گهربار تو گشته معدوم
مختفی لفظ تو ماهیت آفاق و نفوس — سخرهٔ جان تو کیفیت افلاک و نجوم
بنده گشته جهان جاه ترا بخت مطیع — خادمی گشته فلک صدر ترا اینک خدوم
طلب غایت مرگست عداوت با تو — گفته اند اهل معانی طلب الغایة شوم
هر که با کینت حریص است ز جان محروم است — اینت نیکو مثلی کل حریص محروم
خسروا عید بخدمت سوی صدرت آمد — موسم عید تو بادا بسعادت موسوم
باد پروانهٔ تو نافذ و هم اندر عید — مادحت را برساند ز دیوان مرسوم

فی مدح الوزیر شمس الدین

ای پیش تو سپهر میان بسته چون قلم — رادی و مردمیت بعالم شده علم
شکلی چو دولت تو بخوبی نیامده — در ساحت وجود ز کاشانهٔ عدم
گر فخر منتسب به و آداب مکتسب — در عقد نیست منتسب و مکتسب بهم
کل جهان بامن و بحسن از وجود تو — چون بقعهٔ حرم شده و چون روضهٔ ارم
با نفع تو نیاید و با قدر کیمیا — آن خاک و آن گیا که نهادی بر او قدم

محض محامد است ترا بی بدیل خصال — عین مکارم است ترا سر بسر شیم
آثار تو حدیقهٔ آمال را مطر — اخبار تو صحیفهٔ ایام را رقم
در بزم مگر چنانی چون مهر در حمل — در رزم مگر چنانی چون شیر در اجم
خار موافقان ز وفاق تو گشته گل — نوش مخالفان ز خلاف تو گشته سم
افلاک بر ندارد بی خدمت تو گام — ایام بر نیارد بی طاعت تو دم
اندر بیان حق همه الفاظ تو نکت — وندر طریق دین همه احکام تو حکم
ای ملت خدای بعون تو مشتهر — ای امت رسول بجاه تو محترم
این ملت از رشاد تو شد اشرف الملل — وین امت از سداد تو شد افضل الامم
مشهور گشت اسم تو ایرا که رسم تست — بخشودن خلایق و بخشیدن نعم
درماندگان محنت افلاس را ز تو — آغوش پر نعم شده و گوش پر نغم
زانها نه که مال گزینند و نام نی — وز ابرشان نبارد بر باغ نام نم
بی اعتقاد وار کنند از برای مال — با جاهلان تلطف و با فاضلان ستم
اوباش برگزیند از ایشان عدیل جو — ایتام مستمند از ایشان قرین غم
دلق وفات طفل بدزدند از لحد — خون حرام حاج بریزند در حرم
وانگه در آفتابه درمها نهان کنند — چونانکه آفتاب نتابد بر آن درم
یکروز آفتابه بماند بزیر خاک — وانوار آفتاب بقاشان شود ظلم
ایشان شکم تهی شده در خاک و خاک را — آکنده هم ز نحس و هم از مالشان شکم
ایشان ندیده هیچ از آن مال جز تعب — وانجا نبرده هیچ از آن مال جز ندم
یابند از آب چشم ضعیفان و خشم حق — روز جزا سزای بد خویش لاجرم
زان ناکسان دعا و برادر نه بیکسان — در مجمعی که ایزد بیچون بود حکم
عاقل بعرض خویش نماید چنین جفا — دانا بجان خویش رساند چنین الم
درویش وار عیشی اینجا بنیک و بد — وانجا توانگر از حساب بر بیش و کم

بر اهل بخل تا بحث و خاتمت بدست | ای کار تو بقا بخت و خاتمت کرم
تا ناروا است بر سور ایزدی حدوث | تا ناسزاست بر صور آدمی قدم
اجرام چرخ باد بسیط ترا خول | اجسام دهر باد جناب ترا خدم
پشت هر آنکه لاف زند چون چرخ فلک | بر درگه تو باد چو چرخ فلک بخم

در مدح الامام حسام الدین ابو حفص عمر بن عبد العزیز

ای از کمال جاه تو ایام را نظام | وی از وفور علم تو اسلام را قوام
هستی حسام دین و ندیدست روزگار | در قمع شرک و نصرت دین چون تو یک حسام
سلطان اهل علمی و اند معسکرت | فراش مفخرت ز معالی زده خیام
هم وقف گشته بر تو ز صدیق صدر و دین | هم ارث مانده با تو ز فاروق عدل و نام
گردون بر آستانه صدر تو داده بوس | گیتی ز ناز یافته سهم تو گشته رام
با ارتفاع قدر تو نازل بود فلک | با اصطناع دست تو ممسک بود غمام
از جود تو اطایب ارزاق مرتزق | وز شکر تو قلائد اعناق خاص و عام
دور از ضمان سعادت تو بحر از زوال | در قبضه سیادت تو چرخ را زمام
حساد را ز کین تو رنجی علی الخلود | احباب را ز مهر تو نازی علی الدوام
افلاک بوده قدر رفیع ترا همی | ایام گشته جاه عریض ترا غلام
میدان علم چون تو ندیدست یک سوار | ایوان شرع چون تو ندیدست یک امام
معن بن زائده چو تو نابوده در کرم | قیس بن ساعده چو تو نابوده در کلام
ای رفته روی قافله جود تو در جهان | ای مانده تیغ فتنه ز جاه تو در نیام
اصحاب شرع را بجوار تو التجا | ارباب علم را بپناه تو اعتصام
پر آفت است عرصه آفاق و اندر او | از اسلامت است که بر تو کند سلام
از حرمت تو سوی خجسته حریم تو | چشم فلک نظر نکند جز باحترام

در حضن شرق و غرب امامی چو تو کجا | در کل بر و بحر بزرگی چو تو کدام
بی اقتدار فکرت تو بود عقل سست | بی التهاب خاطر تو مانده علم خام
از عهد بوحنیفه بعلم تو کس نخاست | ای جان بوحنیفه بعلم تو شادکام
ساکن تو در دیار بخارا و سوی تو | آیند طالبان علوم از عراق و شام
هر خطه که هست در او شرع مصطفی | شاکر ز صدر دولت تو زان خطه را امام
ملک لفظ تو بوقت افادت هزار بار | بهتر ز انتصاف و نکوتر ز اصطلام
از تو دریده پرده خصمان تو ملی | از نور خور دریده شود پرده ظلام
آن چیست از خصایص اسباب بهتری | کایزد نداد ذات شریف ترا تمام
اصل جلال و بخشش و افضال و علم و حلم | مال و جمال و کوشش و اقبال و نام و کام
در جمله نام بهتری افزوده در جهان | بر غیر تو ز روی حقیقت بود حرام
دنیا و دین بسعی تو دارند سال و ماه | شغلی بر استقامت و کاری بر انتظام
در ملک زمان شدست کفایت بسعی تو | هر جا که همت تو نمودست اهتمام
از انتقام کردن حساد فارغی | مشغول کی شوند کریمان بانتقام
جرمی بزرگ در گذرانی بعذر خرد | وین است خود ستوده ترین خصلت کرام
آزادگان مشرق و مغرب شدند صید | تا نعمت تو دانه شد و حضرت تو دام
من بنده تا ز منشاء خود کرده ام رحیل | وندر جوار مجلس تو جسته ام مقام
از مشرب مواهب تو دیده ام شراب | وز مطعم مکارم تو خورده ام طعام
خون از مودت تو مرا رفته در عروق | مغز از محبت تو مرا رسته در عظام
از خاک حضرت تو بسر بر نهاده تاج | وز آب مدحت تو بکف بر گرفته جام
فام است بر رهی حسنات تو در همی | خواهد گزاردن بثنا و بشکر فام
دادم بگردن و بزبان اندرون مقیم | طوق هوا و سجع ثنای تو چون حمام
زحمت همی نمایم و هر جا که مشربیست | هر چند عذب تر بود افزون بود زحام

تا خوردن مدام کرام الخبائث است / اندر طریق شرع محرم بود مدام
بر تو حلال باد معالی و بر عدوت / بادا هزار باد محرم تر از مدام
گه بر سریر حشمت و نعمت همی نشین / گه بر بساط دولت و عزت همی خرام
بادا همیشه شام تو در روشنی چو صبح / ای صبح بدسگال تو در تیرگی چو شام
حاصل ترا ز گردش گردون همه مراد / حاصل ترا ز بخشش یزدان همه مرام

فی مدح الاتسز

اگر عنایت خسرو بود چنان گردم / که بر خزاین اقبال قهرمان گردم
جواهر ادب و فضل را ز طبع و ز دل / بوقت نظم و گه نثر بحر و کان گردم
چنان نمایم در نظم دستبرد سخن / که در بسیطهٔ آفاق داستان گردم
چو در کشند سر از جوف امتحان فضلا / بعمر گر سپر تیر امتحان گردم
شوند گوش فصیحان همه زبان صفت / دران زمان که چو سوسن همه زبان گردم
مرا اگر ز شه صاحبقران بود دولت / ز قدر با شه سیاره هم قران گردم
علاء دولت خوارزم شه که دولت گفت / بفخر بر در عالیش پاسبان گردم
شهی که حشمت او هر زمان همی گوید / که شرع را ز حوادث نگاهبان گردم
حسام او که زبان ظفر شد است این گفت / که من ز آیت مردیش ترجمان گردم
چه گفت نعمت او گفت آن منم که بحق / همی مراقب احوال جسم و جان گردم
جهان پیر بگوید بقای او هر سال / پس از مشقت پیری همی جوان گردم
چه گفت سنگ زمین گفت حلم والای او / سزد که گوهر اکلیل آسمان گردم
چه گفت نصرت گفتا که من بروز وغا / برنده خنجر او را همی فسان گردم
دهان گشاده چو پسته قضا و گفت بطبع / چو گوز بسته به پیمان او میان گردم
سنانش گفت که گر من چو مغز بادام / چو مغز فندق در سینه ها نهان گردم
مجره گفت که ای کاش یابم آن دولت / که بارگی خداوند را عنان گردم

زحل چه گوید گوید که گر بعز ماند / منش بهیبت و بند هر دیده بان گردم
چو سعی شه نبود جرم مشتری گوید / که گرچه سود خلایق منم زیان گردم
همیشه گوید مریخ دارم آن حشمت / که رمح او را در حرب کینه سنان گردم
ز رای روشن او شمس گفت دارم نور / وزان بود که همه زینت جهان گردم
نشان عشرت زهره است و گوید اندر بزم / که با مخالف شه نوحه را نشان گردم
همی عطارد گوید که گر بخواهد شاه / من از عطوبت خود شهد با امان گردم
بفخر گفت مه کز برای نصرت شاه / منم که گاه سپر گاه چون کمان گردم
خدایگانا آسایش زمانه و من / همی بمدح تو آرایش زمان گردم
چو سیرت تو نویسم همه بنان باشم / چو مدحت تو سرایم همه بیان گردم
اگرچه بیهده جز من بشعر لاف زنند / نهان شوند بهیبت چو من عیان گردم
چو من نباشد هر کس نه چون کلیم شود / هر آنکه گوید در وادی شبان گردم
بخاندان نکنم فخر و آن همی طلبم / که در عنایت تو فخر خاندان گردم
همه مراد من اینست و همچنین گردم / که از صنایع تو جفت نام و نان گردم
در تو دانم و سگ نیستم که بر هر در / بجرم طالب یکپاره استخوان گردم
حسود گوید مدحی ببر بهر جائی / دهم جواب سبک چون بر او گران گردم
که جان و نان ز خدای و خدایگان دارم / بگرد مدح خدای و خدایگان گردم
خدایگانا چندان بمان تو اندر ملک / که من بمدح تو با ذکر جاودان گردم
مباد حال من از حسن سعی تو خالی / که من بسعی تو بر کام کامران گردم

وله فی مدحه ایضا

ای حریم صدر تو زرسندگان را چون حرم / از تو گشته بیضهٔ خوارزمشاهی محترم
طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح / ناظر قدر ترا سطح فلک زیر قدم
چرخ گردان بر نتابد جز بفرمان تو گام / دهر گردون بر نیارد جز به پیمان تو دم

مدح اخلاق شریفت تسبیح ملک … خاک درگاه رفیعت محراب امم
در معالی کردهای تو همه عین صواب … در معانی گفتههای تو همه محض حکم
کرده در اکناف گیتی بسط آیات علو … کرده بر اطراف گردون نصب رایات همم
از نهیب کوشش تو فتنه را خون شد جگر … از غذای بخشش تو آز را پر شد شکم
از پی مدحت دهان بگشاده گیتی چون دوات … از پی امرت میان بربسته گردون چون قلم
آنکه از تو زندگانی یافت هرگز اندرک … آنکه از تو شادمانی دید ننشیند بغم
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز … با وجود عدل تو منسوخ شد حکم ستم
فخر موجود و عدم معدوم گشت از تیغ تو … فرع تیغ تست گویی هم وجود و هم عدم
عدل کسری با دل دارای اگر تنهاست جمع … جاه قیصر با جلال جم ترا گشتست ضم
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار … تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
ای تن اشراف کرده صید از انواع منن … ای دل احرار کرده صید از الطاف شیم
باره سوی صید راندی تا ز خون وحش و طیر … سنگ وادی شد عقیق و خاک صحرا شد بقم
ای دو دستت قابض تیر و کمان از اجرام چرخ … در دو دست بخت تو تیر و کمانی هست هم
زان کمان و تیر صید بخت تو شیر فلک … زین کمان و تیر صید دست تو شیر اجم
خسروا صاحبقرانا نزد ابنای خرد … هست در دنیا بقای جاودان خیر النعم
چیست تفسیر بقای جاودان نام نکو … وان ز کسب محمدت خیزد نه از کسب درم
حاتم و اشراف برمک مادحان پرورده اند … گشت باقی نام ایشان تا قیامت لاجرم
موکب محمود در غزنین و از انعام او … گشته نادر مادحان اندر عرب وندر عجم
شعرهای عنصری و عسجدی تا دور حشر … ماند بر دیباچهٔ آثار خوب او رقم
مهر داد بوالمعالی را بپرورد آنچنان … در معالی گشت گردی همه عالم علم
از امیر داد شعر بوالمعالی ماند و بس … چون خیالی گشت زایل آن همه خیل و حشم
شعر چو بنده بوالمعالی بود در فضل و هنر … نه امیر داد چون تو بود در جود و کرم

باشد الحق لایق ایام تو گر من شوم … در پناه حشمتت چون بوالمعالی محتشم
تا ز مصنوع و ز صانع هست پیدا نزد عقل … هم علامات حدوث و هم امارات قدم
نام تو بادا بلند و نام بدگوی تو پست … عمر تو بادا فزون و عمر بدخواه تو کم
از شهان و خسروان در صحن لشکرگاه تو … هم سرادق در سرادق هم خیم اندر خیم

وقال ایضا فی مدحه

تویی که دل بتو کردند عاشقان تسلیم … سلیم باشد اگر جان بتو دهند سلیم
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم … بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ … ز طرهٔ تو بفردوس برده اند نسیم
ترا است حشمت جم در میان اهل جمال … که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین … بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
شد است در غم رخسارت چو کوکب تو … ز خون دل رخ من پر ز جدول تقویم
یتیم گشت دل من ز صبر تا دیدم … در آن دو لعل تو سی و دو دانه در یتیم
چو زر و سیم شدستم بروی و موی ولیک … مگر فریفته گردی یکی بزر و بسیم
ز ماه و ماهی بگذشت آه من بی آن … رخ چو ماه تمام و بر چو ماهی شیم
قدیم عهد منم در دوستی وفای ترا … ستم مکن بجفا عهد دوستان قدیم
ندیم شاهم و بیگه روا بود که مرا … کند جفای تو با رنج روزگار ندیم
ابوالمظفر انسر خدایگان عجم … که در گذشت بفضل از همه معد قدیم
بیک دقیقه ز اقسام علم او برسد … هزار واضع قانون و صاحب تقویم
چنو حلیم نیاورده آسمان عجول … چنو کریم نپرورده روزگار لئیم
شده سعادت او دست فتح را باره … شده جلالت او فرق ملک را دیهیم
ز عفو اوست نکوخواه را ثواب جزیل … ز خشم اوست بداندیش را عذاب الیم
فلک بداد دو تا اشباه او شد است بخیل … جهان نزاد ز امثال او شد است عقیم

سعادت ازلی با ولی اوست مدام — شقاوت ابدی با عدوی اوست مقیم
ستاره حاسد او را همی کند تحقیر — زمانه ناصح او را همی دهد تعظیم
خدایگانا آنی که آفریده مگر — ز بهر رحمت عالم ترا خدای رحیم
بقا بیافت شد وجود تو چون دعای مسیح — بمعجزه شده دست تو چون عصای کلیم
بلند قدری و در کون هر آنچ از تو بلند — عدیم مثلی و نام عدوّ از تو عدیم
درخت جود ترا صد هزار گونه ثمر — جهان لطف ترا صد هزار نوع نعیم
تراست قدر رفیع و تراست جاه عریض — تراست اصل شریف و تراست فضل عمیم
نه مهر با تو بلند و نه چرخ با تو بزرگ — نه بحر با تو جواد و نه ابر با تو کریم
بنور رای تو افروخته است هفت اختر — بفیض عدل تو آراسته است هفت اقلیم
کمینه لفظ تو پیرایهٔ هزار فصیح — کهینه علم تو سرمایهٔ هزار حکیم
عزیز جانبی و ضدّ تو همیشه ذلیل — حمید عادتی و خصم تو همیشه ذمیم
ز دولت تو در ایام نعمتیست بزرگ — ز خنجر تو بر اسلام منّتیست عظیم
نه با غذای بنان تو جود گشته ضعیف — نه با علاج بیان تو فضل مانده سقیم
بر پیش تو چو حدیث سخا و حلم رود — نه حاتمست سخی و نه احنفست حلیم
اگر چه هست مؤخّر وجود تو بزمان — تراست بر همه اسلاف در شرف تقدیم
بمدح جز تو هر آنکو کند سیاه قلم — بود بنزد همه عاقلان سیاه گلیم
نسیم لطف تو گر بر رمیم خاک شود — کند حیات ابد تحفهٔ عظام رمیم
کسی که گشت چو پرگار گرد کینهٔ تو — ز زخم تیغ تو پرگار وار شد بدو نیم
در آن زمان که شود در مصافگاه بلان — ز خون کشته ادیم زمین برنگ ادیم
هیاه عمر دلیران شود بشبه خزان — هیبت حبش سواران شود بسان جحیم
بدل شود دل مردان مرد را از هول — رجا بدرد و شادی بغم امید به بیم
در آن زمان ز تن سرکشان ربودن جان — حسام تو ملک الموت را کند تعلیم

کس

گر آب و آتش گرد جهان نداری باک — ز آب و آتش چون موسی و چو ابراهیم
همیشه تا که همه چیز کلّی و جزوی — بدو محیط بود علم کردگار علیم
مباد پشت هدی جز بحشمت تو قوی — مباد دین نبی جز بدولت تو قویم
سپاه شرک ز بیم تو منهزم بادا — بدان صفت که ز پیش شهاب دیو رجیم
حریم تست خجسته بر اهل فضل و هنر — گسسته باد حوادث از این خجسته حریم

وله فی مدحه ایضا

چه حیله سازم کز من گسست یار سلام — چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت و گسسته دل از بوم تا دوست — بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر تا بر آورده — هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چو ذرّه پخته شد از تفّ سینه جگر من — ز درد فرقت آن سینه چون نقرهٔ خام
ز ناله نیست مرا راحت نشاط و طرب — ز نوحه نیست مرا لذّت شراب و طعام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد — ز تیر غمزهٔ آن چشمهای چون بادام
برفت سر بسر آرام از دلم تا گشت — اسیر دام سر آن دو زلف بی آرام
دو زلف اوست چو دام و دل منست چو صید — چگونه باشد آرام صید را در دام
تنم نبیند راحت همی ز جام عیش — دلم نیابد رامش همی ز جام مدام
بجام و جامه چو جانان موافقت نکند — مرا چه راحت و رامش بود ز جامه و جام
ز دور کار بنالم که دور کار بقصد — همی ز کام دلم را جدا کند ناکام
دریغ باشد در دست دور کار مقیم — دلی که کرد در او مدح شهریار مقام
ابو المظفّر خورشید خسروان سنجر — که هم ظهیر امامست و هم نصیر امام
سپهر قدری دریا دلی خداوندی — که گشته اند مر او را ملوک عصر غلام
خجسته خدمت او عمدهٔ صغار و کبار — ستوده حضرت او کعبهٔ خواص و عوام
بلند گشت هنر را باقتدارش قدر — بزرگ گشت هنر را باختیارش نام

ز فر اوست وجود طبایع و افلاک / ز سعی اوست نظام شرایع و احکام
مجدد است بعونش مراسم ایمان / ممهد است بجاهش قواعد اسلام
ز نایبات جهان جاه او امان ملوک / ز حادثات فلک صدر او پناه کرام
کنند جلوه بصدرش عرایس افکار / برند مختصر بصدرش بدایع افهام
نهاده گیتی اقدام ملک در دستش / نظام راست ازآن لیس را ابدان اقلام
نبشت گردون از تمام خبر در وصفش / قضا خواست تواریخ را بدان ارقام
خدایگانا نافذ در تو در جلال رسید / بغایتی که بدانجا نمی‌رسد اوهام
تویی که هست بیان تو مایهٔ اعجاز / تویی که هست بنان تو صورت اکرام
بجز صلاح نباشد ز ایزدت تلقین / بجز صواب نباشد ز دولتت الهام
زمانه جز بهوای تو بر نیارد دم / ستاره جز برضای تو بر ندارد گام
کمینه رای تو پیرایهٔ هزار فلک / کهینه جود تو سرمایهٔ هزار غمام
ز چرخ طبع تو تابد کواکب افضال / ز بحر دست تو خیزد جواهر انعام
تعلم جود تو گشته است اشرف الارواح / مدان صفت که فلک هست اشرف الاجرام
ز هیبت تو چو سیماب در قبایل کفر / همی نیابد نطفه قرار در ارحام
چو بر فروخته گردد بکارزار اسبا / چو بر فراخته گردد بمعرکه اعلام
ز طعن و ضرب پر از زلزله شود افلاک / ز دار و گیر پر از ولوله شود ایام
ز هول صاعقهٔ تیغهای چون ارواح / فرو گذارند ارواح صحبت اجسام
بمعرکه جگر تشنهٔ دلیران را / دهند آب ولیکن ز چشمه‌های حسام
کند هراس تو آن لحظه سرکشان را نرم / کند نهیب تو آن لحظه توسنان را رام
چو صبح تیغ تو پیدا شود ز مطلع غمد / ز بیم گردد صبح مخالفان تو شام
یلان شوند ز تیغ تو منهزم چونانکه / ز تیغ صبح شود منهزم سپاه ظلام
بسا موافق حربا که بر دریدی تو / برمح سینه شکاف و بتیغ جان انجام

گهی

گهی بدشت سمرقند و گه بحد عراق / گهی بخطهٔ جند و گهی ببقعهٔ شام
ز بهر نشر فتوح مبارک تو مقیم / ز بهر شرح رسوم خجستهٔ تو مدام
مجزیست هند و مبشریست ترک / مشرحیست روم و مصقعیست شام
همیشه تا نبود سبل از سر تحقیق / فقیه را بنجوم و حکیم را بکلام
گهی بمسند فتح و ظفر درون بنشین / گهی بعرصهٔ عز و شرف درون بخرام
برغم انف بداندیش هر زمانی باد / ز چرخ مملکت را بشارتی بدوام
بعید اضحی بادت ولایتی تازه / چنانکه جند مسلم شدت بعید صیام

وله مدحه ایضاً

مقتدای همه زمان و زمین / شاه غازی علاء دولت و دین
پادشا بوالمظفر اتسز آنکه / خدمت اوست پیشه و آیین
آنکه اجرام هفت گردون را / حضرت اوست بستر و بالین
گشته ایام را بجاه پناه / شده اسلام را بتیغ معین
همتش را ستاده زیر عنان / خصمش را زمانه زیر نگین
ای ز آثار عدل شامل تو / جای عصفور دیدهٔ شاهین
در خوی از غیرت تو ابر بهار / در تب از هیبت تو شیر عرین
جاه تو با ستاره کرده قران / ملک تو با زمانه گشته قرین
گفته‌های تو در مجالس بزم / مدد روح را چو ماء معین
کرده‌های تو در مواقف رزم / صدف فتح را چو در ثمین
همه رزقها کف تو کفیل / همه خیرها دل تو ضمین
از قبول تو مستقر کرده / نیکخواه تو در مقام امین
وز نهیب تو بیقرار شده / بدسگال تو در قرار مکین
هست رایات دولت تو بلند / هست آیات حشمت تو متین

مقتدران را ز خدمت تو نیاز	خسروان را بنعمت تو یقین
بندهٔ صدر تو صغار و کبار	سخرهٔ حکم تو شهور و سنین
خیل احداث روزگار چو باد	بر صف دشمنت گشاده کمین
تو را اجرام آسمان بر خاک	از پی خدمتت نهاده جبین
فتنه از هیبت تو گشته نزار	جود از نعمت تو گشته سمین
حضرتت کارگاه مهر و وزیر	در کفت پیشگاه خاز و کین
گشته بر شخص حاسدت ظاهر	وحشت ذل و ظلمت نفرین
شده در شأن ناصحت منزل	آیت مجد و سورت تمکین
عفو تو همچو چشمهٔ حیوان	خشم تو همچو آذر برزین
ای بسا رزمگاه کز هولش	دور رحم پیر گشت فرزین
نیزه در دست سرکشان کرده	بر بدن روح مرگ را تلقین
نیش از عقده چون دم عقرب	تو کش از دهر چون سر تنین
گرم گشته بعرض گاه فنا	روز بازار خنجر و زوبین
شخص گردان ببند عجز اسیر	جان شیران ببند مرگ رهین
تو در او چون خلیل و آتش رزم	گشته بر تو چو سوسن و نسرین
وان غلامان تو که رایت حق	بر کشیدند تا به علیین
پشت کفر از هراسشان پر خم	روی شرک از نهیبشان پر چین
حافظ عیش مؤمنان گه رزم	مهلک جیش مشرکان گه کین
همه دین بحرب همچو عنب	همه دل در مصاف همچو زمین
بقعه‌ها کی گرفته بخت مخوف	حصنهای گشاده بس حصین
سپه جهت را بهر کجا کرده‌اند	یمن و یسر است بر یسار و یمین
تو بر تعلیمهای بخت بلند	نو شده بهرهای رای رزین

زود بینی بحکم خویش شده	خطهٔ چین و بقعهٔ ماچین
صله داده خزاین فغفور	برده کرده بنات تکسین
خرم از رفتن و سیاست تو	کرد ابناء شرک را غمگین
آمدی باز و فر موکب تو	داد احوال شرع را تزیین
از قدوم تو خطهٔ خارزم	گشت آراسته چو خلد برین
ای حریم تو مأمن مؤمن	وی جناب تو مسکن مسکین
چند در خدمتت ندیم که هست	خلق را خدمت تو حبل متین
شد مکرم ز خاک درگه تو	هر که موجود شد ز ماء مهین
از تو شد حال زشت من نیکو	وز تو شد عیش تلخ من شیرین
گاه یابم ز کف تو احسان	گاه بینم ز لفظ تو تحسین
کی بود مر عروس طبع مرا	بهتر از مکرمات تو کابین
تا بعشق و بحسن مشهور است	نام فرهاد و قصهٔ شیرین
باد در خون عدوی تو غرقه	باد در خاک حاسد تو دفین
دشمنت را بعاجل و آجل	جای در سجن باد و در سجین
گه می طرب و شادمانی نوش	گه گل عزّ و کامرانی چین
در زمانه بنصرت ایزد	این چنین فتح صد هزار ببین

و له مدحه ایضا

ایا چرخ از حملهٔ تو جبان	غلام جناب رفیعت جهان
شده فتح را تیغ تو کاردان	شده ملک را عدل تو قهرمان
سپاه ترا گشته عصمت پناه	حسام ترا گشته نصرت فسان
کمین پایهٔ قدر تو مهر و ماه	کهین مایهٔ جود تو بحر و کان
ترا عالم محمدت زیر دست	ترا بادهٔ مفخرت زیر ران

ترا ایام را از تو کاری شگفت ‏ ترا افلاک را از تو کاری گران
جلال تو با چرخ گشته قرین ‏ لوای تو با نصر کرده قران
براه امل جود تو بیدرم ‏ ز ستر ظفر تیغ تو ترجمان
شده بندهٔ صدر تو مرد و زن ‏ شده بحرهٔ حکم تو انس و جان
چو بربندی از بهر کوشش کمر ‏ چو بگشائی از بهر بخشش بنان
زمین جمله رنگین کنی چون بهار ‏ جهان جمله زرین کنی چون خزان
تویی آسمان و زمین تو خصم ‏ نداند زمین را همی ز آسمان
ترا از حوادث زیان نیست هیچ ‏ حوادث فلک را ندارد زیان
بنالد عدو چون کمان از فزع ‏ چو تیر تو گردد قرین کمان
بشمشیر فتنه نشانت نماند ‏ ز فتنه در اطراف عالم نشان
وحوش و طیور کرده در دشت هست ‏ شده جمله را تیغ تو میزبان
تو مهر سپهری و زین کرده ‏ بروز و بروزی خلقان ضمان
چو گردد گران صف در ابراز کار ‏ چو گردد سبک سرکشان را عنان
بنفسد زمین از فروغ سراب ‏ بجوشد زبان از نهیب طعان
چو صرصر برد حمله رخش سمند ‏ چو آتش زند شعله تیغ و سنان
زمین از خون سپهر پیرهن ‏ هوا از گرد سپهر طیلسان
گوان پا نهاده ز مرد مبارز ‏ یلان دستها برگرفته ز جان
ز تیغ چو نیلوفر اطراف دشت ‏ شود لعل مانندهٔ ارغوان
در آن لحظه باشی میان دو صف ‏ چو پیل دمان و چو شیر ژیان
ترا ایام یابد ز دعوت نجات ‏ ترا افلاک یابد ز تیغت امان
ز گرزت همه صفدران زخم خورش ‏ ز تیرت همه سرکشان در فغان
با جان کراز بد سگالان ملک ‏ سنانی بدان خنجر جان ستان

خدنگ

خدنگ تو چون شد روان در بدن ‏ چو خاک زمین خوار گردد روان
تو شاه زمینی و مالک زمین ‏ بخواهی گرفتن زمان تا زمان
بتیغ سرافشان برادی دها ‏ هم از قیصر قیصر هم از خوان خان
بگیتی شود مال تو مشتهر ‏ بعالم شود عدل تو داستان
هوای تو جویند خرد و بزرگ ‏ ثنای تو گویند پیر و جوان
همه پیشوایان دنیا و دین ‏ بخدمت ببندند پیشت میان
زهی مشتری طالع عزّ و جاه ‏ زهی آسمان همت را مکان
تویی بر همه صفدران کامکار ‏ تویی بر همه خسروان کامران
شده ز آتش تیغ چون آب تو ‏ دل دشمنان پر شرار و دخان
چرا چشم عیش عدو تیره گشت ‏ گرش گرد تو سرمه کرد امتحان
ز باران لطف تو در ماه دی ‏ بروید ز خارا همی ضیمران
جهان داشت آیین و ساز بهشت ‏ ز خوشندگی کرده آیین و سان
شها حال من بنده دانسته ‏ که هستم بمدحت گشاده دهان
بمهر تو پرداختم جان و دل ‏ ز مهر تو بگذاشتم خانمان
بغیبت ترا بوده ام شکرگوی ‏ بحضرت ترا بوده ام مدح خوان
تو دانی که امروز از اهل فضل ‏ منم بر سپاه سخن پهلوان
ز نظم مجلت نجوم سپهر ‏ ز نثرم بحیرت عقود جمان
نه چون صوت من نغمهٔ عندلیب ‏ نه چون طبع من ساحت بوستان
بنظم سخن در زبانم ولیک ‏ بنقل سخن نیستم در زبان
ببینی ز افعال من هیچ بد ‏ اگر سیرت من کنی امتحان
منم بندهٔ مخلص تو بطبع ‏ مرا بندهٔ مخلص خویش دان
مشو بدگمان در چو من بنده ‏ اگر سیرت من کنی امتحان
بمو این و بد بود گران

نه روح مرا راحت طرب و عیش   نه شخص مرا لذت آب و نان
ز مویه شده همچو موی نحیف   ز ناله شده همچو نالی نوان
بجز معالی که بودی دریغ   اگر بود عنا رنج مرا رایگان
چه کرده‌ام چه آمد ز من در وجود   که گشتم بدینسان اسیر هوان
نه با لذت و راحتم اتصال   نه با نعمت و حرمتم اقتران
در آن روزگاری که حاصل نبود   مرا عشر این نظم و نثر و بیان
نه این طول مدت درین بارگاه   نه این حق خدمت برین آستان
رسیدی به هر سال از شه هفت بار   ز صدر تو تشریفهاء گران
گهی جامهاء چو باغ بهار   گهی بادهای چو باد بزان
گهی بدره‌ها پر از زر سرخ   گهی بردگان چو حور جنان
چو شد بیکران خدمت و فضل من   چرا کم شد آن بخشش بیکران
همی تا نباشد عیان چون خبر   همی تا نباشد یقین چون گمان
ترا باد مجد و معالی مدام   ترا باد ملک و بقا جاودان
ولی ترا روی چون لاله برگ   عدوی ترا چهره چون زعفران
بماناد تا دامن رستخیز   همین پادشاهی درین خاندان

و قال فی مدحه ایضا

ای عادت تو همه جفای من   یکباره گذاشته وفای من
اندیشه من همه وفای تو   و اندیشه تو همه جفای من
ای در طلب رضای تو جانم   هرگز نکنی طلب رضای من
بر منزل مهر تست رخت من   در موقف عشق تست جای من
بیگانه شدم ز صبر و از شادی   تا عشق تو گشت آشنای من
بر دعوی عشق تست هموار   چشم من و روی من گوای من

هرچند

هرچند که پادشاه اسلامم   عشق تو شدست پادشای من
این فخر نه بس که گوی اثر ...   دل گشته مسخر هوای من
آنم که بقای دولت و ملک   بسته است خدای در بقای من
بگرفته عنان ملک دشمن   بسوده رکاب فتح پای من
پیراهن چرخ را گریبان شد   از سر ببرد دامن قبای من
نه سر بنهاده جز بحکم من   نه گشت زمانه جز برای من
گشته است غبار عرصه هیجا   هنگام مصاف توتیای من
بحر همه صعبدان ببو بارد   آن نیزه همچو اژدهای من
سرها درود چو گندنا در کین   آن خنجر همچو گندنای من
بربایدا فسر سلاطین را   در معرکه تیر جان ربای من
صد علم بود کمین حدیث من   صد گنج بود کمین عطای من
شومت و مبارکت چو ...   مر دشمن و دوست را لقای من
خادم شهی ثنا فزاید ایزد   داند همه خلق جز برای من
تا روز قضا بنصرت ایمان   بس باد نصیر من خدای من

فی مدح الامام حمیدالدین ابوبکر عمر الجوهری

ای روی تو آفتاب تابان   بردی دل و نیست بر تو تاوان
تو آفت جان و جهانی   نام تو نهاده اند جانان
چون عهد تو نیست جز شکسته   چون جعد تو کار من پریشان
هجر تو مرا ز پای افکند   فریاد مرا ز دست هجران
با خد تو تیره ماه گردون   از قد تو خیره سرو بستان
درد دل صد هزار کس را   یک بوسه زد و لب تو درمان
با دو لب تو شکر نباید   زیره نبرد کسی بکرمان

وانجا که لب و رخ تو آمد	حاجت بنود براح و ریحان
بی دو رخ تو چه لذت از چشم	بی دو لب تو چه راحت از جان
چندانکه تراست خوبی ای ماه	عشق تو مرا هزار چندان
چندانکه جفای تو کشیدم	یکذره ندیدمت پشیمان
افتاده ببند هر که هستند	در دست تو کافر و مسلمان
تر کرد فراق تو دو چشم	چون دامن ابر روز باران
در دیده من چرا بود آب	گر چاه تراست در زنخدان
سرگشته چو گوی شد دل من	تا زلف تو گشت همچو چوگان
فرّخ تن آنکه دل کند گوی	پس با تو در افکند بمیدان
گفتی که نهفته دار رازم	تکلیف مکن مرا برنجان
با سرخی اشک و زردی رخ	راز تو نهفته داشت نتوان
وقتست که جامهٔ نو بپوشم	از جود تو سوی صدر خاقان
خاقان معظم آنکه او راست	گردون و نجوم او بفرمان
فرزانه کمال دولت و دین	بی خوف کمال او ز نقصان
بوالقاسم آنکه از کف او	مقسوم شدست رزق انسان
محمود که نام فرّخ او	بر نامهٔ حمد گشت عنوان
شاهی که ممهّدست و معمور	از بخشش او بنای احسان
گردی که مؤیدست و منصور	از کوشش او لوای ایمان
اجسام مخالفانش در خاک	از نوک سنان اوست پنهان
وارواح منازعانش در جنگ	از گرز گران اوست لرزان
از خدمت اوست جاه اشراف	وز حضرت اوست کار اعیان
گیتی بنفاش داده میثاق	دولت بوفاش داده پیمان

ای

ای دامن قدر تو بر رفعت	بر گردن چرخ چون گریبان
ای مهر ترا فزاید نضرت	وی کین ترا نتیجه خذلان
هم لولو جود را کفت بحر	هم گوهر فضل را دلت کان
مأمور اشارت تو گردون	منقاد ارادت تو کیهان
شمع هنر تو عالم آرای	ابر کرم تو گوهر افشان
نه حلم تراست هیچ غایت	نه علم تراست هیچ پایان
چون رستم سکزی بهیجا	چون حاتم طائی در ایوان
از لطف تو خانهای احباب	با نزهت روضه های رضوان
وز عنف تو حجره های اعدا	با وحشت حفره های نیران
سبحان الله چه روز بود آنکه	راندی تو بسوی غزنه یکران

فی مدح السلطان ایضاً

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان	وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان
ارقام طاعت تو بر اشراف روزگار	اعلام رفعت تو بر اطراف آسمان
آنجا که حشمت تو حقیرست مهر و ماه	آنجا که نعمت تو فقیرست بحر و کان
آن که هست اسم سلیمان بتو سزا	وانکه هست رسم سلیمان بتو عیان
خورشید انوری تو در افضل بقا	جمشید دیگری تو در اقبال بیکران
در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر	در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان
احرار را ز دولت تو راحت و نشاط	اشرار را ز صولت تو آفت و زیان
تربیت بهار فضل ترا رایش زمین	تربیت جواد عدل تو آسایش زمان
در کشور جلال چو تو نیست پادشا	در لشکر نوال چو تو نیست پهلوان
ای فضل کامل تو شده زیور هدی	وی عدل شامل تو شده داور جهان
در موکب براعت تو از هنر لوا	بر مرکب شجاعت تو از ظفر عنان

هم مدحت جناب تو از خرمی دلیل / هم خدمت رکاب تو بر خرمی نشان
هست از پی لقای تو دیدار دیده بصیر / هست از پی ثنای تو گفتار در زبان
پیمان تست عهده هر پیر و هر وزیر / فرمان تست عهده هر پیر و هر جوان
پیراسته است از عزمات تو هر مراد / آراسته است از کلمات تو هر بیان
در بیضه سعادت تو مجد را وطن / در روضه سیادت تو حمد را مکان
برنا صحاف نصاعف فر تو پایدار / بر صادحان ز رادت بر تو جاودان
از عنف تست هر چه بگویند از جحیم / در لطف تست هر چه بجویند در جنان
تا چون یقین نباشد در مرتبت ظنون / تا چون یقین نباشد در منقبت گمان
بادا علوم را ز عبارات تو قوام / بادا نجوم را باشارات تو قران

وقال فی مدحه ایضا

اعلام شرع برد بر اطراف آسمان / دست ظفر بقوت تیغ خدایگان
خورشید خسروان ملک اتسز که دور چرخ / صاحبقران نیارد چون او بصد قران
شاهی که هست حشمت او ملک را پناه / شاهی که هست عصمت او شرع را امان
اسلام در حمایت او یافته فراد / اقبال بر بساط او یافته مکان
امرش روان شده باقالیم شرق و غرب / وز بیم تیغ او شده بدخواه بی روان
آنچه او دهد ز در و ز گوهر بیک سخا / در صد هزار سال نخیزد ز بحر و کان
در عهد ملک او که جوان باد بخت او / از سر جهان پیر دگرباره شد جوان
چون چهره سپهر شد افروخته زمین / چون طلعت بهار شد آراسته خزان
شمشیر اوست شعله آتش و زین سبب / از خانمان خصم برآرد همی دخان
چون عزم او عنان سوی کشوری کشد / با عزم او بود ظفر و فتح همعنان
شاها خدایگانا بر همت جهان / دانی و هر چه هست ز احکام دلبران
بالشگری که چون گه هیجا کشد صف / آن صف ز قیروان برسد تا بقیروان

هر بیت بگاه وقفه چو کوهی بود متین / هر بیت بگاه حمله چو بادی بود بزان
کردی بزخم تیغ ز اشخاص اهل شرک / بالای کوهها چو صحرای هفتخوان
هامون ز خون تازه بپوشید پیرهن / گردون ز گرد تیره برافکند طیلسان
بود در مصاف راندن و خالی مصف نگار / تیغ بنفشه فام تو گردید چو ارغوان
از شخص کشته تیغ تو سوری شگرف ساخت / بودند طیر و وحش در آن سور میهمان
تیغ تو سیر کرد همه طیر و وحش را / زین بیشتر که شنیده است میزبان
ای شرع را عنایت جاه تو کارسان / وی ملک را حمایت تیغ تو پاسبان
خورشید وار جود ز انعام تو پدید / سیمرغ وار ظلم ز انصاف تو نهان
اعدا ما و لباه تو در شیون اند و سوک / تا ان تیغ سرفشانت و زان دست زرفشان
از مایه نوال تو آرایش زمین / در سایه جلال تو آسایش زمان
آنجا که خدمت تو ز دولت بود اثر / و آنجا که رایت تو ز نصرت بود نشان
شاها چنانکه هست مرا فضل بیقیاس / از جود چرخ مرا هست رنج بیکران
جانم رسید از ستم جاهلان بلب / کارم رسید از حسد حاسدان بجان
مردم بفضل سود دو عالم طلب کنند / بخشای بر کسی که ز فضلش رسد زیان
یک رغبتم از خدای که زین پس نباشدم / با هیچکس مخاصمت از راه امتحان
چون نیست خصم باکه کشم تیغ از نیام / چون نیست مرد با که زنم تیر در کمان
وانگه ز روز بانم خود را چرا افکنم / در معرض خصومت یکمشت بی زبان
در خدمت جناب تو امروز نام من / مشهورتر شده است ز خورشید آسمان
از نظم من برند بهر خطه یادگار / وز نثر من زنند بهر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم و هم شاعر فصیح / هم صاحب بیانم و هم صاحب بنان
از بیت طبع من که ز باران علم او / آراسته است عرصه گیتی چو بوستان
قومی که بسته اند میان بر خلاف من / جویند نام خویش همی اندر آن میان

لیکن نه آنچنان که از این اهل علم — چیزی به دست نایدت جز عار جاودان
بوجهل را نبینی کز کین مصطفی — ملعون این جهان شد و مخذول آن جهان
مرد آن کس است کز حسنات خصال خویش — خود را عصام وار کند قطب خاندان
این طایفه نه بر سنن استقامتند — آه ار شود سرایر این طایفه عیان
تو حافظ منی و نباشد ز گرگ باک — آن گوسفند را که چو موسی بود شبان
تا چون عیان نباشد در روشنی خبر — تا چون یقین نباشد در راستی گمان
ملک تو باد محکم و عز تو پایدار — عیش تو باد خرم و طبع تو شادمان
دیوانه وار دشمن تو باد دل سبک — وانگاه بر دل سبک او غم گران

فی مدح الخاقان المعظم کمال الدین محمود

ای دلبری که نیست نظیر تو در جهان — جانا مرا و بلکه گرانمایه تر ز جان
دیدار تو سپهر نشاط است بر زمین — رخسار تو بهشت جمال است در جهان
داری دو لب چو ساخته بر هم دو دانه لعل — وندر دو دانه لعل دو در رشته در دهان
ظاهر نگرددت چو نگویی سخن دهن — پیدا نیایدت چو نبندی کمر میان
از لب شکرستانی و من شکرها کنم — گر زان شکرستان تو گردم شکرستان
همچون جگر عزیزی و همچون روان لطیف — وندر پی تو ام شده خون جگر روان
عمری فروختم به هوای تو و مرا — زین بیع نیست حاصل سودی مگر زیان
بیدادگر تو نی و بعدل کمال دین — یابم ز دست جور تو بیدادگر امان
خاقان نظام دولت محمود آنکه هست — از وی گشاده گیتی و چرخ برکران
از دست برد اوست نفاذ هنر پدید — وز کارکرد اوست نشانی هر مکان
بی سر شدست دشمن و بی دست شد عدو — زان تیغ سرفشان و از آن دست زرفشان
دستش کند بدایع جود و کرم پدید — لفظش کند دقایق فضل و هنر بیان
در علم او ز مایه علم علی اثر — در عدل او ز سایه عدل عمر نشان

خیزد ز بهر مدت عمرش امان ز چرخ — زاید ز بهر عدت جودش گهر ز کان
ای گشته کوشش تو بحفظ هدی ضمین — وی کرده بخشش تو برزق بشر ضمان
در پیش ناصح تو فکنده قضا سپر — در روی حاسد تو کشیده قدر کمان
با آب خلاف تو گشته بلا قرین — با رایت وفاق تو کرده ظفر قران
گردد بریده سر چو قلم هر که چون قلم — در پیش خدمت تو نگردد به سر دوان
افلاک را هوای تو هموار در ضمیر — ایام را ثنای تو پیوسته بر زبان
مداح را سحاب سخای تو چون صدف — پر در کند به یک صله ما حضر دهان
تا در علو نباشد همچون فلک زمین — تا در ضیا نباشد همچون شرر دخان
هر لحظه از کواکب عزی دگر بیاب — هر روز بر اعادی کامی دگر بران
ادبار شد نصیب عدوی تو بر مراد — تا روز رستخیز به اقبال در بمان

فی مدح السلطان اتسز

رمضان آمد و آورد ز فردوس برین — صد هزاران مدد خیر بر شاه زمین
رمضان ناظم اسباب صیامست و قیام — ای همه شادی آن ماه که او هست چنین
دیو از هیبت او طایفه شرک زبون — گشته از حشمت او قاعده شرع متین
اندرین ماه که از خلد جهان است شبیه — اندرین وقت که بر خیر خرد است معین
مرحبا آنکه نهد افسر طاعت بر سر — حبذا آنکه کند مرکب تقوی در زین
علم فسق نگون گشت باطراف جهان — چون برانگیخت ز هر گوشه مه روزه کمین
چهره بنمود هلال از صف چرخ چنانک — از کمان گوشه آفاق بد اندیش لعین
زین کمان دیو لعین گشت هزیمت چونانک — از صف حرب کمانی بکف نصرت دین
خسرو قلعه گشا اتسز غازی که شدست — جان اعدا ز خیالات حسامش غمگین
آن هدی را به همه سعی دلش کرده ضمان — وان جهان را به همه خیر کفش گشته ضمین
شده در دیده تأیید مساعیش بصر — شده در خاتم اقبال معالیش نگین

سال و ماه از ملکش بوده سبق تعلیم   روز و شب از فلکش بوده سعادت تلقین
با ملک همت فرخندهٔ او کرده قران   با جهان دولت پایندهٔ او گشته قرین
ای تو چون دین ز تو بنیاد اسلام متین   ای تو چون شیر ورا حوزهٔ اقبال عرین
خاک میدان تو ابناء دعا را بستر   خشت درگاه تو اصحاب شرف را بالین
بر ثنای تو گشاده زبان مهر و وزیر   بهوای تو ببسته میان خان و تکین
تا بتابد همی از طارم گردون خورشید   تا بروید همی از ساحت بستان نسرین
باد از ملک تو اکناف جهان آزرده نو   باد از عدل تو اطراف جهان آذین بین
بر زمین کس نبرد نام بزرگت بدعا   که نه از عرش کند روح امینش آمین

وله فی مدحه ایضا

جانا طریق مهر و وفا اختیار کن   با ما بگوی مهر و وفا روزگار کن
بی تو ز اسب شادی و رامش پیاده ایم   ما را بر اسب شادی و رامش سوار کن
ای بی قرار کرده دل ما چو زلف خویش   آخر شبی بزاویهٔ ما قرار کن
با روی چون شکفته گلی در بهار حسن   اندر وی خویش خانهٔ ما چون بهار کن
از جزع ما بگیر گهرها نثار کن   وز لعل خود بخنده شکرها نثار کن
ما را بحق عشق تو دیرینه خدمتی است   ما را بحق خدمت دیرینه کار کن
از اشک دیده چهرهٔ ما پر نگار گشت   از نقش چهره دیدهٔ ما پر نگار کن
دام است طرهٔ تو و دانه است خال تو   زان دام و دانه جان و دل ما شکار کن
خواهی که افتخار کند از تو روزگار   از روزگار نصرت دین افتخار کن
پیوسته قصد خدمت این شهریار دار   همواره میل حضرت این شهریار کن
گر قدر بایدت بر او احتلاف جوی   ور جاه بایدت در او اختیار کن
ای شیر چرخ جان حسودش شکار گیر   وی تیغ صبح سینهٔ خصمش فکار کن
خوارزمشاه ای هنر نازش ملوک   بنیاد ملک خود بهنر استوار کن

در راه دین موافق شهود خویش را   صدر لطایف ورق اعتبار کن
تو آسمان عدل و سخاوتی و تا بحشر   بر قطب مکرمات و معالی مدار کن
ابر یمین خویش بر اهل هدی فشان   وز فیض جود خود همه را با یسار کن
آنرا که حاسد تو بود تاج دار ساز   آنرا که ناصح تو بود تا جدار کن
بر جمع شرک صاعقهٔ بی قیاس بار   بر اهل شرع مکرمت بی شمار کن
ای آفرین ایزدت از بهر کارزار   با دشمنان خطهٔ دین کارزار کن
پشت زمین ز خنجر خود پر شرار دار   روی فلک ز موکب خود پر غبار کن
در هر دیار کز نفر کفر فتنه است   برخیز قصد آن نفر و آن دیار کن
نیلوفری حسام بر آهنج از نیام   وز خون اهل شرک جهان لاله زار کن
از باد و آب و آتش تیر و سنان و تیغ   بر خاک معرکه همه را خاکسار کن
از حرب عنادشان پر هیب دار   وز شربت فنا سرشان پر خمار کن
در دور مکر ز تیغ برافروز آتشی   وز روی دل مخالف خود پر شرار کن
چون داد کردگار ز اهر چه خواستی   پیوسته شکر موهبت کردگار کن
تا هست عدل بانی خود عدل جفت داد   تا هست علم با دل خود علم یار کن
تا روز حشر موکب اقبال خویش را   از دشمنی دو دنگ زمانه عدار کن
در باغ خار تا که بود هم نشین گل   در باغ ملکت گل بدخواه خار کن

وقال ایضا فی مدحه

خلاص یافت زمین و زمن ز دست فتن   به پادشاه زمین و شهریار زمن
علاء دولت خوارزمشاه فتنه نشان   که شد نهفته در ایام او نشان فتن
ابو المظفر اتسز که همت عالیش   بر آسمان کشد از روی مفخرت دامن
شده حمایت او فرق شرع را مغفر   شده سیاست او شخص ملک را جوشن
ز بهر امر و مدیحش چو خامه و چو دوات   سپهر بسته میان و جهان گشاده دهن

حریم او شده ارباب فضل را منزل   جناب او شده اصحاب شرع را مسکن
ز رای اوست سپهر جلال را خورشید   ز جود اوست چراغ امید را روغن
کشیده سایهٔ انصاف او بحر و بر   رسیده مایهٔ انعام او بمرد و بزن
ندای حاسد او از مناره لا تفرح   سماع ناصح او از زمانه لا تحزن
رود سنانش در دو دیدهای داودی   بر آن مثال که در پرنیان رود سوزن
مظفرا ملکا خسروا ز بیدادی   ببیت عدل تو دستی ماند در بهمن
ز بیم تیغ تو گر آهنست پیکر او   بسنگ در متواریست پیکر آهن
کسی که حرز ثنای تو بر زبان راند   نگردش نکبات جهان بپیرامن
خجسته سیرت تو همچو صورت تو جمیل   ستوده مخبر تو همچو منظر تو حسن
ز هیبت تو شجاعان کارزار جبان   بمجلس تو فصیحان روزگار الکن
ولی صدر ترا دهر ساختن اسباب   عدوی ملک ترا چرخ سوختن خرمن
بکوه از پی جود تو از زر و گوهر   بباغ از پی جشن تو از گل و سوسن
نموده صدر منیع ترا جهان طاعت   نهاده امر رفیع ترا فلک گردن
خدایگانا دانی که بحر طبع مرا   بوقت نظم لکین بنده است بحر عدن
بدان صفت که ترا داده اند ملک جهان   یقین بدان که مرا داده اند ملک سخن
منم که بیت قصیده مراست از هر علم   منم که صد در جید مراست در هر فن
مراست نظمی چون آسمان و بل اعلی   مراست نثری چون بوستان و بل احسن
من آنکسم که زمانه ز جنبش افلاک   بمثل من نشود تا قیامت آبستن
خدای داند کاندر هوای مجلس تو   مغیب من چو حضور است و سر من چو علن
ز بهر خدمت تو فرد گشته ام ز نسا   بمهر حضرت تو دور مانده ام ز وطن
خدایگانا من بنده را ز مهر عدو   همی بسوزد جان و همی بکاهد تن
سیاه گشت مرا خاطر چو بید منبر   خمیده گشت مرا قامت چو سرو چمن

مرا تنیست شده مبتلا ببند بلا   مرا دلیست شده ممتحن بتیر محن
اگر ببرد آن بدخواه من مفر بودی   ز انتقام زنی براه اهرمن
کلاه کبر نهاد است خصم من بر سر   کلاه دار جهانی کلاه او بفکن
نهال فتنه نشانده است از سر کینه   بدست معدلت خود نهال او برکن
گل دعا و ثنا را بخار رنج و جفا   نکرده اند ملوک کهن شها پاداش
کنم بخاطر روشن ثنای حضرت تو   که تا بود ز بد ناکسان مرا ایمن
چو هر که خواهد ایام من کند تاراج   مرا چه فایده آنکه ز خاطر روشن
ز ناز دوست همی گشتمی ملول و کنون   چگونه صبر کنم با شماتت دشمن
مرا مباد فراموش حق نعمت تو   اگر تراست فراموش حق خدمت من
همیشه تا که مسرت بود خلاف جفا   همیشه تا که مسرت بود نقیض حزن
بطبع صید تو باد از زمانه سرکش   بطوع رام تو باد استارهٔ توسن
علو جاه تو افزون تر از علو سما   بقای خصم تو اندک تر از بقای سمن
تو جاودانه بمان در میان سور و سرور   که بی عنایت تو گشت سور ما شیون

وقال ایضا فی مدحه

چو از حد بغیر مینا چرخ سقف اطوان   نهفته گشت علامات چتر آینه گون
ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب   صحیفه های فلک شد چو مصحف انکلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند   ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
مجسن روی قمر همچو طلعت لیلی   بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شعاع شعری اندر میان ظلمت شب   چنانکه در دل جهال وهم افلاطون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بابر   سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شبی دراز ز حیرت فلک دراو ساکن   ولیکن از دل من برده صبر بار سکون
مهی که کرد ترا ببند فتنه اسیر   بتی که کرد دلم را ببست عشق زبون

زبان من شده از وصف ذات او عاجز　　روان من شده بر نقش روی او مفتون
چو نون و چون الف است ابروی و بالا　　وز اوست قد الف شکل من خمیده چو نون
فراق یار بود صعب در همه هنگام　　ولیک باشد هنگام نوبهار فزون
کنون که دست طبایع بسان فرش نشان　　بباغ و راغ ز سبزه فکند بوقلمون
فشاند شک و فر نقل بجای گرد دراج　　نمود لعل و زبرجد بجای موج غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا　　فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل و گلرخ بدین چنین فصلی　　ز امهات جنون است و الجنون فنون
منم که چون همه حال باغ و راغ بقا　　ز طور فتنه و در فتنه ز باغ و راغ برون
بران براق نشستم که هست پیکر او　　چو بیستون ز در زیر او چهار ستون
گهی بشکل پلنگان دوند بر کهسار　　گهی بشبه نهنگان روند در جیحون
بزیر زینش بیابی بوقت پویه شموس　　بزیر رانش نبینی بگاه وقفه حرون
نهاده رخ بر هر کاینه او نبیند کس　　بجز لقای ثنا و بجز خیال ستون
هزار خوف در اطراف او شده موجود　　هزار فتنه باکناف او شده معزون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار　　مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون
دراو بهیبت نازل نوایب گیتی　　بدو بعبرت ناظر کواکب گردون
زسهم راه مرا آتش طرب منسوخ　　ز هجر یار مرا رایت نشاط نگون
گهی چو هامون از آتش دلم دریا　　گهی چو دریا از آب دیده ام هامون
ز مهر حفظ تن و جان من اندر او خوانم　　ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
عنا بلهو بدل شد چو سوی حضرت شاه　　مرا ستاره اقبال گشت راهنمون
ابو المظفر خورشید خسروان انشر　　که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
بجنب جاه بزرگش فضای عالم خورد　　به پیش قدر بلندش محل گردون دون
بمهر حضرت او جان عاقلان مشعوف　　بدست منت او شخص فاضلان مرهون

خدایگانا

خدایگانا آنکه در هنر نادر　　قران انجم گردون قرین تو بفزون
بحر کف تو غواص مکرمات اندر　　سفینه های امل را همی کند مشحون
ز سعی بخت تو اقبال کوکب مسعود　　بگرد مسند تو پروار طایر میمون
محیط فضل و هنر را ضمیر تو مرکز　　حساب مجد و شرف را جلال تو قانون
بر بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب　　بجوف ماهی مدح تو دعوت ذوالنون
هزار صاعقه در دولت شکوه تو مضمر　　هزار فایده در ملک حدیث تو مضمون
بقد دمر شیر دار تو همچو کیکاوس　　بجاه غاشیه دار تو همچو افریدون
ز شخص پشر فلک سهم تو بوده جات　　دعزون گاو زمین باس تو شکسته سرون
هوای بزم بطیب سخای تو ممزوج　　زمین رزم بخون عدوی تو معجون
بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور　　ببرده هوش جهان هیبت تو چون افیون
ز وصف جاه تو عاجز شده بیان عقول　　ز کنه قدر تو عاجز شده مجال ظنون
بامر و نهی ترا دهر چاکری منقاد　　محل و عقد ترا چرخ بنده ماذون
ز هر ذنوب دل تو منزه است و بری　　ز هر عیوب تن تو منزه است و مصون
بعهد تو قوی گشت پشت دین رسول　　چو پشت موسی عمران بشرکت هارون
شده خلاف در درگاه کاخ مامون　　بعهد تو ز شرف چون خلافت مامون
چو بیضه حرمت چو در وضع ارمت　　بایمنی و خوشی از تو این بلاد اکنون
سکون گرفت و مطهر شد از همه آفات　　ز طاهری بحسام تو تا بر آب سکون
اگر عدوی ترا در سراست سودایی　　بدفع سودا تیغت بس است افتیمون
همیشه تا که بود در فراق عاشق را　　دلی چو آذر و رخساره چو آذریون
موافقان تو بادند سال و مه مسرور　　مخالفان تو بادند روز و شب محزون
هم حدیث خلاف تو ثنای صدر تو باد　　وگر چه هست در امثال کالحدیث شجون
بجشن تو شده رام گنبد توسن　　بهیبت تو شده بزم اختر وارون

ز حادثات جهان و ز نائبات فلک / نگاه دارش و جانش ایزد بیچون

و قال ایضاً فی مدحه

نظام حال زمانه قوام کار جهان / تمام گشت باقبال شهریار جهان

علاء دولت و دین خسرو جهان آنکه / کز او گرفت نظام و قوام کار جهان

مظفری که خدای جهان پدید آورد / ز بی قرار حسامش همه قرار جهان

ز خسروان جهان مثل او جوان بختی / نپرورد فلک پیر در کنار جهان

برابر و همی ساعتش اتفاق فلک / بحل و عقد معالیش افتخار جهان

ربوده زلزله هیبتش قرار زمین / ببرده قاعده عدلش اقتدار جهان

زمانه تا بسا در یاد لا فلک قدرا / شدست خدمت صدر تو اختیار جهان

بدید های کواکب ز عهد آدم باز / وجود ملک ترا بوده انتظار جهان

قضا اسیر تو و سرکشان اسیر قضا / جهان شکار تو و صفدران شکار جهان

مطیع حکم تو اجرام بی قیاس فلک / غلام امر تو اجسام بی شمار جهان

بگاه مکرمت ای بحر و ابر همت تو / بر یمین تو اندک بود یسار جهان

ز پای بند نهیب تو احتراز سپهر / ز دستبرد حسام تو اعتبار جهان

بگاه بزم ببخشش تویی جهان سخا / بروز رزم بکوشش تویی سوار جهان

شعار خدمت درگاه تو نشان فلک / نشان طاعت فرمان تو شعار جهان

ز نظم قاعده ملک تو نظام هدی / ز خر صاعقه تیغ تو خمار جهان

ز عنف تست و ز لطف تو خوف و امن بشر / ز مهر تست و ز کین تو فخر و عار جهان

خدای عز و جل سخره ضمیر تو کرد / همه دقایق پنهان و آشکار جهان

همیشه تا که بصنع خدای عز و جل / بر اختلاف طبایع بود مدار جهان

مباد کس ز بشر جز تو پیشوای بشر / مباد کس بجهان جز تو شهریار جهان

مخالفان تو در خوف حادثات فلک / موافقان تو در عهد زینهار جهان

زهی

ز بهر عدت جود تو مایه های زمین / ز بهر مدت عمر تو روزگار جهان

و قال فی مدحه ایضاً

هوا بر آن است آن هنر که گری بارد روشن / ز دست لعبت روی مشکین موی سیمین تن

شد انواع لذت طالب تو شین او موضع / شد اسباب عشرت از رخ رنگین او معدن

رخش چون نار عنوان لیکن او پیدا شده سنبل / برش چون پرنیان لیکن در او پنهان شده آهن

بشرط است ای هنر باید ساختن جشنی / برخسار چنین معشوق خاصه در دی و بهمن

کنون کز هر بساطی گشت خالی ساحت بستان / کنون کز هر نشاطی ماند فارغ موضع گلشن

بشکل کوه کافور است ابری بوده پر لولو / بسان تیغ پولاد است آبی بوده چون جوشن

یکی پیراهن از شاره فلک پوشید در گیتی / که بر وی نه گریبانست نه تیریز نه دامن

جهان از قالب گیتی ز مستان بسته است آری / چنین پوشند اندر قالب اموات پیراهن

همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی / همان بهتر که پوشی اندرین موسم خز ادکن

می صافی بنوشد خز ادکن بپوشد / کسی کو را بود در گاه ارج خسروان مسکن

علاء دولت عالی ضیاء ملت باقی / ظهیر معشر اسلام ظل ایزد ذوالمن

خداوندی که بگریزد معایب از صفات او / بر آن گونه که از اوصاف یزدان خیل اهریمن

گشاده اختران بابان برابر وهمی او دست / نهاده گنبد گردان بحل و عقد او گردن

ولی حضرت او را ستاره ساخته عدت / عدوی مجلس او را زمانه سوخته خرمن

ملک با مهر او آمیخته چون شیر با باده / فلک از کین او بگریخته چون آب از روغن

زهی خواهنده کار از حضرت معمور تو مقصد / زهی زیبنده کار از مجلس میمون تو مأمن

اگر بیش شود خصم تو در مرگه که هیجا / کند بر وی طبیب تو جهان همچون چه بیژن

شد بینا بدیدار تو چشم اکمه نرگس / شد گویا بمدح تو زبان اخرس سوسن

ترا بر خسروان ترجیح همچون شکر ابر بید / ترا بر صفدران تفضیل همچون بر بر ارزن

جهان هر ساعتی با حاسدت گفته که لا تفرح / فلک هر لحظه بر ناصح خوانده که لا تحزن

ندای دولت از صدرت شنیدم خلق چون موسی   ندای لطف یزدانی ز شط وادی ایمن

خداوندا جهانگیرا همی باد در پناه تو   نیارد گشت احداث جهان هرگز بپیرامن

جهانیدی مرا از دام محنت اخر و ارون   رهانیدی مرا از بند جور گنبد دیمن

باقبال تو مشهوری شدم امروز در هر صنف   بتعلیم تو استادی شدم امروز در هر فن

بلیغان جهان وقت بلاغت پیش من عاجز   فصیحان جهان وقت فصاحت پیش من الکن

بخوبی نظم من همچون لب معشوق با لطف   بخوبی نظم من همچون رخ محبوب با لحسن

ز رشک و حسرت جودت مرا شد امتی حاسد   ز رنج و غیرت بیتم مرا شد عالمی دشمن

ز دامم برگرفتستی بجام در نشاندستی   بجاهی تو ازین رتبت بگفت کس را ممکن

همیشه تا ز ایامست هم اقبال و هم حشمت   همیشه تا ز افلاکست هم شادی و هم شیون

باطراف همه اسلام ظل جاه تو پوشان   باطراف همه آفاق تخم عدل بپراکن

زبان تو بکشف سر گردون شده ناطق   روان تو بنور علم یزدانی شده روشن

مبادا صدر تو بی من که نادر تا که محشر   نه ممدوح جهان چون تو نه مداحی [illegible]

و قال ایضا فی مدحه

ای غریو کوس در گوش تو بانگ ارغنون   جوع فام از گرد جیشت گنبد پیروزه گون

با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا   در کف سهم تو جان گردنان مانده زبون

بر فلک از عمر تو معمور دعا مهاجان   بر زمین از تیغ تو موجود دریاها خون

دست تو گوهر ببخشد زان قبل شمشیر تو   گوهر خود را نیارد از حجاب خود برون

روضه تا پید تو وقف سعادت را معز   نوبت اقبال تو سقف سعادت را ستون

حاجبان بودند ایام نژاد خسروی   آن همه گردنکشان از عهد آدم تا کنون

ای شده ایام مکاران ز سهم تو سیاه   ای شده اعلام جباران ز تیغ تو نگون

هر که در ایام تو لاف جهانداری زند   عقل مجنون خواندش آری جنون باشد فنون

هست دریا با وجود بسطت جود تو خرد   هست گردون با کمال رفعت قدر تو دون

گر مضا دارد فلک دارد ز عزم تو مضا   ور سکون دارد زمین دارد ز حزم تو سکون

مایه جاهت فزونست از قدر آفاق و نفوس   پایه قدرت برون از حد اوهام و ظنون

بوده عونت خنجر روز نبرد دولت افشا   گشته نامت عقرب دشمن گر دو افسون

در دو دست تو کمان و تیر چون نون و الف   کرده بالای الف شکل بد اندیشان چو نون

زیر ران حشمت تو چرخ کی باشد شموس   زیر زین دولت تو هر که گردد حرون

قالب اقبال را آثار تو گشته حلل   دولت اسلام را اخبار تو گشته غصون

گر شود جاهت مجسم پر شود جوف فلک   ور شود عقلت مقسم کم شود خوف خزون

با وفاقت عاقلان را آشنائی در قلوب   وز جمالت ناظران را روشنائی در عیون

نیست انواع فضایل جز بصدر تو عزیز   نیست اعراض افاضل جز بجاه تو مصون

روزگار دیگری اندر جهان روزگار   ور تو هم منت خلایق را بجا سالها منون

تا نباشد زینت عز معالی چون هوان   تا نباشد حرمت حد مساعی چون مجون

طعمه جود تو بادا هم جبال و هم بحار   عرصه ملک تو بادا هم سهول و هم حزون

قدر تو اندر جلال سلطان تو اندر ثبات   آن چو چرخ بیستون و این چو کوه بیستون

صوم تو پذیرفته باد و عمر تو پاینده باد   بدسگال عمر تو کم باد و عمر تو فزون

و قال ایضا فی مدحه

ای خلایق را پناه و ای شرایع را امان   خسروا از امتداد خسروی را قهرمان

کشور اقبال را چون تو نبوده پادشا   لشکر اسلام را چون تو نبوده پهلوان

در ظلال جاه تو آسایشی دارد بشر   از جمال عدل تو آرامشی دارد جهان

تحفه انعام تو سرمایه حرز دو زنک   طالعه درگاه تو پیرایه پیر و جوان

کین تو خوفیست کاو را نیست تدبیر رجا   مهر تو سودیست کاو را نیست تقدیر زیان

عقد را نشر ایمان نکند تو واسطه   سر نصرت را زبان خنجر تو ترجمان

مدح تو را دهر همچون تیر بگشاده دهن   خدمتت را چرخ همچون نیزه بربسته میان

چون سپهر و آفتابی با مضا و با ضیا　　چون جهان و روزگاری کامکار و کامران
چرخ پر کرده برای عدّت جود تو را　　از لآلی قعر دریا و ز جواهر جوف کان
گشته از اکرام تو آباد قصر مجد و ملک　　کرده از انعام تو فریاد گنج شایگان
دولت تو بی زوال و مدّت تو بی فنا　　کوشش تو بی قیاس و بخشش تو بی کران
حیدر کراری اندر جنگ هنگام ضراب　　رستم دستانی اندر حرب هنگام طعان
از نهیب تیغ آهن جرم آتش زخم تو　　کرده اندر جرم خارا آهن و آتش مکان
خسروا از زخم تیغ تو در اکناف عراق　　ماند خواهد تا طراز تا گه محشر نشان
یاد بادت آن ساعت چه ساعت بود کز اهوال آن　　پر ز لرزل شد جهان از قیروان تا قیروان
از شعاع تیغها همچون فلک شد رزمگاه　　از غبار مرکبان همچون زمین شد آسمان
ممتنع اندیشه‌های عاقلان از نیک و بد　　منقطع امیدهای صفدران از جسم و جان
شخص گیتی را ز خون سرفرازان پیرهن　　فرق گردون را ز گرد رده تو در طیلسان
پردلان را از غریو کوس گشته دل سبک　　سرکشان را از شراب تیغ گشته سر گران
تیغها در مغزها کرده مقر همچو خرد　　نیزه‌ها در شخصها گشته روان همچون روان
اختران بشکسته شاهین طایر اجنحا　　آسمان بگشاده تنّین مصابر را دهان
همچو برقی اندر هوا در بیضه‌ها جسته جا　　همچو ماری اندر شمر در جیبها رفته سنان
حلقه بسته اجل در پای جبّاران دگا　　رسته دام فنا در دست مکاران عنان
گشته طیر و وحش اندر فضای معرکه　　شخص گردان مانده اطراف خنجر میزبان
تا ختی در صف تو بر مرکب و بر جناح حیرنگ　　مرکب را تا ختی تا بیدخو برگستوان
گرد نوان جوی عصمت بدیر قهر در ید قدر　　سوی تو از فوج نصرت کاروان در کاروان
نیزه دولت فکنده بخت تو بر روی دشت　　باره عزت کشیده جاه تو در زیر ران
تیر تو پیوسته گشته با کمان و زه او　　جسته جان از شخص اعدا همچو تیر از کمان
تیر تو در مغز خصمان چون شهاب اندر ظلام　　تیغ تو در جان اعدا چون شرار اندر دخان

تیغ چون نیلوفر تو صحن آن اقلیم را　　کرده از آثار خون طاغیان چون ارغوان
کرده اطفال مخالف را حسام تو یتیم　　وان یتیمان را به نیکی کرده جاه تو ضمان
ای تو بر خونخوارگان روز شجاعت کرده کین　　ای تو بر بیچارگان وقت رعایت مهربان
آن فتوحی کز حسام تو بدین شد جلوه‌ها　　صد یک آن را تصور کرد نتوان در گمان
در دیار روم و زنک از صدمت شمشیر تو　　مندرس شد قصر قیصر منهدم شد خاندان
گر نخواهد کرد هرگز یاد جود حرب تو　　در بسیط هفت کشور یاد حرب هفتخوان
خسروا صاحبقرانا در جهان هرگز نبود　　شبه تو یک خسرو و مثل تو یک صاحبقران
تا نسیم عدل تو بر عرصه عالم وزید　　هاویه چون روضه گشت و بادیه چون بوستان
بود شاه اندر ملک حاصل عزت از اسباب　　کردی اندر عدل ظاهر عادت نوشیروان
ماه مجبور ترا سجده برد ماه فلک　　تیر اعلام ترا خاضع شود شیر ژیان
شخص تو کان جلال طبع تو بحر هنر　　فعل تو محض شجاعت قول تو عین بیان
شرح اخلاق تو گشته روح روح مردمان　　مدح اوصاف تو گشته انس جان انس و جان
از نهیب تیغ تو دریا شود چون بادیه　　با نفاذ تیر تو خارا شود چون پرنیان
لفظ تو گشته اساس هر زه ابیشوا　　حفظ تو گشته اقالیم جهان را پاسبان
ای برای عصمت اغنام در جلباب شب　　با ضیاء عدل تو گرگ ماده در دیع شد شبان
ای بگنج و درج حاصل کرده ملکی بی‌عنی　　این چنین ملکی به عالم کی نماید رایگان
گنج دادی لاجرم اندر نکونامی شتاب　　رنج دیدی لاجرم اندر تن آسانی بمان
بشنو از احوال من لختی که خود احوال تو　　با نظام جاودانی شد که بادی جاودان
از حجاب هفت گردون کرد قدر تو گذر　　در بسیط هفت کشور گشت حکم تو روان
بنده صدر تو ام پرورده درگاه تو　　از تو دارم عز و جاه و از تو دارم نام و نان
در ثنای تست صیت من بگیتی شهره　　وز قبول تست نام من به عالم داستان
نظم شکر تو دهم چون معنی آرم در ضمیر　　نقش مدح تو کنم چون خامه گیرم در بنان

جز هوای صدر تو شوقی ندارم در دماغ — جز دعای ملک تو قولی نرانم بر زبان
مادری دارم ضعیفه داعی انعام تو — دیده نابینا و دل ناساکن و تن ناتوان
نور چشم و نور جسم او دو بوده یکسره — محنت دور سپهر و تنگی جور زمان
موی او گشته ز آفات زمان چون [illegible] — روی او گشته ز احداث جهان چون زعفران
از لبها انجم کفند رخسارش چو ناردین — قطره های اشک او چون دانه های ناردان
گر نبودی درد این بی‌چشم مرجوم را — تاختی بر جان سپاه و ساختی در دل مکان
از بسالت فرزدی کو ماندی لیس بی یکنفس — وز دکانت دور که گشتی کف من یکزمان
ما ضعیفان آمدیم اکنون و در حکم توایم — گر دلت خواهد بدار و ور دلت خواهد بران
گر بداری کس نخواهد گفت چون کردی چنین — ور برانی کس نیارد گفت چون کردی چنان
خانمان دادم بباد و هست امیدم اینچنین که — سازم اندر حوزهٔ خاک جنابت خانمان
تا بود اندر خزان و اندر بهار ار باد و ابر — باغها از زرفشان و راغها از درفشان
باد دایم دولت از خزان بیکخواه تو بهار — باد در محنت بهار بدسگال تو خزان
حاسد ملک تو بادا بسته بند بلا — دشمن جاه تو بادا خسته تیر هوان
از نوایب جاه تو اصحاب تقوی را پناه — از حوادث صدر تو ارباب دانش را امان
در ادای شکر ملک و در قضای حق شرع — استعانت خواه از حق و هو خیر المستعان

ایدی امک

وقال ایضا فی مدحه

بتی که ماه برد روشنی ز طلعت او — ربودن دل عشاق گشته صنعت او
چو شب سیاه شود در دو چشم من عالم — اگر نبینم روزی جمال طلعت او
همیشه سوی وفای وی است رغبت من — همیشه سوی جفای منست رغبت او
ضمیر اوست قران کرده با عداوت من — دل منست قرین گشته با محبت او
مرا بصورت او جان و دل شود خرم — هزار جان و دل من فدای صورت او
فزوده زینت مهر آفتاب چهرهٔ او — ربوده رونق سرو اعتدال قامت او

چو سبزه ایست باطراف چشمهٔ حیوان — بگرد ورد لب نوشین دمیده سبلت او
شده است بستر من بند انده او — شده است خسته دل من بتیر حسرت او
بباد دادم از دست وصل او وا کنون — چو خاک ماندم در زیر پای فرقت او
شده است عادت من خدمتش بدان معنی — که هست خدمت شاه زمانه عادت او
علاء دولت فخر ملوک نصرت دین — که هست عدهٔ ملک و دین ز دولت او
خدایگان فرخنده حضرتی شاهی — که سجده‌گاه سلاطین شده است حضرت او
مقر نگردد اقبال جز بدرگه او — کمر نبندد ایام جز بخدمت او
شده است کار ولی ساخته ز بخشش او — شده است جان عدو سوخته ز هیبت او
بخیل باشد دریا حقیر باشد چرخ — بگاه جود و شرف پیش دست و همت او
نظام دین و دول گشت تیغ و خامهٔ او — جمال ملک و ملل گشت جاه و حشمت او
ز بیم آتش عمر عدو نگون گردد — چو بر فرازد دست فتوح رایت او
نمونه ایست بهشت از حریم مجلس او — نشانه ایست جحیم از لهیب صولت او
شده است دیدهٔ دشمن علاف نیزهٔ او — شده است ناوک حاسد نیام حربت او
خمار محنت هرگز اثر نیارد کرد — بر آنکه مست شود از شراب نعمت او
منم که تا بدر فرخش بپیوستم — همی گسسته نگردد ز من عطیت او
گهی نشینم با کامها ز بخشش او — گهی خرامم با لالها ز خلعت او
از آن سپس که تنم بود در مضرت چرخ — بمن رسید ز هر گونه مبرت او
چو بامداد حوادث ببست بر تن من — زبان گشادم در بابها و مدحت او
اگرچه هست دلم در هوای او یکتا — دوتا شده است تنم زیر بار منت او
همیشه تا که نگردد سپهر و انجم — بود بروز و شب نور ماه و زینت او
مباد فارغ از قهر خصم خنجر او — مباد خالی از نظم ملک فکرت او
گسسته باد دو پای عنا ز جانب او — بریده باد دو دست فنا ز مدت او

و قال ایضاً فی مدحه

زهی خلق در شکر آلای تو — فلک پست با قدر والای تو
زمانه بریده جهان درخور — قبای معالی ببالای تو
مزیّن شده گردن و گوش فضل — بلفظ چو لولوی لالای تو
عنان کمالست در دست تو — رکاب جلالست در پای تو
سر نیزه مار شکلت دمار — برآورده از جان اعدای تو
شده سعد مقسوم اندوی تو — شده ملک منظوم از رای تو
نزاید بجز گوهر مکرمت — ازان دو کف همچو دریای تو
تو شمس و همه انجم انوار تو — تو کل و همه عالم اجزای تو
هدی تا زه از دانش پیر تو — جهان خرّم از بخت برنای تو
سراخشک سال الحوادث بکشت — که تا دود دم از فیض نعمای تو
ازین پس کرم بخت یاری کند — مرو خاک درگاه اعلای تو

فی مدح الوزیر شمس الدین

ماییم افتخار و صورت جاه — ای هدی را ز حادثات پناه
شمس دین آنکه عدل شامل او — بر سر خلق هست ظل الله
آن بد و پشت نیکخواه قوی — آن بد و حال بدسگال تباه
ملک پیامش پر از هزار حسام — ملک غلامش پر از هزار سپاه
کاه با عزم او گران چون کوه — کوه با حزم او سبک چون کاه
ای بر احوال آسمان واقف — ای ز اسرار روزگار آگاه
مژه پیکان شود در از دیده — که کند سوی [illegible] تو نگاه
محمدت چون سپهر و طبع تو ماه — مکرمت چون نجوم و رای تو ماه
همچو یوسف منزّهی ز دروغ — همچو یحیی مطهری ز گناه

نه جهانی و نیست نقصانت — نه خدایی و نیست اشباه
زده انواع سعد و پیروزی — بر جناب تو خیمه و خرگاه
آمده از تو محنت و نعمت — حصه بدسگال و نیکوخواه
آفتابی بوقت پاداشن — اژدهایی بوقت بادافراه
قند نقش طلعت تو عیون — عاشق خاک حضرت تو شفاه
دهر مدحت گر تو بی اجبار — چرخ فرمانبر تو بی اکراه
سر دواب قبول تو گشتست — همه انفاس من ز حسرت آه
بی گل و لاله مکارم تو — خوار ماندم بسان خار گیاه
هیچ باشد چو دیده بگشایم — جای خود بینم اندران درگاه
بیکی سعی مجلس عالیت — یابم صد هزار حشمت و جاه
پای کرده دراز با گردون — دست گردون ز من شده کوتاه
تا بود باغ جای لاله و گل — تا بود چرخ جای زهره و ماه
باد چشم مخالف تو سپید — باد روز منازع تو سیاه
بارگاهت مخیم آمال — پایگاهت مقبّل افواه

فی مدح علاء الدین ابوبکر بن قماج

ای بتو ایام افتخار گرفته — دامن تو دولت استوار گرفته
حق بداد تو اهتزاز نموده — دین برشاد تو افتخار گرفته
خوانده سپهرت علاء دین و زمانت — دو عمر دین ز هست بهار گرفته
معتبرانی که سرکشان جهانند — از سر شمشیرت اعتبار گرفته
صولت سهم تو صد مصاف شکسته — هیبت جاه تو صد حصار گرفته
زآتش تیغت که آب شرع بیفزود — طارم ازرق همه شرار گرفته
تا ظفر عزم تو و طلیعه حزمت — راه بر احداث روزگار گرفته

بخت در ایوان تو مقام گرفته   چرخ بفرمان تو مدار گرفته
با دل و جان مخالفان جلالت   لشکر اندوه کارزار گرفته
در صف هیجا ز مرکبان سپاهت   چهرهٔ عیش عدو غبار گرفته
خصم تو از گلبن امان و امانت   گل بتو کرده رها و خار گرفته
ای چو پیمبر ز ملک تو بهجرت   ذات شریف ترا اعیاد گرفته
از پی آن تا جهان قرار پذیرد   در وطن مشرکان قرار گرفته
شخص ترا کردگار از ید قهار   در کنف صدق زینهار گرفته
باز خرامیده سوی قبلهٔ اسلام   وز تو هدی قدر و اقتدار گرفته
والی عالیت را که آیت عزت   فتح بصد مهر در کنار گرفته
شرع بجاه تو فر و فخر فزوده   ملک بعدل تو کار و بار گرفته
از قبل خدمت رکاب رفیعت   عرصهٔ عالم همه سوار گرفته
چرخ بدرگاه تو از آنچه کرده است   آمده و راه اعتذار گرفته
تا که بود همچو قعر بحر شبها   سطح فلک در شاهوار گرفته
باد معالیت بی‌شمار و افاضل   از تو ایادی بی‌شمار گرفته
صدر تو معمور باد و هر صدر صدور   خدمت صدر تو اختیار گرفته
حافظ تو کردگار و پیشه حسامت   تقویت شرع کردگار گرفته
پنجه گشاده بکینه شیر حوادث   جان عدوی ترا شکار گرفته

في مدح الاثني

ای لب تو گوهر شراب گرفته   وعدهٔ تو عادت سراب گرفته
عارض تو رنگ سیم خام ربوده   طرهٔ تو بوی مشک ناب گرفته
جعد تو همچون سحاب گشته و صورت   ماه را در پس نقاب گرفته
طبع تو در سردی و رنگ نموده   چشم تو در دلبری شتاب گرفته

داده مرا بی‌گنه شراب قطیعت   پس شده باده بگری شراب گرفته
پیش حریف از حدیث خوش دل ما   هم نمک آورده هم کباب گرفته
تو بطرب خمر بر رباب نهاده   من ز تأسف ناله و رباب گرفته
در هوس لؤلؤ خوشاب تو از اشک   هر دو رخم لؤلؤ خوشاب گرفته
از خم زلف معنبر غالیه‌فامت   پشت دلم خم ربوده تاب گرفته
وقت در آمد که بر رخ تو ببیند   خیل خطا منزل صواب گرفته
سنبل پرتاب زیر سایهٔ زلفت   برده و گرد آفتاب گرفته
جامه سپید کرده عارض تو بحسن   با دل تو راه احتساب گرفته
با دل بدمهر تو ز مهر ضعیفان   صلح رها کرده و عتاب گرفته
آب تو کم گشته و تظلم عشاق   خاک در شاه کامیاب گرفته
نصرت دین خسروی که دولت و ملکش   هست ز شمشیر شر اضطراب گرفته
آن ملکی کز کف و عطیهٔ او هست   بخل و ستم بعد و اجتناب گرفته
آنکه ز بیداری پاسبان دل او   چشم حوادث همیشه خواب گرفته
دولت او مرتبت بجان نهاده   صولت او حربهٔ عقاب گرفته
ثمرهٔ او وصلت قلوب گزیده   خنجر او صحبت رقاب گرفته
حاسد بد نام او چو طالع بخت   مستقر از عجز در خراب گرفته
دست بغارت گشاده خیل ضعیفش   جان و دل حاسدان نهاب گرفته
ای چو نبی گردن وبال شکسته   ای چو وصی دامن ثواب گرفته
از حکمت عاقلان نصیب ربوده   از کرمت سائلان نصاب گرفته
کف خضیب از فراز چرخ ثوابت   رایت مجد ترا طناب گرفته
از پی حرب مخالفان سر از کوه   برزند صبح جز حراب گرفته
از تو شاگردی مدیر شاد گزیده   کف تو استادی سحاب گرفته

رای تو در کارها مصیب چو تیر | دشمن تو ز تو خوش مصاب گرفته
ای تو چو دریا و از تو نام چو ابر | آن همه عذب این همه عذاب گرفته
صبح بود از کمال عقل ملوک | بخت دهی رو نو شباب گرفته
نام من اندر رسائل چاشنی خود | رانده و من عز ز حساب گرفته
وز نم جود تو کشت زار امیدم | در دستش الحظ فتح باب گرفته
تا که نبیند بر اوج طارم ازرق | همچو مرو مهر کس شهاب گرفته
باد حسود تو از دست شقاق | هم سر و هم دیده خاک و آب گرفته
پای تو اندر رکاب عز و مجد | دست زمانه تو را رکاب گرفته

و قال ایضاً فی مدحه

ای از همه خلق اختیار گشته | دین از سبب افتخار گشته
در کسب معالی دلیر بوده | بر اسب معالی سوار گشته
گردون که ز میزان او قرار است | از هیبت تو بی قرار گشته
رخساره عیش مخالفانت | از باد عنا پر غبار گشته
تأدیب لیالیت پیشه بوده | تهذیب معالیت کار گشته
از بهر شرف هر دو دست دولت | در دامن تو استوار گشته
بر اهل هدی آفرینش تو | محض کرم کردگار گشته
فعلت همه اصل سداد بوده | ذاتت همه عین وقار گشته
دشمن ز شراب عداوت تو | سرگشته رنج خمار گشته
رایت فلک دولت و او را | بر قطب صواب مدار گشته
در حرب تو چون حیدری تیغ | در دست تو چون ذوالفقار گشته
رمح تو ز اعجاز دولت تو | در دیده حساد خار گشته
با جود یمین تو کوه و صحرا | از زر و گهر بی یسار گشته

اسرار نهان همه کواکب | پیش دل تو آشکار گشته
خورشید بر آتش نهیب تو | بیمار کم از شرار گشته
آن لفظ که او گهر بر اشکفت | در گوش هنر گوشوار گشته
عفو تو چو سازنده نور بوده | خشم تو چو سوزنده نار گشته
امروز بعدل تو شده مؤدب | گردون خلیع العذار گشته
خار ز مشرع عادل ای قبولت | دفع ستم روزگار گشته
دی شرح مقامات تو جهانرا | صد روز اعتبار گشته
بی دولت صدر تو بوده جانها | یک لحظه من صد هزار گشته
بر من بد این بی شمار اختر | چون نعمت بی شمار گشته
وز نکبت گردون لاجوردی | روزم بسیاهی چو قار گشته
وز دافعه روزگار گیتی | دور از تو مرا کار زار گشته
امروز دگر باره من بجاهت | بر کام دلم کامکار گشته
بر بخت امان مستقر گرفته | بر خیل طرب شهریار گشته
چون سرو شده در سبا نوحش | آن پیکر بس نزار گشته
دیدار تو ای آفتاب شاهی | غمهای مرا غمگسار گشته
تا وقت بهاران بود زمین را | از سبزه شعار و دثار گشته
بادا ز اثرهای دست بردت | آثار هدی پایدار گشته
ذات تو جهان ز شهریاران | تا روز قضا پایدار گشته
از آب دو چشم و آتش دل | چون باد عدو خاکسار گشته
با صدر تو دولت شده مقارن | با بخت تو اقبال یار گشته

و قال ایضاً فی مدحه

ای علم تو دین را نظام داده | حلم تو زمین را قوام داده

اسباب معالی و مجدت را — طبع و دل تو انتظام داده
نصرت ببر تو مقام جسته — دولت بکف تو زمام داده
در شرع مروت کف جوادت — فتوی حلال و حرام داده
از گنبد بیداد گر ببردی — انصاف تو داد کرام داده
خلق تو بگل بوی مشک کرده — رای تو بمه نور تام داده
اخلاق ترا خالق خلایق — اوصاف معالی تمام داده
افلاک سوی خاک بارگاهت — بر موجب طاعت پیام داده
قدر تو علو چو چرخ جسته — دست تو عطا چو غمام داده
ترتیب مهمات هفت کشور — رای تو بیک اهتمام داده
افراد بنا گردی رشادت — در منهج دین هر امام داده
احباب را عادت اجلالت — هم نصرت و هم انهزام داده
آنرا بصفت اختصاص برده — وین را بکف انعام داده
ای رانده بتعجیل و باغبارا — پندی بزبان حسام داده
سجاده صفت کسوت زمین را — از خنجر پیروزه فام داده
در معرکه صبح مخالفان را — تیغ تو سیاهی شام داده
دست همه گردنان ببند بسته — پای همه شیران بدام داده
از خون و تن خصم دام و دد را — در دشت شراب و طعام داده
بگریخته مهینه ولایت را — وانگه بکهینه غلام داده
بدخواه تو از ملک و ملک تست — انصاف ترا بوم و بام داده
شد سوخته خرمن که داشت مسکین — دل را بطمعهای خام داده
ای از لب سیحون نهیب جیشت — آسیب بکفتا و شام داده
آورده همه مال آل یافت — پس تحفه باو کلاه سام داده

زین فتح جلیل الخطر بسعادت — مژده بعراق و شام داده
باز آمده سوی سرای دولت — و اعمال هدی را نظام داده
تدبیر همه شرق و غرب کرده — روزی همه خاص و عام داده
خلقت همه حمد و مدیح گفته — بخت همه کام و مرام داده
ای قبله اقبال ای قبولت — زوار ترا نان و نام داده
ای جاه تو ما را ز جود گنجی — در منزل عصمت مقام داده
از حله راحت جامه کرده — وز باده لذات جام داده
جان را در روا تو سوی امانی — سعی تو نوید و خرام داده
من بر تو سلام امید گفته — جود تو جواب سلام داده
در روضه عدل تو امام رضا — امروز دلی شاد کام داده
وز بعد پراکندگی نوالت — احوال مرا التیام داده
در قالب من خون و مغز زرت — مخفر بعروق و عظام داده
تا خیل صبا هست هر شبانگاه — نوبت بسپاه ظلام داده
بادی تو بناز و بکام و لطفت — احباب ترا ناز و کام داده
ساقی تو ایب مخالفت را — از جام مصایب مدام داده
وز چرخ و ز انجم موافقت را — اقبال تو اسب و سنام داده
بر اسم تو و رسم ملکت ایزد — منشور بقا و دوام داده

وقال ایضاً فی مدحه

ای چهره تو رشک صد آسمان شده — یاقوت فام دو لب تو قوت جان شده
خلقی ز عشقت ای چو مه آسمان بحسن — سرگشته همچو دایره آسمان شده
از بهر خستن دل عشاق مستمند — مژگان و ابروی تو چو تیر و کمان شده
شبهای تیره کلبه ادبار عاشقا — از مقدم خیال تو چون بوستان شده

دلها ز حسرت لب لعلت سبک شده　　　سرها ز شربت غم عشقت گران شده
بر حرص سود در صف بازار عشق تو　　　سرمایه‌ها عمر جهانی زیان شده
شبها ز مهر روی تو شب زنده تا　　　در کوی تو طفیل سگت پاسبان شده
ای چون زمانه بسته میان بر جفا　　　تو در میان عشرت و ما از میان شده
صاحبقران حسنی و ما را از جور تو　　　مرجع جوار حضرت صاحبقران شده
خوارزمشاه عالم عادل که عزم اوست　　　بالاه آسمان بمضا همعنان شده
آن خسروی که با دل و با دست فرخش　　　در علم و جود ناسخ دریا و کان شده
آمال خلق را حشر مکرمات او　　　در راه جود بدرقه کاروان شده
از لوح غیب خط معمای فتح را　　　جاری زبان خنجر او ترجمان شده
احوال ساکنان زمین را جلال او　　　از طارم بروج فلک دیده‌بان شده
از مهر او خزان موافق شده بهار　　　وز کین او بهار مخالف خزان شده
اندر گداز آتش سهمش تن عدو　　　چون پیکر هوا ز بصرها نهان شده
ای رای پیر و بخت جوان گشته یافته　　　درگاه تو مقصد پیر و جوان شده
ترسندگان نکبت احداث چرخ را　　　اکناف حضرت تو مقر امان شده
نرگس ز بهر دیدن تو گشته جمله چشم　　　سوسن ز بهر مدح تو یکسر زبان شده
نیلوفر است تیغ تو عاشق و رخ عدو　　　از بیم او چو لاله و چون زعفران شده
عالم نهاده چون قلم از علم و چون قلم　　　در پیش تو بسر همه عالم روان شده
ارباب فضل بر همه انواع کام دل　　　از عادت مکارم تو کامران شده
ای مردم و مردمی که بمردی و مردمی　　　احوال تست عمده هر داستان شده
من بنده را نشاط دل از مکرمات تو　　　چون جاه بی کران تو بی کران شده
با گنج شایگان شده من از عطای تو　　　و اشعار من بمدح تو بی شایگان شده
آن خاطر مهذب با دیلمی من　　　بر لشکر مدایح تو پهلوان شده

آن خانمان جفای فلک باخته مرا　　　اندر دیار ملک تو با خانمان شده
بی نام و نان من آمده سوی جناب تو　　　وز مکرمات کف تو با نام و نان شده
نامهربان زمانه غدار بی وفا　　　بر من بسعی حشمت تو مهربان شده
امید قحط خورده من بنده را بلطف　　　بر تو ماند و کف تو میزبان شده
در زیر پای من خسک حادثات چرخ　　　از فر اصطناع تو چون پرنیان شده
تا هست چرخ دایر و اندر صمیم او　　　سیارگان بصنع الهی روان شده
بادا ز سیر اختران دور آسمان　　　غمگین مخالف تو و تو شادمان شده
بادی تو تا هر ستم و ناپرور حشر　　　بر گنج عدل سیرت تو قهرمان شده

وقال ایضا فیه

ای زلف مشکفام تو لاله سپر شده　　　دلها پیش تیر غم تو سپر شده
با گونه در عارض و با لعل دو لب　　　بازار لاله رفته و آب شکر شده
ای بسته بر میان کمر جور و زین قبل　　　اندر میان دو دست مرا چون کمر شده
تو رفته از کنار من و در فراق تو　　　از اشک بی شمار کنارم شمر شده
پرورده من بخون جگر بر تو ای نگار　　　وز محنت تو غرق بخون جگر شده
تو برده سر ز عهد و مرا بی تو عهد عمر　　　با صد هزار گونه حوادث بسر شده
بی موی و روی تو ای بعزیزی چو سیم و زر　　　مویم چو سیم گشته و رویم چو زر شده
از خوب خوبتر شده نقش جمال تو　　　و احوال من ز عشق تو از بد بتر شده
عشق من و جمال تو در کل شرق و غرب　　　چون مکرمات خسرو غازی سمر شده
خوارزمشاه عالم عادل که صدر اوست　　　اندر زمانه مقصد اهل هنر شده
در جسم ملک حشمت او چون روان شده　　　در چشم مجد همت او چون بصر شده
در بسط عدل و رفع ستم عهد ملک او　　　ایام را ز بهر عهد عمر شده
با طول و عرض همت بی منتهای او　　　هفت آسمان و هفت زمین مختصر شده

تا بود داعیهٔ او معتقدا شده اقبال را ستانهٔ او مستقر شده
هنگام التقای دو لشکر بمعرکه اعلام او علامت فتح و ظفر شده
ای خار دوستان ز وفاق تو گل شده وی خنجر دشمنان ز خلاف تو نیشتر شده
در واقعات عالم و در حادثات دهر امر تو پیشوای قضا و قدر شده
از آتش حسام تو در صحن معرکه چون دود جان دشمن تو پر شرر شده
گیتی ز بسطت تو کمینه نشان شده گردون ز رفعت تو کمینه اثر شده
بر باغ و بوستان معالی و مکرمت لطف شمایل تو نسیم سحر شده
در خشکسال حادثه چرخ سفله طبع انعام تو مبشر رزق بشر شده
گویندگان مدحت و جویندگان زر سوی جناب تو نفر اندر نفر شده
از اصطناع جاه تو در حق اهل فضل اندر بلاد مشرق و مغرب خبر شده
من بنده را بفر قبول تو نام نیک در جملهٔ بسیط زمین مشتهر شده
دیوان من ز بس غرر مدحهای تو مانند برج انجم و درج درر شده
فرخ هلال سعی مرا در ثنای تو انواع لذت دو جهانی ثمر شده
بوده ز جور حادثه احوال من دگر واکنون بحسن تربیت تو دگر شده
ما را کنار مکرمت و دوش بر تو همچون کنار مادر و دوش پدر شده
تا هست چرخ دایر و سیر نجوم او اصناف خلق را سبب نفع و ضر شده
تا روز حشر باد علی رغم دشمنان جاه ترا بقدر و مقر حصر شده
بی نهضت سپاه تو از آفت فلک کاشانهٔ عدوی تو زیر و زبر شده
از آتش حسام تو و آب چشم خود لب خشک مانده خصم تو و دیده تر شده
قربان و عید تو که شعار شریعتند مقبول حضرت ملک دادگر شده

وله ایضاً منه

ای صیت دولت تو بعالم علم شده بدخواه دولت تو ندیم ندم شده

تو شاه شرق و غرب و ز آثار عدل تو اطراف شرق و غرب چو صحن حرم شده
طبع مبارک تو و دست جواد تو دریای علم گشته و کان کرم شده
آیات بخشش تو و آثار کوشش اندر جهان نشان وجود و عدم شده
لفظ تو در طویلهٔ دانش گهر شده نام تو بر صحیفهٔ مردی رقم شده
از روی ارتفاع محل و جلال قدر اکلیل آسمانت بزیر قدم شده
فرخنده بارگاه رفیع ترا بطبع دهر از عبید گشته و چرخ از خدم شده
جاه تو دافع صدمات بلا شده عدل تو کاشف ظلمات ستم شده
اندر فضای دشت بایام عدل تو از هیبت تو گرگ شبان غنم شده
از جود بی دریغ و ز انعام عام تو زوار با خزاین زر و درم شده
از حشمت تو آیت حق مشتهر شده وز حرمت تو بیضهٔ دین محترم شده
از فعل و قول تو همه ارباب فضل را آگوش و گوش پر نعم و پر نغم شده
خصم تو سر بریده و سینه شکافته از تیغ و نیزهٔ تو بسان قلم شده
مهر سنان تو و کین جناب تو منشور شادمانی و توقیع غم شده
یک بندهٔ تو در و ز قتال مخالفان در طعن و ضرب صاحب صد رستم شده
طبع موافق تو قرین طرب شده جان مخالف تو رهین الم شده
اندر میان باطل و حق در میان خلق عدلت براستی و درستی حکم شده
ای قبلهٔ ملوک جهان ای بحشمت چندین هزار اهل هنر محتشم شده
بودست مدتی ز جفاهای روزگار انوار عیش بنده سراسر ظلم شده
گه شخص بنده بستهٔ بند عنا شده گه جان بنده خستهٔ تیغ ستم شده
از شعله‌های غم دل من پر تف شده وز قطره‌های خون رخ من پر ورم شده
حالی که آن بروز جوانیم شد پدید جمله شده ز دست و جوانیم هم شده
منت خدای را که کنون هست بر دلم آن رنجها بفر قبول تو کم شده

در چشم من دیار بخارا بخیر همی از اصطناع تو چو دیار ارم شده
تا امت پیمبر خیر الانام بود صدر تو باد مرجع خیر الانام شده
بر مسند جلال تو از پشت و پیش تو پشت همه اشراف زمانه بخم شده

وقال ایضا فیه

ای جهان از سر زلف تو معطر گشته همه آفاق ز روی تو منور گشته
خوب چون یوسف پیغمبری و دیده ترا دیده چون دیده یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده زلف و قد تو چو شمشاد و صنوبر گشته
دیده من ز فراق تو و چهره ز غمت معدن در شده و موضع گوهر گشته
خوار چون مردم درویش چرا باشم اگر هستم از چهره و از دیده توانگر گشته
کوی تو کعبه شد و از قبل دیدن تو بر سر کوی تو عشاق مجاور گشته
بوده من صاحب سجاده و کنون ز غمت پیشوای همه اوباش قلندر گشته
عاشق ساغری و من ز پی خدمت تو مصحف انداخته و بنده ساغر گشته
لب تو آب حیاتست و مراد طلبش حال تاریکتر از راه سکندر گشته
چشم اندر غمت ای گوهر دریای جمال گوهر افشان چو کف شاه مظفر گشته
قطب دین ناصر غازی که بر رفعت قدرش هست با کنگره چرخ برابر گشته
باطن روشنش از نور چو ظاهر بوده مخبر فرخش از حسن چو منظر گشته
افسری بر سر او بخت نهاده ز شرف واختران فلکش گوهر افسر گشته
در هنر وقت محاورات چو صاحب بوده در وغا روز ملاقات چو حیدر گشته
در کف حادثه گنبد اخضر اعداش همه سرگشته تر از گنبد اخضر گشته
از غبار سپهش چشم فلک کور شده از مهیب فرسش گوش جهان کر گشته
ای بانصاف تو صد سایه طوبی بوده وی بانگشت تو صد چشمه کوثر گشته
خانه فضل و جهان تا ز افضال و کرم بمساعی تو معمور و معمر گشته

نام

نام فرخنده و القاب شریف جلال فخر زینت شده و زینت منبر گشته
حیدری روز وغا و ز سر تیغ تو خراب قلعه خصم تو چون قلعه خیبر گشته
شکر اندر دهن حاسد تو زهر شده زهر در کام نکو خواه تو شکر گشته
بانگ کوس تو شده نفخه صور و ز تیغ عرصه رزم تو چون عرصه محشر گشته
آفتابی تو و از رایت فرخنده تو منهزم دشمن جاه تو چو اختر گشته
پر ز در روز وغی از تو دل و دیده خصم چون دل لاله و چون دیده عبهر گشته
مملکت چون فلک و جاه تو خورشید شده مکرمت چون عرض و دست تو جوهر گشته
بیضه دولت و اطراف جهان را ابدا تیغ تو راعی و انصاف تو داور گشته
تو چو خورشید منور که جولان و براق زیر ران تو چو گردون مدور گشته
تیغ بران تو مرگیست مجسم چو نانکه شخص میمون تو جانیست مصور گشته
تا بود ساحت بستان بهار و بخزان چون کف سایل تو پر گهر و زر گشته
باد تا حشر اشارات و اوامر ترا دهر مامور شده چرخ مسخر گشته
اندر اسلام کرامات تو بی حد شما اندر ایام مقامات تو بی مر گشته

وقال ایضا فیه

پیکری هندوش چو جان لیکن بلای جان شده زاده از کان و پر از گوهر بشکل کان شده
ملک را همچو جان بایسته قالب او لیک صد هزاران قالب از تأثیر او بی جان شده
مشرب لذات جباران ازو تیره شده خانه اعمار قهاران ازو ویران شده
با سر او هنگام ضربت در مضا و انقیاد با قضا و با قدر هم عهد و هم پیمان شده
گشته پیدا ما بر او از زمین و ز زخم او صورت شیران هیجا در زمین پنهان شده
او بنفشه رنگ و ازو خاک چون لاله شده او زرد فام وازوی سنگ چون مرجان شده
منکسف ادواح ابناء بها زاد دوغا عمده بهرام گشته فد وغ کیوان شده
در صفا مانند نفس عیسی مریم شده در ضیا مانند دست موسی عمران شده

از فر او ان کاتش و آب مضمر اندرو
مشتغر صاعقه ماوی که طوفان شده

عون او روز ظفر پیرایه دولت شده
مهر او وقت خطر سرمایه خذلان شده

هیبت او چون زبان ور دفر اسرار درخ
واصف نقش سنان و خط احزان شده

چون کند املاء فزا دو بیارها الذ شده
چون ده هد انشا او ز دشوارها آسان شده

او شده خندان چو برق و سرکشان زد ...
همچو ابر از خنده او دیده ها گریان شده

گشته بر سندان کمال حزم او ظاهر ولی
حد او هنگام ضرب آهن سندان شده

جان شرک و بدعت از وی پر غم و اندوه شده
باغ فتح و نصرت از وی پر گل و ریحان شده

بر دوام دولت خان زمان شاهی تا بحشر
نزد ابناء خرد واضح ترین برهان شده

ان فرغانی که از احداث عالم تیغ اوست
حافظ اسلام گشته راعی ایمان شده

او چو موسی با ید بیضا هر پای ورخ
در ید بیضای او مانند ثعبان شده

گشته شادروان صید او فلک و اندر ...
پیش او شیر فلک چون شیر شادروان شده

پیکر امثال را اوصاف او اعضا شده
عالم ناپید را اخلاق او ارکان شده

مرکبان و لشکرش را کمترین پایگاه
حلقه تمغور گشته خاتم خاقان شده

با وجود سلسبیل مکرمات از دست او
زائران را مجلس او روضه رضوان شده

حاسدان را کینه او درد بی راحت شده
دشمنان را هیبت او درد بی درمان شده

قدرت و امکان نموده جاه او وزیر او
بیکمال جاه او بی قدرت و امکان شده

ملک را آثار او آثار مزیدون شده
عدل را ایام او ایام نوشروان شده

ای حسام و رمح را وقف ملاقات عدو
حیدر کرار گشته رستم دستان شده

با تو عالم راست همچون تیر و زیر گرز تو
خصم تو سر کوفته مانند پیکان شده

ذکر اوصاف تو روح روح مرد مقت شده
مدح درگاه تو انس جان انس و جان شده

کرده فرمان تو نافذ در بلاد شرق و غرب
واختران آسمان منقاد آن فرمان شده

کسری و دارا بر حضرت صدر درگاه تا
کمترین فراش گشته کمترین دربان شده

گردن ملک ترا عقد شرف زیور شده
نامه عزم ترا نام ظفر عنوان شده

نیستی یزدان ولیکن هستی اندر حل و عقد
در همه اطراف عالم نایب یزدان شده

حرمت درگاه تو چون حرمت کعبه شده
آیت فرمان تو چون آیت قرآن شده

هر که بیند مر ترا داند که هست اخلاق تو
معنی روح الامین در صورت انسان شده

دست تو اندر ایادی طبع تو اندر حکم
بحر بی پایاب گشته گنج بی پایان شده

از تو با سامان شده احوال ابناء هدی
لیکن احوال بد اندیش تو بی سامان شده

هر که با گردون همی خاید چند از اعتنا
هست اکنون مسخره تو از بن دندان شده

آن زمان کایام بیند بر شعاب سیل خون
آسیاء مرگ گردان وغا گردان شده

همچو شیر شرزه در صف یازده هاشته ...
همچو مار گرزه در کف نیزه ها پیچان شده

از غریو گیر و دار و از نهیب طعن و ضرب
اختران مدهوش گشته آسمان حیران شده

چهره ها از اشکها پر لولو لالا شده
تیغها از شخصها چون لاله نعمان شده

اندران ساعت تو باشی در صمیم کارزار
خنجر اندر دست زر افشان لعل افشان شده

با نکوخواه تو هامون و غار و ضیمر شده
بر بد اندیش تو صحرا و بیغار زندان شده

بیکران سرها از زخم و پشتها از بیم تو
در میان معرکه چون گوی و چون چوگان شده

خسروا صاحبقرانی و ثنا خوان دولت
از قبول حضرت تو صاحب اقران شده

تو چو پیغمبر شده اندر وفا و حسن عهد
بنده اندر نعت اوصاف تو چون حسان شده

گاه شعرم از قبول قبله تحسین شده
گاه دستم از نوال منزل احسان شده

بوده هم بی نام و هم بی نان من اندر سنخ
وز عنایت تو هم با نام و هم با نان شده

خاطر پژمرده من در ظلال جاه تو
از ریاحین ثناهای تو چون بستان شده

تا بود افلاک دوار و بصنع ایزدی
ثابت و سیاره بر اطراف او تابان شده

سال و مه باداز تف آتش احداث چرخ
سینه خصم جناب فرخت بریان شده

باد ویران بقعه های شر ... بیشتر تو
وز مساعی تو قصر ملک آبادان شده

وله ایضا فیه

ای هوای تو مرا بی سر و سامان کرده — روضهٔ عیش مرا خانهٔ احزان کرده
من ترا چون دل و جان کرده گرامی و ترا — غم و اندیشهٔ تو بی دل و بی جان کرده
زلف تو هست پریشان و مرا اندوه — همه احوال چو زلف تو پریشان کرده
همچو حوری بلقا و رخ رخشندهٔ تو — عالم آراسته چون روضهٔ رضوان کرده
باغ دیدار تو بی منت دیدار بهار — همه اطراف جهان پر گل و ریحان کرده
لعل و لولو بیکی لحظه هزاران بحجت — لب و دندان ترا از بن دندان کرده
ای شده زلف تو چوگان و زنخدان تو گو — خلق را والهٔ آن زلف و زنخدان کرده
گشته دیدار تو میدان نکوئی و خدا — گوی و چوگان ترا زینت میدان کرده
بلک جهان را همه سرگشته و بالا چفته — گوی و چوگان تو چون گوی و چوگان
سینه ها را رخ تابان تو تابش داده — دیده ها را لب خندان تو گریان کرده
حور با طرهٔ طرار تو بیعت جسته — فتنه با غمزهٔ غماز تو پیمان کرده
عالمی مرد و زن از جود تو و فتنهٔ تو — مستقر باد که خسرو ایران کرده
شاه غازی ملک ایشان که سر خنجر او — همه دشوار جهان بر سر آسان کرده
ایزد آثار حمید و سیر خوبش با — زیور دولت و آرایش ایمان کرده
کف کافیش مدد از دل دریا برده — قدر عالیش مقر بر سر کیوان کرده
ای دل و دست تو بی عشوه چو خورشید جواد — بر همه روی زمین بخشش و احسان کرده
تیغ چون آتش و آب تو دل و دیدهٔ خصم — معدن صاعقه و موضع طوفان کرده
شرع را حشمت تو کسوت نصرت داده — شرک را هیبت تو عرصهٔ خذلان کرده
کافرانی که از ایشان بجهان بود فساد — همه را ضرب تیغ تو مسلمان کرده
ای تو از نیزهٔ خطی و حسام هندی — وقت دعوی ظفر حجت و برهان کرده
در ممالک همه رفتار سکندر جسته — در ممالک همه کردار سلیمان کرده

تو در ایوان معالی و فلک بر در تو — پیش شاهان جهان چفته چو ایوان کرده
جود پایندهٔ تو خانهٔ احباب شده — همچو فردوس پر از نعمت الوان کرده
سپه سهم تو و نیبزهٔ کینهٔ تو — عمل معجزهٔ موسی عمران کرده
مالش خصم چو فرعون ز ابندهٔ تو — همه آفاق بر اعدای تو زندان کرده
هیبت پر خدنگ تو که پیک اجلست — ره درد دیدهٔ بدخواه تو پیکان کرده
ضرب تیغ چو نیلوفر تو از خون عدو — عرصهٔ معرکه پر لالهٔ نعمان کرده
فتح را عزم در و فشان تو پیدا کرده — بحر را کف درافشان تو پنهان کرده
مهر و مه بندهٔ آن عزم درافشان گشته — بحر و کان خدمت آن کف درافشان کرده
ای کف راد تو بر جمیع افاضل شب و روز — بخشش وافر و انعام فراوان کرده
تو نموده ید و کف آیت احسان رسول — بنده در خدمت تو صنعت حسان کرده
طبع خود از تو سرمایهٔ دانش داده — شعر خود از تو پیرایهٔ دیوان کرده
آمده بنده ز اطراف خراسان بر تو — خویشتن از تو با حشمت و امکان کرده
صیت جود تو را اشنا و بدعای در تو — منتشر در همه اقطار خراسان کرده
تا عروسان چمن وقت بهاران باشند — گردن و گوش پر از لولو و مرجان کرده
باد درگاه تو پاینده و اقبال فلک — صحن درگاه ترا قبلهٔ اعیان کرده

وله ایضا فیه

هست دولت را اساس و هست ملت را بنا — خدمت خوارزمشاه و حضرت خوارزمشا
خسرو عادل علاء دولت آن کز عدل او — هم خلایق را امان و هم شرایع را بنا
مسند خوارزمشاهی تا ازین شد زیب — شرع را بفزود فر و ملک را بفزود جا
ما عیان کفر را ناپید او خشت جا — ساعیان فتنه را هدید او بنیاد را
در پناه دولت او کاه گردد همچو کوه — از شکوه صولت او کوه گردد همچو کاه
گرچه بی مهر است عالم کی کند مهر شها — ورچه بدعهد است گردون کی کند عهد شها

ماه تیره گردد از شرم کمالش وقت وقت — ابر تو صد گهر بارد ز رشک تو الش گاه گاه
دست جود او فشاند هر زمان دریا و کوه — پای قدر او سپرده تارک خورشید و ماه
بلک پیام او نهد بر خصم بار صد حسام — بلک غلام او کند در حرب کار صد سپاه
از نهیب او منقص گشته عمر بدسگال — از عطای او مهنا گشته عیش نیکخواه
لفظ او چون لفظ یوسف هست خالی از دروغ — ذات او چون ذات یحیی هست طاهر از گناه
جان دشمن وقت فرمانش چو فرمان روان — پشت گردون پیش ایوانش چو ابروان دوتاه
همت او را نماید گر ببینی بنگرد — چشمه خورشید همچون چشم مور از فرط جاه
ای خداوندی که اطراف ممالک را همه — دارد از هر آفتی اطراف تیغ تو نگاه
گر تو با اهل جهان موجود گشتستی چه شد — نه شود موجود گل با خار و لاله با گیاه
دستگاه مجد داری پایگاه آسمان — آنت کامل دستگاه و آنت عالی پایگاه
تا که باشد عاقلی را از معالی افتخار — تا که افتد عالمی را در معانی اشتباه
تو کلاه خسروی دار و قبای عدل پوش — تو نظام ملک می افزا و جان خصم کاه
از کلاه و از قبای تو نصیب دشمنان — باد تصحیف قبا و باد مقلوب کلاه
گاه طبع تو ز وصل نیکوان دیده طرب — گاه چشم تو بروی دلبران کرده نگاه
همچو روی دلبران چشم عدوی تو سپید — همچو چشم نیکوان روی حسود تو سیاه

وقال ایضا فیه

جانا لب چون شراب داری — رخساره چو آفتاب داری
در پیش ضیای آفتاب — از ظلمت شب نقاب داری
جمله نمکی و جان ما را — بر آتش غم کباب داری
بی آن لب چون شکر نمودا — همچون شکر اندر آب داری
زان نرگس نیمخواب چشم — محروم شده ز خواب داری
پیوسته ز فراق جوی — همواره سر عتاب داری

پیش طرب شکسته خواهی — باغ خردم خراب داری
ای روی تو رحمت الهی — تا چند مرا عذاب داری
تو جفت رباب و دلم را — نالنده تر از رباب داری
درمانده تو در بلت دارم — در کشتن من شتاب داری
ای تافته زلف یار آخر — تا کی دل من بتاب داری
صبرم چو عقاب صید کردی — گرچه صفت غراب داری
ای تن تو جزع مکن و گرچند — اندیشه بی حساب داری
خوش باش چو بارگاه صدر — در حادثه ها مآب داری
خوارزمشه آنکه از قبولش — هم منصب و هم نصاب داری
ای آنکه دیار مشرکان را — از تیغ در اضطراب داری
وز خون عدو بروز هیجا — آفاق پر از خضاب داری
در باغ امید خلق دستی — بارنده تر از سحاب داری
بلک لفظ سؤال سائلان را — صد بدره زر جواب داری
کردار همه صلاح دانی — گفتار همه صواب داری
دریای حیات حاسدان را — بی آب تر از سراب داری
از آتش تیغ جان گردان — پیوسته در التهاب داری
در دست شهان عنان شاهی — تا پای تو در رکاب داری
با مجد اتصال جویی — وز منقبت اجتناب داری
در کل جهان بفضل و مردی — گر نیست کزو حجاب داری
شاها به وجود ما در عالی — از دو طرف انتساب داری
والا روز از انتساب بگذشت — ملکی که باکتساب داری
با روی بتان نشاط کن زانکه — هم دولت و هم شباب داری

در ملک طرب کز بن کرد ملکی — فارغ شده ز انقلاب دایی
آن به که بر غم خصم بپوشی — در کف قدح شراب داری

در مدح رافع بن علی الشیبانی

ای پناه همه مسلمانی — رافع بن علی شیبانی
تاج دینی و از مکارم تو — همه اصحاب دین در امانی
در معالی بلند مرتبتی — در معانی فراخ میدانی
در بدیع عزم و حزم را بصری — قالب علم و حلم را جانی
همه عین وفا و مکرمتی — همه محض سخا و احسانی
در بزرگی ز روی اصل و نسب — افتخار معد و عدنانی
در سخاوت کریم آفاقی — در شجاعت سوار کیهانی
چون تو از هر چه برتری — فتنه از روزگار بنشانی
تیغ تو وحش و طیر را در دشت — کرده هنگام حرب مهمانی
بگه بزم و رزم از کف و تیغ — هم زرافشان و هم سرافشانی
هم در بزمگاه بر پاشی — هر چه در رزمگاه بستانی
شاکر جود و ذاکر فضلت — هم عراقی و هم خراسانی
هر چه در وصف تو همی گویند — بحقیقت هزار چندانی
سرو را بنده را ستانی تو — در خوشی بعضد است بخوانی
در در افلاس بند را گر جود — بعطاهای جزل در مانی
نظر همت مبارک تو — بر در احوال من پریشانی
عز و جاهم بخدمت تو فزود — ای بهر عز و جاه ارزانی
منم آنکس که شکر تو دانم — تو کی آنکس که قدر من دانی
تا کر شب برقد خوبان هست — در غرطا بسر و بستانی

حفظ یزدان نگاهبان تو باد — که نگهبان دین یزدانی

مدح السید علی بن جعفر

ضیاء الدین زادت کامرانی — هزاران سال بادا زندگانی
وقاک الله نائبة اللیالی — وصانک من ملمات الزمان
تو آن صدری که در صدر تو باید — همه انواع دانش را نشانی
جنابک روضة الاقبال تزری — الا بهما بروضات الجنان
بطلعت صد هزاران آفتابی — برفعت صد هزاران آسمانی
بنوّ اذا بدا بجد الدیاجی — جبینک والدجی ملقی الجران
تو در چشم معالی همچو نوری — تو در جسم معانی همچو جانی
ابا بن المصطفی نفت البرایا — باصناف المعالی والمعانی
بود از خلق و خلق چون تو فرزند — روان مصطفی را شادمانی
عناد لداک بل عضدک بحرا — وسیفا بالبیان وبالبنان
دو بحر گشت دین را از تو ظاهر — کز ایشانست دین را کامرانی
هما غیثان لکن فی العطایا — هما لیثان لکن فی الطعان
ز شمس دین که هرانی و دستی — ز دین دین ستمرا نا توانی
فهذا اما لرتبة العلم ندّ — وهذا اما لرتبة الحلم ثانی
یکی را در مکارم پیشوایی — یکی را بر محامد قهرمانی
زیتهر المشرفین عذرت صدرا — جمال تمال اولادا القران
بگاه حزم چون کوه متینی — بوقت عزم چون باد بزانی
حوی قصب السباق من البرایا — یمینک فی العلی یوم الرهان
اگر زین بر سپهری صد سپهری — اگر اندر جهانی صد جهانی
فسخطک کله سود المنایا — وعفوک کله بیض الامانی

بزرگا در فصاحت داستانم   چنان کاندر سخاوت داستانی
فنثری در منثر اللآلی   ونظمی در منظم الجمان
مرا با حله گردون بسنده   زبانی همچو شمشیر یمانی
ونعم حلی اللسان بری لعمری   جمال المرء لا نعم الطیلسان
ولیکن چون نبینم در تو فضل   چه سود از فضل و از چیره زبانی
سکت لا ارض لکن عظم قدری   ثنی عن مدح اهلیها عنانی
ندارم دانش خود را سبکتر   نیارم جز بصدر تو گرانی
علیک لدی الوری ما عشت اثنی   نعم وبجوهر السبع المثانی
همیشه مدح من خادم ترا باد   که قدر مدح من خادم تو دانی
فعش ابدا علی رغم الاعادی   طلیق الوجه فیاض البنان
ز تو دین را بقای جاودانی   ترا بادا بقای جاودانی
تمتع دائما ما لاح فجر   برفعة منصب وعلو شان
بر پیش خاطر تو باد پیدا   فلک را جمله اسرار نهانی
اتاک الموسم المیمون فاسعد   بردا البس جلابیب الامانی

فی مدح الادیب صابر

گر ز وصل تو ام نصیبی   روضهٔ عیش من خضیبی
هم ز راحت مرا نصابی   هم ز دولت مرا نصیبی
وقت دفع مصائب گیتی   نیز تدبیر من مصیبی
شمع لذات من منیری   شاخ آمال من رطیبی
داعی فکرت مرا گر نظم   گر ز تحسین تو مجیبی
همه ابیات من بدیعی   همه الفاظ من عجیبی
عیش من گر بوسی کند خوش   هر از وصلت حبیبی

حال من گر ببینی در تو   خوشتر از غفلت رقیبی
آب لطفت اگر بمن برسد   دل من کی پر از طبیبی
نیستی جان من ز غم بیمار   گر مرا جاه تو طبیبی
گر ز من هجر تو بعیدستی   ور بمن وصل تو قریبی
وقت انشاء مدح تو لحنم   همچو الحان عندلیبی
ور غراب عنا عدوی مرا   همه اطلال پر نعیبی
دیدهٔ ناصحم قریرستی   سینهٔ حاسدم کئیبی
گر مرا در مراسم آداب   همچو اخلاق تو ادیبی
نزد ابناء روزگار مرا   در صبی حرمت مشیبی
خاصه آن سروری که گر نه تو   نیستی سروری غریبی
عالم منقبت که کردی فخر   عالم ار بر درش نقیبی
بر افاضل جهان نبودی تنگ   گر چو درگاه او رحیبی
کس نکردی گنه اگر دوزخ   چون تف خشم او مهیبی
قدوش ار داعی فرستادی   چرخ گردانش مستجیبی
گر ز خلقش هوا مدد بودی   همه آفاق پر ز طیبی
گر دل دشمنانش نبریدی   چرخ کی با کف خضیبی
ای بزرگی که گر حسیب شدی   نزد داوری تو حسیبی
ور لبیبی دراین زمانستی   با ذکاء تو نا لبیبی
گر مصوّر شدی بلاغت تو   منبر فضل را خطیبی
بنوا این شعر کی فرستادی   خادم ار عاقل و ادیبی

فی مدح الوزیر شمس الدین

فصل بهار آمد و بگذشت عهد دی   پیش آر ای چراغ ری اکنون چراغ ی

تاریکی است مانده ز دی در نهاد ما … وان جز چراغ می نبرد زان چراغ دی

برکش نوا که خاطب گل برکشید صوت … برگیر می که لشکر دی برگرفت پی

گر هست با مشاهدهٔ گل نشاط ما … اکنون که نیست وحشت دیدار برگ دی

شادی کنیم و گر نکنیم اندرین جهاد … با این چنین مشاهده پس کی کنیم کی

باده خوریم خاصه بیاد رشید دین … صدری که روزگار ندیدست مثل وی

دارد گه فصاحت و دارد گه سخا … چاکر فصیح وایل و بنده جواد طی

طبعش لوای علم در ایام کرده نشر … عدلش بساط ظلم در آفاق کرده طی

در چشم حادثات شکوهش کشیده میل … بر جان نایبات نهیبش نهاده کی

آنجا که جود اوست نبینی خیال بخل … آنجا که رشد اوست نیابی نشان غی

هرگز چنو بزرگ نبوده بهیچ عصر … هرگز چنو کریم نبوده بهیچ حی

گشته ز بیم کوشش او شیر جفت تب … مانده ز شرم بخشش او ابر یار خوی

همواره تا که گردد حادث گهر ز سنگ … پیوسته تا که آید حاصل شکر ز نی

در پیش قدر او ز بلندی کمر ببست … تا لاف بیهده نزند ای سپهر هی

بادا دل ولیش بجام نشاط مست … بادا تن عدوش بدست هلاک پی

وله مدحه

مراست عشق افتاده با تو لم یزلی … غزل بنام تو گویم که لایق غزلی

ز حکم لم یزلی عشق تو رسید بمن … چگونه دفع توان کرد حکم لم یزلی

منم که در همه عالم بعاشقی مثلم … توئی که در همه گیتی بدلبری مثلی

بچهره چون قمری بلکه حیرت نخی … ببوسه چون عسلی بلکه غیرت عسلی

اگر شکوفه نماند برخ ازو عوضی … اگر بنفشه نباشد بزلف ازو بدلی

گهی بطرهٔ طرار صبر من ببری … گهی بغمزهٔ غماز جان من بخلی

بتو بنازد خوبی چنانکه حمد و علو … بشمس دین پیمبر محمد بن علی

اجل

اجل نظام معالی جمال ملت و ملک … که اوست خسرو آفاق را صفی و ولی

کریم طبع بزرگی که فرع خدمت اوست … کرامت ابدی و سعادت ازلی

بنای دین هدی را دلش عماد و اساس … فضای دین کرم را کفش وسمی و ولی

بزرگوارا دریا دلا بعلم و بحلم … ستودهٔ اممی و گزیدهٔ مللی

شعار شرع ز تو گشت ظاهر و دهر … ز هیبت تو نز آثار ماند از علی

ز روی فضل و کفایت خزانهٔ حکمی … بوقت جود و سخاوت نشانهٔ املی

چو نکته گوئی در بزم ناثر درری … چو خامه گیری در دست ناشر حللی

نه آفتابی و مر اعتدال عالم را … چو آفتاب فروزان بنقطهٔ حملی

ضمیر پاک تو داند چنانکه میباید … همه علوم جهان سر بسر خفی و جلی

بقاء مدت تو باد در حریم دول … که تو بسیرت شایسته زینت دولی

فی مدح السلطان اتسز

ای همایون در تو کعبهٔ بهروزی … رایت عالی تو آیت پیروزی

گشت بهروز هر آنکه که بتو پیوست … خدمتت نیست مگر مایهٔ بهروزی

روزی خلق زمین نیست مگر از تو … آسمان ملک اگر تو بود روزی

پشت ملکی و همی ملک بیفرازی … روی شرعی و همی شرع بیفروزی

کار ناصح بکف داد همی سازی … جان حاسد بتف تیغ همی سوزی

تیغ هندی چو گه حمله بکف گیری … سرکرا غارت ارواح بیاموزی

تو بنیزه همه جز سینه نمی دوزی … تو بپیکان همه جز دیده نمی دوزی

بیکی تیر که در حرب بیندازی … بی عدد کینهٔ بدخواه بیندوزی

بندهٔ دست تو و چاکر جود تست … ابر نوروزی و باران شبانروزی

عید و نوروز اگر نیست تو باکی مان … که جهان را بکرم عیدی و نوروزی

وقال ایضا فیه

گر هیچ گونه حال دل من بدانیی — تنها مرا بغانهٔ احزان نمانیی
از من بقهر صورت وصلت نهفته‌یی — بر من بجور سورت هجرت نخوانیی
چون آفتاب که بروی از من و مرا — مانند سایه در طلبت کم دوانیی
جستم ترا بجوی دل و از تو کس نداد — جز در میان خون دل من نشانیی
گفتم گمانیی که وفاداریی کنی — هرگز درو غنز نبود زین گمانیی
چندانکه می توانی بدی میکنی بمن — وخواهیی که که کنیی هم توانیی
من که بتن همی نزنالم توانمی — گر نه بقد فزونتر سرو روانیی
گر من ترا چنانکه جهان را نجوییی — از من بر آن صفت که جهان کی جهانیی
گر چون سگان بگرد در تو نگردمی — از در مرا چنانکه سگان را نرانیی
شخص مرا ز لیل بد نسان ندارئی — گر عز من بمجلس خسرو بدانیی
خوارزمشاه اتسز غازی که هر زمان — ارزای پیر اوست جهان را جوانیی
آن خسرو یگانه که اندر کمال مجد — او را ز خسروان جهان نیست ثانیی
ارباب شرع و اهل هدیرا ابد او — تا یافتند امان و امانیی
هر ساعتی از سرای نصرت زمانه را — کرده زبان تیزه او ترجمانیی
چرخی که او مدبر همه چرخها شدست — با امر نافذش نکند هم عنانیی
ذاتش چنان حساب زهر کار برگرفت — کز وی نشان نماند فلکرا اتقانیی
شاها تو بی قرینی و هرگز بهیچ قرن — کس را نبود مثل تو صاحبقرانیی
ننموده دهر مثل تو در هر معالیی — ناورده چرخ شبه تو در هر معانیی
تیغ تو کرده هر نفسی حشو طیرها — از شخص دشمنان هدی میزبانیی
بس خان شده ز قهر تو بی خان و یافته — بی خلفی از قبول تو هر لحظه خوانیی
شاه هنرور تویی و هست از مکارمت — هر لحظه با اهل هنر مهربانیی

ابناء فضل را که راندست بخت خویش — در ساحت عنایت تو زندگانیی
حلمت سبک شمارد اگر چند آورد — هر ساعتی بصد در دفعت گرانیی
تا در جهان کمال نیابد زمینیی — الا بلطف تربیت آسمانیی
بادی تو شادمان و مبادا بهیچ وقت — از عمر بدسگال ترا شادمانیی
آخر زین مبادت تو هیچ باقیی — اول زین مبادا زو هیچ فانیی

وقال ایضا فیه

زهی جمال تو بر ماه کرده طنازی — سزاست بر همه خوبان ترا سرافرازی
بچشم طنز کنی گر کنی بماه نظر — بدان جمال ترا هست جای طنازی
بدست قهر ز لشکرگه جمال همی — سراپردهٔ خورشید را براندازی
تو بی نیازی و اندر صف نکورویان — همی خرامی و از نیکویی همی نازی
مرا تو گویی بازیست عاشقی آری — شداست عشق تو بازی و لیک جانبازی
چو بربط از تو بسی گوشمال یافته‌ام — بر آن امید که چون بربطم تو بنوازی
بجز بخویش چنان غرهٔ که در عالم — بهیچکس ز دعوت همی نپردازی
ز هجر آن لب چون انگبین مرا بوست — همی بر آتش اندر چو موم بگدازی
بچشم جان بربایی مگر که چشم تو کرد — بجان ربودن با تیغ شاه انبازی
علاء دولت خوارزمشاه فخر ملوک — ابوالمظفر اتسز شهنشه غازی
خدایگانی کز خسروان عالم اوست — بتیغ هند نگهبان ملت تازی
خدایگانا اعدای شرع بگریزند — چو بارگه تازی و اندر مصاف بگرازی
گهی بکوشش جان مخالفان سوزی — گهی ببخشش کار موافقان سازی
بوقت آنکه همه بادهٔ طرب نوشی — بوقت حرب همه بارهٔ ظفر تازی
طریق نشر مساعی و مکرمت ورزی — بسوی کسب معالی و محمدت یازی
بروز معرکه گرد عدو هوا تاریک کرد — بپیش نعرهٔ کوس تو چیره آوازی

کهین غلام تو در رزم رستم بکری | کهین ندیم تو در بزم صاحب رازی
جهان قبول کند هر چه آن تو انجامی | فلک تمام کند هر چه آن تو آغازی
بدست عدل تو باطل کند ظلمی | ز خوان جود تو سیری دهند آزی
همیشه تا صفت چرخ هست غداری | همیشه تا اثر صبح هست غمازی
بنزد پایه اعزاز تو فزون بادا | که از ملوک جهان تو سزای اعزازی
مخالف تو جز اندر عنا و رنج مباد | ز رشک آنکه تو اندر نعیم و در نازی

وقال ایضا فیه

ای بازوی شریعت از اقبال تو قوی | تابنده از جمال تو آثار خسروی
هرگه که در مهم معالی نداده | جز پاسخ متابعت از چرخ نشنوی
فتنه غنوده گشت در ایام تو که تو | از بهر قهر فتنه همی هیچ نغنوی
در کف گرفته خنجر چون آب پر ز طبع | آتش نهاد سوی معالی همی روی
هر روز و هر شب از فلک اندر کنار ملک | اقبال تو نو است و در اقبال تو نوی
گشته است ملک مزرعه عز تو که اندر او | جز مکرمت نکاری و جز شکر ندروی
سهم تو مشرکان جهان را همی کند | اندر مضیق زاویه مرگ منزوی
چرخ و زمین و هر چه در این دو میان دراند | باشند در طفیل تو جایی که تو روی
از حسن نقش صورت تو چینهای نو | منسوخ گشت نقش تصاویر مانوی
هستند از طریق مساوات نزد عقل | قدر تو و فلک چو دو مصراع مثنوی
عزی که بیند از تو همی خاک درگهت | هرگز ندیده مسند ایوان کسروی
موقوف بر دعای تو تازی و پارسی | مقصور بر ثنای تو عبری و پهلوی
لطف تو بر ولی تو ظلی بود ظلیل | عنف تو بر عدوی تو داغی بود دوی
اوصاف تو مبارک و آثار تو رضی | افعال تو مهذب و اخلاق تو سوی
تو از میان زمره شاهان ممیزی | چون از میان زمره اشراف موسوی

هرگز نکرد هیچ مصنع تو شکوی | هرگز نبرد هیچ مزور تو نگروی
نهج صیانت تو مر اطیب مستقیم | راه دیانت تو طریقیست مستوی
بعد از کلام ایزد و اخبار مصطفی | در راه شرع قول تو مقبول و معنوی
طبع تو بر سرایر ایام مطلع | جان تو بر حقایق آفاق محتوی
حساد را حسام تو پی کرد و پست کرد | اقدام با تعدی و اعناق ملتوی
جاه تو ایمنست ز عون کمال از آنکه | در جاه هر زمان تو فزونتر همی شوی
تا از حروف هست در اعجاز قاف و نون | تا سین و دو و حرف صلت حایل و روی
هرگز مباد نقش جلال تو مندرس | هرگز مباد فرش کمال تو منطوی
بر قمع کفر و عون هدی باد تا بحشر | شمشیر تو برنده و بازوی تو قوی

وقال ایضا فیه

عشق جانان غایت مقصود جان گردد همی | کلبه احزان بیادش بوستان گردد همی
وصل او پیرایه شادی دل باشد همی | هجر او سرمایه تیمار جان گردد همی
طره شبرنگ او بر عارض چون روز او | غالیه گویی طراز پرنیان گردد همی
طلعتی دارد چنان زیبا که خورشید فلک | هر شبانگاهی ز شرمش در نهان گردد همی
تا بروز حشر فرش کامرانی گسترد | هر که روزی بر وصالش کامران گردد همی
غمزه و ابروی او تیر و کمان وز بیم آن | قامت چون تیر من همچون کمان گردد همی
گر سبکدل گردم از غم هست جای آن از آنکه | بر دل من بار عشق او گران گردد همی
در فراق آن نگار گلرخ شمشاد قد | لاله رخسار من چون زعفران گردد همی
ز آب چشم من که با خون جگر آمیختست | خاک کوی او برنگ ارغوان گردد همی
در چنین محنت چرا باشد کسی کز جان و دل | بنده درگاه مخدوم جهان گردد همی
نصرة الدین ابن غازی که رای صائبش | پیشوای انجم هفت آسمان گردد همی
آن خداوندی که دست او بوقت مکرمت | آفت سرمایه دریا و کان گردد همی

آن عدو بندی که از عدلش در اطراف زمین   دزد در هر ره رهنمای کاروان گردد همی
هست او صاحب قران زان که اندر کل زمان   صد کس از اقبال او صاحبقران گردد همی
بارهٔ عزمش به میدان مهمات اندرون   با فضای آسمانی همعنان گردد همی
رایت فرخندهٔ او در دامادات ظفر   ناسخ نام درفش کاویان گردد همی
تیر طایر شکل او در مجال معرکه   سینهٔ ارباب بدعت آشیان گردد همی
خصم را ز آسیب گرز او به وقت کارزار   استخوان در تن چو مغز استخوان گردد همی
از برای خدمت درگاه او چون بندگان   از مجره آسمان بسته میان گردد همی
ای خداوندی که از بهر ثنای بزم تو   سوسن اندر بوستان باده زبان گردد همی
خیل اجرام فلک را همت والای تو   از محلی بخت عالی دیدبان گردد همی
قدر تو بر اوج گردون مستقر سازد همی   رای تو بر گنج دانش قهرمان گردد همی
صیت عدل تو چنان مشهور شد کز بیم او   گرگ مر اغنام ضایع را شبان گردد همی
چون به میدان اندر آید شهپر روح الامین   مرکب فتح ترا برگستوان گردد همی
گرد کان از نعل مرکبان تو خیزد بر زمین   توتیای چشم ابنای زمان گردد همی
آن زمان کان چون نیزهٔ خطی تو بی هیچ نطق   خط او واقف ظفر را ترجمان گردد همی
هر که بی نظرت بزیر فر رایات تو کند   در دو چشم او مژه همچون سنان گردد همی
هر چه در اخبار از آثار ملوک آورده اند   خلق را ز اخلاق پاک تو عیان گردد همی
در همه اکناف عالم در به عهد کودکی   نام تو اندر معالی داستان گردد همی
در جوانی علم پیران کسب کردی لاجرم   حضرت تو مرجع پیر و جوان گردد همی
فرش مسکین گستراند در بساط شرع عزم   هر که را صدر رفیع تو مکان گردد همی
تا مکان گوهر و زر عرصه های باغ و راغ   از سخای تو نثار و مهرگان گردد همی
با عز و دولت تو جاودان از بهر آنکه   از تو عز ملت حق جاودان گردد همی
حشمت تو بی کران بادا که اندر عون شرع   دست برد صولت تو بی کران گردد همی

باد

بادا تو روان اندر جهان تا کوکبی   در صمیم قبهٔ اخضر روان گردد همی

وقال لغیره ایضا

ز عشق ای عمل غمزهٔ تو خونخواری   بسی کشید تن مستمند من خواری
مراست عشق تا تو شدی ز دست آشنا   چگونه عشق با صد هزار دشواری
بدان دو چشم دژم عاشقم من دژم خوابم   بدان دو زلف سیه روز من سیه داری
کسی که پای تو بوسد چگونه دل دهدت   که همچنین بگزافش ز دست بگذاری
بنفشه قد و سمن موی و لاله اشکم از آنکه   بنفشه جعد و سمن ساق و لاله رخساری
گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت   گهی بنالم در عشق تو بصد زاری
اگر هزار چو من در فراق خود بکشی   از آنت باک نباید زهی ستمکاری
مکن بمویه گرفتار بیش ازین دل من   گران بود به قیامت ترا گرفتاری
ز دست جور تو ام کشته گیر اگر ندهد   مرا عنایت عدل خدایگان یاری
علاء دولت شاهی که آتش تیغش   ببرد از سر بدخواه باد جباری
خدایگانی کاجرام چرخ را با او   نماند عز رسد در بلند مقداری
به عهد دولت او در جوار افضالش   برست دیدهٔ فتنه ز رنج بیداری
به دوست طایفهٔ شرع را تولی دید   وز او رسد قاعدهٔ شرک را نگونساری
چو ابر یاد هنگام مکرمت کف او   ولیک عادت او نیست جز گهرباری
مظفر ابو ثوق از خسروان که در گیتی   بدانچه یافته از علو سزاواری
نجوم چرخ نبارند زد همی ز حیا   بپیش کثرت فضل تو لاف بسیاری
ستاره را نزود با تو هیچ بوالعجبی   زمانه را نزود با تو هیچ مکاری
کسی که با تو طریق مخالفت سپرد   بیکرانه بد و چنانش فناش بیاری
بتیر تیر فلک را اگر بخواهی تو   ز سقف دایرهٔ آسمان فرود آری
بپایه گاه و برفعت سپهر تا ثری   بدستگاه و بحشمت زمانه تا تاری

خوهم صد دو نوا خوار از آن گریزنند — که از جفای زمانه پناه احراری
همیشه تا که جهان راست فعل بدعهدی — همیشه تا که فلک راست پیشه غداری
امان مباد ز دست فنا و قهر که تو — فنای مبتدعانی و قهر کفاری

وقال ایضا فیه

درآمد از غم تو ای بخوبی ارزانی — بکار من چو سر زلف تو پریشانی
کنم بطبع فدای تو دیده و دل و جان — که تو عزیزتر از دیده و دل و جانی
بنفشه زلفی و گل خدی و چه میگویم — همه سراسر خود دسته های ریحانی
اگر بساط کف پای تو کنم دیده — روا بود که سزای هزار چندانی
بزلف و رخ صفت ظلم و صورت عدلی — بچشم و لب سبب درد و اصل درمانی
ترا است حسن پری حاصل و نیابد کس — وصال روی تو بی دولت سلیمانی
همیشه هست بود در وصال پیمانا — مسلمند ظریفان بسست پیمانی
حلال داری بیجرم خون عاشق خویش — چنین روا بود اندر ره مسلمانی
چه طبع داری ای بی وفا که با همه کس — جفا کنی و از آن نایدت پشیمانی
بیی وفائی و بدعهدی و جفاکاری — نه ز زمانه ولیکن زمانه را مانی
گرفت دیده من پیشه در جدائی تو — بسان کف خداوند گوهر افشانی
علاء دولت شاهی که از مکارم او — همی افاضل ایام دارد آسانی
خدایگانی فرزانه که خوانندش — ملوک عرصه عالم سکندر ثانی
نشش نشانه انواع سعد گردونی — دلش خزانه الطاف فضل یزدانی
بروز معرکه اندر خوابگرد ز ترک — نموده خنجر او دست برد طوفانی
ثنای اوست همین حرز اهل دانش را — ز نکبت فلکی و ز بلای کیهانی
خدایگانا آنی که تا ابد دادست — زبان بخت ترا مژده جهانبانی
توئی که لولو انعام را بکف بحری — توئی که گوهر اکرام را بدل کانی

کمال ذات معالی بجاه تست چنانکه — کمال جسم طبیعی بنفس انسانی
قوام پیکر اقبال و کامرانی را — بجای پنج حواس و چهار ارکانی
ز حشمت اثری بوده جاه جمشیدی — ز حکمت طرفی بوده علم لقمانی
اگر بعهد تو دانای روم زنده شود — دهد گواهی بر خویشتن بنادانی
همیشه تا که بود ذات ایزدی باقی — همیشه تا که بود جسم آدمی فانی
ز کردگار ترا باد تحفه آسایش — ز روزگار ترا باد بهره آسانی
نهاد شخص عدوی تو یاد رنجوری — بنای عمر حسود تو جفت ویرانی
مباد رخ حدایت شرع و ایمان را — که تو وقایه شرعی و پشت ایمانی

وقال ایضا فیه

زهی جاهت فریدونی زهی ملکت سلیمانی — بعون تو مسلم شد ز هر آفت مسلمانی
خطا گفتم غلط کردم کجا آید بچشم الله — ترا جاه فریدونی ترا ملک سلیمانی
مجوید دهر جز از رسم تو آثار فرخنده — نگوید چرخ جز با رای تو اسرار پنهانی
قبول حضرتت داده بکبر تاج فغفوری — علو همتت داده بکبر تخت خاقانی
بهار آموزد از لفظ بدیع تو گهرباری — خزان آموزد از کف جواد تو زرافشانی
خداوندا جهانبانا توئی کز دوده آدم — ترا زیبد خداوندی ترا شاید جهانبانی
تو اندر دیده تابنده تر از نوری — تو اندر قالب اقبال شایسته تر از جانی
تو آن قاهر خداوندی که از اعدا که هیجا — همی پشت قضا بینی بجای روی و پیشانی
در ایوان تو نپسندند کسری را بفراشی — بدرگاه تو نپسندند قیصر را بدربانی
چو بگشائی لوای حق هیجا خصم بندی — چو برخیزی بعون دین ز عالم فتنه بنشانی
ز حرص شرکان هر ساعتی بر سفره حرب — کند اندر صمیم دشت وحش و طیر مهمانی
بوقت حمله آوردن بهر آشوب صد بحری — بهنگام عطا دادن بهر انگشت صد کانی
همه شورش عالم را بحسن سعی برگیری — همه اسرار گردون را ز لوح غیب برخوانی

بیک بخشش هزاران گنج وقت بزم بر پاشی — بیک کوشش هزاران ملک روز رزم بستانی
اگر از خط فرمان تو عالم سر بگرداند — همه ترکیب عالم را ازین هیئت بگردانی
نماند اندر همه عالم ز عدل تو خداوندا — مگر در زلف مه‌رویان بزم تو پریشانی
جهان از داد تو آباد شد چونانکه در گیتی — نبیند کس مگر در خانهٔ خصم تو ویرانی
ز ناهید ار نهیب باراند همه توفی — نباشد هیچ باری جز از ناهید ارزانی
همی تا چون رخ دلبر بود خورشید گردونی — همی تا چون لب جانان بود یاقوت رمانی
دل اعدای جاهت باد جفت رنج و دشواری — تن انصار ملکت باد با ناز و آسانی
قرین دوستانت باد دولتهای گردونی — نصیب دشمنانت باد محنتهای کیهانی
پناه ساعد و بازوت بادا عصمت یزدانی — که تو از ساعد و بازو پناه شرع و ایمانی

وقال ایضا فیه

ای طلعت تو بر فلک حسن مشتری — من مشتریت را بدل و دیده مشتری
نه مشتری نخ که ببازار نیکوئی — صد مشتریست روی ترا همچو مشتری
گر خوش بود جوانی و اقبال الخلودا — حقا که از جوانی و اقبال خوشتری
با طلعت چو لاله و زلف چو سنبلی — با عارض چو سوسن و چشم چو عبهری
از چهره رشک مشتری و ماه و زهره‌ئی — از طره شرم غالیه و مشک و عنبری
من چون در آب شکرم از عشق و یاد تو — با لطف و با حلاوت آبی و شکری
طیره ز نقش چهرهٔ تو نقش مانوی — خیره ز شکل صورت تو شکل آزری
گر من بنفشه بر شدم از زخم کف دوست — آری که تو بنفشه عذار و سمنبری
من سیم و زر ز اشک و ز رخسار ریختها — تا دیده‌ام که شیفتهٔ سیم و زری
ما را غم تو کرد توانا بسیم و زر — وقدر زمانه چیست و وای توانگری
در کار من فتاده زده وار صد گره — تا پیشه کرده زلف سیاهت زره‌گری
ای حسن تو گذشته ز غایت نگاه کن — کاخر یکی بسوی در بنده بنگری

گیتی بچشم کینه بمن هیچ ننگرد — گر تو بچشم مهر بمن هیچ بنگری
پیدا و ظاهر است بر احوال عادتش — آثار عاشقی و امارات دلبری
چونانکه بر صحیفهٔ کردار شهریار — آیات خسروی و علامات صفدری
خسرو علاء دولت و دین اتسز آنکه هست — شمشیر او وقایهٔ شرع پیمبری
شاهی که از زمانه ببست وفا و عهد — اندر نوشت فرش جفا و ستمگری
شاهی که وقف کرد بر اشخاص مشرکان — تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری
چون علم ذات او ز مثال شبه جدا — چون عقل شخص او ز معایب شده بری
ارزاق را مکارم او کرده نقره‌فر — آمال را صنایع او داده یاوری
در روزگار دولت او اهل فضل را — با کس ز روزگار نماندست داوری
تا بندگان گنبد پیروزه فام را — در بندگی عید اشارت او کرده رهبری
او برج فضل و پیکر دانش بمرتبت — برتر هزار بار ز برج دو پیکری
از روی قدر ناسخ هر هشت گنبدی — از روی عدل راعی هر هفت کشوری
اصل جلالتی تو مگر چرخ اعظمی — محض سعادتی تو مگر سعد اکبری
در حزم با ثبات زمین مثلثی — در عزم با مضاء سپهر مدوری
از قول و فعل قوت شرعی و ملتی — از طعن و ضرب آفت درعی و مغفری
هم بحر دانشی تو و هم کان بخششی — هم روی دولتی تو و هم پشت لشکری
با اقتدار بادی و با احتمال خاک — با اصطناع آبی و با هول آذری
آنچه آمدست از تو بگفتار شرق و غرب — نامد ز مرتضی بجهودان خیبری
رخت افکند سعادت و منزل کند شرف — هر جا که تو بساط عنایت بگستری
اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات — سد بست حشمت تو و لیکن سکندری
بحر است مردی و تو در وی چو لولوی — کانیست خسروی و تو در وی چو گوهری
از محض کبریا و بزرگی سر کیی — از عین اصطناع و مروت مصوری

معدوم شد ز جود تو نام مطوّقی / منسوخ شد ز صدق تو رسم مزوّری
در احترام چون شب قدری و روز عید / وندر مصاف با فزع روز محشری
در زیر پای بارهٔ چون باد وقت حرب / سرهای سرکشان همه چون خاک بسپری
شخص مخالفان تو در موت احمرست / تا تو به روز معرکه با تیغ اخضری
اندر پدید کردن روزی و روز خلق / گردون دیگری تو و خورشید دیگری
در رزم و بزم زینت میدان و مجلسی / از تیغ و تیر حافظ محراب و منبری
چون جان پاک با همه خیری موافقی / چون بخت نیک بر همه کاری مظفّری
سرمایهٔ نظام ملکی و دولتی / پیرایهٔ تفاخر کلکی و خنجری
شایسته سیرتی تو و بایسته صورتی / محمود مخبری تو و مسعود منظری
باطل شده ز طعنهٔ تو رسم رستمی / ویران شده ز حملهٔ تو قصر قیصری
صد طوس و نوذر است کمینه غلام تو / گفتن ترا خطاست که چون طوس و نوذری
فردوس و کوثر است سرای عطای تو / جاوید زی که صاحب فردوس و کوثری
پر شد وثاق صادر و وارد بعهد تو / از درّ معدنی و ز دیبای ششتری
ای اختر سعادت و نیکی خلاف تو / اصل شقاوتست و اساس بداختری
اندر شمار ملک تو آورد کردگار / هر چیز کز نوادر ایام بشمری
من بنده بر افاضل آفاق مفتخر / چونانکه بر ملوک زمانه تو مفخری
مدّاح غیر من نسزد مجلس ترا / ناید بهیچ حال ز افسار افسری
تو شاه سروری و نباشد بهیچ روی / لایق بتو ثنای یکی مست سرسری
نثر است خاطر من و درّ است لفظ من / در نظم و نثر این دو زبان تازی و دری
با لفظ من بسیط بود تنگ جیب / از نظم من حقیر بود گفتهٔ سری
از هر دری هزار هنر هست بنده را / وین فخر بس که چون دگران نیست هر دری
شعری و نثر را بلندی و مرتبت / با شعر و نثر بنده نباشد برابری

فرزند

فرزندوار مدح تو طبعم بپرورد / با مدح تست طبع مرا مهر مادری
ایمان و حبّ صدر تو هر دو گرفته اند / اندر صمیم جان من الفت برادری
از بندگی تست مرا نام خواجگی / از کهتری تست مرا عزّ مهتری
تا یافت بنده از تو اینک شکر کرد / گوهر نثار بر سر ابیات گوهری
ممدوح عنصری اگر اکنون بزیستی / آموختی ز جود تو مدّاح پروری
شیطان همیشه تا بصفت نیست چون ملک / انسان همیشه تا بصفت نیست چون پری
بادا معظّم از شرفت قدر ملکت / بادا منظّم از هنرت قدر سروری
داده رضا بقصد تو گیتی ببندگی / بسته میان به پیش تو گردون بچاکری
ای خورده بر افاضل عالم ز مال تو / چندان بزی که از همه لذّات برخوری
تا قدّ چون صنوبر و زلف چو عنبرست / با زلف عنبری زی و قدّ صنوبری
بر تو گشاده باد در کام و بسته باد / در ملکت این سرشت سعادات آزری

وقال ایضاً فیه

نگارا تا تو از سنبل طراز ارغوان کردی / رخ چون ارغوان من برنگ زعفران کردی
ز مشکین موی من کافور پیدا گشت از آن حسرت / که تو کافور روی خود بمشک اندر نهان کردی
چو ماه آسمان روی تو تا خرمن زد از عنبر / مرا از عشق سرگردان چو چرخ آسمان کردی
بصنعت دیو جور عدل ظلم را امان دادی / مجلّت از کنار شرع کفری را عیان کردی
ز عشق آتش زدی چندان بدلها در کز آن آتش / همه اطراف روی خود سراسر پر دخان کردی
گل لعلی است خدّ تو که در مشکش وطن دادی / شبی تیرست خطّ تو که بر روزش مکان کردی
تو کردی روز و شب جمع و فلک زین ممتحن گردد / در این معنی همانا تو فلک را امتحان کردی
خصالی ساختی از خط بگرد عارض و زان پس / ملاحت را در او با حسن حبس جاودان کردی
جهان را نیکوئی را کرده اسیر تو بدان معنی / که تو خود را اسیر خدمت شاه جهان کردی
علاء دولة و دین آنکه گوید دولت و دینش / همیشه کامران بادی که ما را کامران کردی

خداوندی که گر با خاک درگاهش قرین گردی   جهان گوید هنیئاً بادت که با دولت قران کردی
چو تو سنگ کف او جرم گردون زیر پی سودی   چو بکر نه یک عدل او لب و لب پروان کردی
ایا شاهی که چشم فتنه در خواب از تو فی   که تو در صحن عالم عدل خود را پاسبان کردی
اگر از بحر در خیزد و گر از کان گهر زاید   بجود و فضل دست و دل لبان بحر و کان کردی
بهنگام عطا دادن بوقت کین آهختن   ولیرا با طرب کردی عدو را با فغان کردی
چو پیراهن صبر بدوزد خصم تو گر تو   دلش چون دیده سوزن ز نیش چون ریسمان کردی
بسان خاک حزمت را بهر وقتی سکون دادی   بسان باد عزمت را بهر جایی روان کردی
هر آنکس کو نیاز آکرد مطلق بر خلاف تو   تن او را اسیر حبس محنت چون زبان کردی
تو از کاشانه فطرت که با وصف حسن بودی   جهان را از علامات سعادت چون جنان کردی
هم اندر طینت آدم بدانشها ضمین گشتی   هم اندر بنیت حوا بروزیها ضمان کردی
هر آن خطی که مشکل بود بر گردون فرو خواندی   هر آن سری که مبهم بود در گیتی بیان کردی
بنان خویش را در ملک بخشش تو لیث کردی   بهادر دشمنان را بصورت چون نغزان کردی
چو بنمودی جبین خویش در هیجا سواران را   بسا مرد مبارز را که در ساعت جبان کردی
همان غولی که در بیدا مضل کاروان بودی   ز بیم عدل خویش او را دلیل کاروان کردی
بدان بقعه که کبکی بود باز برا امین کردی   در آن خطه که میشی بود گرگ را شبان کردی
بحق بود از حکم گر در حکم جفت بحق کردی   بنان جاه از کرم باید کرم را پاسبان کردی
بعون رای پیر و نصرت بخت جوان بنگر   چگونه صدر خود را مرجع پیر و جوان کردی
هر انچه از روی ثنا بادت بخت شاید آن جستی   هر انچه از روی دعا بینی بعمر خویش آن کردی
من بی نام و بی بار را چو بگزیدیم جناب تو   چنان کز فضل و جود تو سزد با نام و نان کردی
بسان روز چون بودم بدایام روزگار اندر   مرا در روضه اقبال چون شیر ژیان کردی
ز سعی خود طرب با دل من آشتی دادی   بلطف خود فلک را بر تن من مهربان کردی
شکفته باغ عیش تو چو باغ نوبهار ارا   سرای سایلان از زر چو باغ مهرگان کردی

زشادی

زشادی باد روی تو بسان ارغوان بادا   که اشک دشمنان از غم برنگ ارغوان کردی
بعقبی در ز پیغمبر شفاعت بیکران بادت   که در دنیا بدین خویش در شجاعت بیکران کردی

في الترجيعات

قاله في مدحه ترجيعا

یار با من دگر وفا نکند   تا تواند بجز جفا نکند
اوستاد بت در جفا که بحکم   یک دقیقه همی خطا نکند
نگذرد ساعتی بران رعنا   که دلم خسته عنا نکند
بدعا خواستم غم عشقش   هیچ عاقل چنین دعا نکند
حاجتم هست ازو جواب سلام   و نیعقد حاجتم روا نکند
محدثی مرا کند شادان   چو زبان تنستش چرا نکند
حالت درد من کجا داند   تا همین حالتش سزا نکند
هم روا دارم این همه محنت   گر جهانش ز من جدا نکند
کند از من زمانه یار جدا   چکنم باز مانه تا نکند
کشت خواهد مرا بجور ولیک   خسرو عادلش رها نکند
بخت خوارزمشاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

ای برخ ماه آسمان گشته   وی بقد سرو بوستان گشته
کوی تو با نعیم طلعت تو   خوشتر از خلد جاودان گشته
همچو جان عزیز وانده تو   آفت صد هزار جان گشته
تو پری چهره نه که پری   هست از شرم تو نهان گشته
بی بر همچو پرنیانت مرا   تنم چون تار پرنیان گشته
بی رخ همچو ارغوانت مرا   اشک همرنگ ارغوان گشته

پشتم از بیم تیر غمزهٔ تو   خم گرفته تر از کمان گشته
چون روان بلطف در غم تو   خون فزاید ز دیدگان روان گشته
من سبکدل ز عشق و بر دل من   بار تیمار تو گران گشته
دیدهٔ من گهرفشان ز غمت   همچو کف خدایگان گشته
بخت خاورزشاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

❁

ای خجل گشته آفتاب از تو   خانهٔ صبر من خراب از تو
چند تابی دو زلف مشکین را   ای دل و جان من بتاب از تو
تنگی حلقه در آتش عشق   دل خلقی شده کباب از تو
چون رخ تو ز شرم خوی گیرد   طیره گردد گل و گلاب از تو
در کشی و خوشی برند حسد   سرو یازان و مشک ناب از تو
لب تو شکرست و من دایم   مانده‌ام چون شکر در آب از تو
از سر مهر چون سؤال کنم   نشنوم جز بکین جواب از تو
تو همه رحمتی چه معنی راست   بهرهٔ من همه عذاب از تو
بی خطائی که آمد است از من   نیست چندین جفا صواب از تو
داد من بی خلاف بستاند   خسرو مالک الرقاب از تو
بخت خاورزشاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

❁

ای ز عزمت خجل شهاب فلک   وای تو در شرف آفتاب فلک
بعلو جلال و رفعت قدر   خاک صدر تو برده آب فلک
نفس پاکت مشاهده کرده   هر چه راز است در حجاب فلک
امر عالیت را بخیر و بشر   سمع و طاعت شده جواب فلک

ناصح

ناصح صاحب نعیم جهانا   حاسدت عاجز عذاب فلک
وقت هیجا خیال خنجر تو   برده آرام دهر و خواب فلک
هست از عدلت اعتدال جهان   هست از ضربت اضطراب فلک
حزم تو منشاء درنگ زمین   عزم تو مبداء شتاب فلک
با وفاق تو امتزاج نجوم   از خلاف تو اجتناب فلک
از برای شکار جان عدوت   باز کرداست پر عقاب فلک
بخت خاورزشاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

❁

علم را جز دلت قوام نداد   جود را جز کفت نظام نداد
آنچه دست تو داد وقت عطا   ببهار اندرون غمام نداد
هر که با تو مسالمت نگزید   دولتش پاسخ سلام نداد
دشمنت را خدای عز و جل   در مقام طرب مقام نداد
جز مذلت برا و سلام نکرد   جز شقاوت بدو پیام نداد
صبح او همچو شام گشت قضا   عمرش از صبح تا بشام نداد
لفظ اقبال بر سر جلال   جز ترا مژدهٔ دوام نداد
تا ندیدت زمانه در خور ملک   مملکت را بنو زمام نداد
شکر حق را که هر چه داد بتو   از همه نوع جز تمام نداد
فضلا را بشرق و غرب دونان   جز نوال تو نان و نام نداد
بخت خاورزشاه عالی باد   عالم از دشمنانش خالی باد

❁

بخت بر درگهت مقیم شده   کار شرع از تو مستقیم شده
بد اندیش تو ز هیبت تو   صحن آفاق چون جحیم شده

کین تو صورت عذاب شده — مهر تو مایهٔ نعیم شده
همه اطفال بد سگالان — از سر تیغ تو یتیم شده
با بیان تو وقت کشف علوم — مشکلات جهان سلیم شده
خلق تو در صفا و در روشنی — روضهٔ ملک را نسیم شده
ناصحت با طرب قرین گشته — حاسدت با ندم ندیم شده
چرخ از زادن چو تو شاها — تا بروز قضا عقیم شده
از پی دفع سحر مکاران — رمح تو معجز کلیم شده
از حسامت بگونهٔ پرگار — قالب سرکشان دو نیم شده
بخت خوارزمشاه عالی باد — عالم از دشمنانش خالی باد

دهر از خدمت تو خالی نیست — چرخ با همت تو عالی نیست
باطن و ظاهر تراز بود — جز معانی و جز معالی نیست
همچو اخلاق تو ریاحین نیست — همچو الفاظ تو لآلی نیست
هر کجا صدر تست دولت را — مستقر جز در آن حوالی نیست
نیست یکتن ز خسروان که ترا — از ممالیک و از موالی نیست
ملک و دین را بجز تو حافظ نیست — یک ضمیر از هوات خالی نیست
در هلاکش کند سپهر غلو — هر که در دوستیت غالی نیست
روزگارت بجز متابع نیست — آسمانت بجز موالی نیست
خادما را مگر ز مجلس تو — سعی جاهی و عون مالی نیست
جز تو امروز در ولایت فضل — چون نکو بنگرم ولی نیست
بخت خوارزمشاه عالی باد — عالم از دشمنانش خالی باد

نام و نان داد شهریار مرا — خدمتش کرد بختیار مرا
از سحاب مکارمش بشکفت — بجز آن اندرون بهار مرا
از عطای یمین او بفزود — یمین اندرون یسار مرا
کام دل شد شکار من تا شاه — برد با خود سوی شکار مرا
جانم اندر غبار موکب او — کیمیا گشت آن غبار مرا
دست انعام او بلطف نهاد — همه لذات در کنار مرا
کرد صدق عنایت جاهش — بر همه کام کامکار مرا
راه دولت نمود آنگاه — مرکبی داد راهوار مرا
بر چنین اسب در نیابد نیز — خیل احداث روزگار مرا
نکند قصد من چو بیند چرخ — بر چنین بادپا سوار مرا
بخت خوارزمشاه عالی باد — عالم از دشمنانش خالی باد

این نه اسبست چرخ گردانست — مرکب خاص شاه کیهانست
تند کوهی بوقت آرامست — گردبادی بوقت جولانست
نعل او هست چون هلال و لیک — جبهتش آفتاب تابانست
صحن آفاق با توسع او — تنگ‌تر از کمینه میدانست
سوی بالا دعای پیغمبر — سوی پستی قضای یزدانست
هست دریا گذار و زود رو با — وهم را عبره کردن آسانست
سم او سنگ خاره را بشکست — چه شگفت آن نه سم که سندانست
گوش او سینهٔ سپهر بخست — چه عجب کان نه گوش پیکانست
لا تو نیز گر این براق آمد — کرده وصفش عقول حیرانست
بود بیژن سزای گردونت — رخش رستم سزای پالانست

بخت خداوند شاه عالی باد — عالم از دشمنانش خالی باد

❀

خسرو دولت مظفر باد — عالم از جاه تو منور باد
کرده کارت معین و نام گشت — روزگارت مطیع و چاکر باد
خالص صدرت که مایهٔ شرفست — بر سر آفتاب افسر باد
دشمنت از دم چو نماردست — همچو کژدم دو دست بی سر باد
رای تو در مراسم اسلام — بحلال و حرام داور باد
ملک پیام ترا بقهر عدو — عمل صد هزار لشکر باد
ملک غلام ترا بموقع صرف — اثر صد هزار سرور باد
طوع حکم تو هفت گردونست — صید مهر تو هفت اختر باد
هفت اندام تو بحل و بعقد — سبب نظم هفت کشور باد
تا قضا در جهان روان باشد — امر تو با قدر و قضا برابر باد

و قال ایضاً فی مدحه ترجیعاً

ای دوست غم تو برد هوشم — بگداشت چو دیگ پر نجوشم
بی روی تو خسته گشت چشمم — بی گفت تو بسته گشت گوشم
تو جز بجفای من نکوشی — من جز بوفای تو نکوشم
خونست ز حسرت تو اشکم — زهرست ز اندوه تو نوشم
از دست فراق جان خراشت — بر چرخ همی رسد خروشم
جز بار رخ همچو زر نباشم — جز جامهٔ غم همی نپوشم
این جامه روز رهاء عمر بست — کز مهر ترا همی فروشم
آخر کرم علاء دولت — بر گیرد بار غم ز دوشم
شاهی که بجام خدمت او — جز بادهٔ بیغمی ننوشم

گردون جلال نصرة الدین — دریای نوال نصرة الدین

❀

خورشید جهان علاء دولت — آن قاعدهٔ بنای دولت
شاهی که مشاطه وار آراست — تیغ و قلمش لقای دولت
از عدل شاه نظام عالم — در مدحت او بقای دولت
افروخت دلش چراغ دانش — افراخت کفش لوای دولت
بر طاعت اوست هفت گردون — در خدمت اوست رای دولت
ای از تو نگون لوای بدعت — وی از تو فزون بهای دولت
حکمت شده مقتدای گیتی — امرت شده پیشوای دولت
شاهان دگر چو حلقه بر در — تو در کنف سرای دولت
این لفظ بود بگاه و بیگاه — تسبیح جهان دعای دولت
گردون جلال نصرة الدین — دریای نوال نصرة الدین

❀

ای شاه قرین تو ظفر باد — در پیش تو آسمان سپر باد
قدر تو چو چرخ باشرف گشت — امر تو چو دهر با خطر باد
تا هست جهان بجز بیرت — از فعل تو در جهان خبر باد
تا هست زمین بعون ملکت — از تیغ تو بر زمین اثر باد
دست تو نشانهٔ شرف گشت — طبع تو خزانهٔ هنر باد
کشف همه شکلهای مشکل — نزد دل تو مختصر باد
بذل همه گنجهای معظم — در پیش کف تو ماحضر باد
نجم شرف تو نورمند است — در صدر جلال مستقر باد
تا نام ظفر بود بگیتی — اعلام تو مایهٔ ظفر باد

در رثاء ابن السید علی بن جعفر

دیده‌ها از سرشک پالاید / چهره‌ها را بخون بیالاید
ساعتی از جزع میاسائید / لحظه از عنا میاسائید
شمع لهو و سرور مفروزید / در عیش و نشاط مگشائید
گر بتیمار جان برنجانید / که باندوه تن بفرساید
از میانشان معزتی بکشید / ای بزرگان جزع بیفزائید
مجلس نزهتش براندازید / محفل ماتمش بیاراید
گر نشاید ماتم او را / اندرین حال پس چرا شاید
کودکی با فضایل پیران / مثل او در زمانه بنماید
باد غفلت ز دوش برگیرید / زنگ ظلم ز سینه بزداید
بر دل اهل بیت پیغمبر / اندرین حادثه ببخشائید
نیست کس را ز دست مرگ نجات / اذکروا اذکر هادم اللذات

❀

رفت آنکو جمال عالم بود / افتخار نژاد آدم بود
کودکی بود در جهان کورا / فضل پیران همه مسلم بود
دل او چون خرد مطهر بود / عرض او چون هنر مکرم بود
او مؤخر ز مصطفی در عهد / لیکن اندر شرف مقدم بود
خاتمی بود آسمان او را / آفتابش نگین خاتم بود
سقف دین و قواعد دولت / بجلالش بلند و محکم بود
همت او بار تفاخر محل / دیده بان سپهر اعظم بود
شمع فضل از لقاش روشن بود / باغ مجد از بقاش خرم بود
کعبه بود در سخاو کفش / ناسخ صد هزار زمزم بود

در علو جلال و رفعت قدر / او فزون بود و آسمان کم بود
نیست کس را ز دست مرگ نجات / اذکروا اذکر هادم اللذات

❀

ای ز قصر بقا بیفتاده / عالمت شربت فنا داده
یک جهان مرد و زن بماتم تو / درد و غم را شدند آماده
بسته دل در غم تو و بی تو / خون دل اندر دیده بگشاده
سینه از زخم کف چو پرده / چهره از خون دل چو بیجاده
ای ز دار فنا از این در / سوی دار بقا فرستاده
دیده فضل چون تو نادیده / مادر عقل چون تو نازاده
روزگارت نظیر ننموده / آسمانت مثال ننهاده
نفس تو از عفاف نا جسته / نعمت چنگ و لذت باده
چون گل ساده بود طلعت تو / شد بگل سوده آن گل ساده
در زمانه ز بند حسرت تو / نیست آزاد هیچ آزاده
نیست کس را ز دست مرگ نجات / اذکروا اذکر هادم اللذات

❀

تا جدا گشتی از کنار پدر / تیره شد بی تو روزگار پدر
مجلس علم و مجمع علما / از تو خالی شد ای نگار پدر
روز و شب در فراق طلعت تو / ناله و نوحه گشت کار پدر
تا ترا چرخ کرد یار فنا / صد هزاران غمست یار پدر
بشمار آید در آمد غم / تا برون رفتی از شمار پدر
از خزان و بهار دید بتو / بی تو شد چون خزان بهار پدر
تا تو در خاک باز مانده‌ای / رفت از دل همه قرار پدر

هست این روز را که دیدی تو   در فراق تو انتظار پدر
غمگسار پدر تو بودی و گشت   بی تو یاد تو غمگسار پدر
تو برفتی و نا امید از تو   درد دل ماند یادگار پدر
نیست کس را ز دست مرگ نجات   اذکروا ذکر هادم اللذات

تنم از اندهان بفرسودی   دلم از دیدگان بپالودی
پشتم از بار رنج بشکستی   رویم از خون دیده آلودی
در فراق لقای خویش مرا   صبر و غم کاستی و افزودی
من وصالت هنوز نادیده   هجر جستی ز من بدین زودی
دل من زار بود در هجرت   بر دل زار من نبخشودی
طلعت همچو شمس خویش مرا   ننمودی و زود بربودی
کس بگل شمس را نیندآید   تو بگل شمس را بیندودی
هر چه فرمودمت نبشنودی کم   همه جز امتثال ننمودی
ای چراغ دلم کجا رفتی   ای نشاط دلم کجا بودی
از بقاع زمین جدا گشتی   در دو با من هشت آسودی
نیست کس را ز دست مرگ نجات   اذکروا ذکر هادم اللذات

ای عزیز پدر کجا رفتی   از کنار پدر چرا رفتی
اژدهاییست مرگ مردم خوار   پس تو در کام اژدها رفتی
چه سزای تو بود مرگ اکنون   ای سزا چون بنا سزا رفتی
تو همه عمر در چه اندک بود   بر ره مجد و کبریا رفتی
خاطر صاحبت نداد رضا   که تو گامی سوی خطا رفتی

برخورده ز بوستان بقا   سوی کاشانهٔ فنا رفتی
نه که از کلبهٔ فنا دلشاد   بسوی روضهٔ بقا رفتی
هست ارواح انبیا در خلد   بر ارواح انبیا رفتی
مصطفی جد تست پس تو مگر   که بنزدیک مصطفی رفتی
فرع زهرا و مرتضی بودی   بر زهرا و مرتضی رفتی
نیست کس را ز دست مرگ نجات   اذکروا ذکر هادم اللذات

آن فروزندهٔ رخ دین کو   آن سرافراز آل یاسین کو
آن که او بود رونق حق کو   وان که او بود قوت دین کو
آن شهابی که بود حملهٔ او   قامع لشکر شیاطین کو
آن جوادی که بود مجلس او   مسکن زمرهٔ مساکین کو
بر سپهر سیادت و دولت   صورت ماه و شکل پروین کو
اندر اطراف باغ فضل و هنر   قامت سرو روی نسرین کو
دین حق را جمال و رونق کو   اهل دین را محل و تمکین کو
ای جمال هدی بهاء الدین   باغ عیش مرا ریاحین کو
همچو یعقوب بد ز غم یوسف   مر مرا دیدهٔ جهان بین کو
رفت یوسف مرا در اندهٔ او   غمگساری چو ابن یامین کو
نیست کس را ز دست مرگ نجات   اذکروا ذکر هادم اللذات

صدر عالم بهاء دین نعمه   زادک الله رابع النعمه
ظلمتی دید عیش تو لیکن   بید الله تنجلی الظلمه
در دل از درد چون فتاد آتش   چشم از خون چرا کنی چشمه

در حوادث دو چشم تو را — نیست چون گرد صابری سره
صبر کن صبر کن خداوندا — انما الصبر کاشف الغمه
تهمت خشم ایزد است جزع — فتجنب مواقع التهمه
صبر در حادثات مؤمن را — هست حق خدای در ذمه
قد مضی سبطک العزیز الی — جنة من اطایب جمه
فجزاه الاله مغفرة — وکساه ملابس الرحمه
جاودان باد با تو در عالم — سامی القدر عالی الهمه
نیست کس را ز دست مرگ نجات — اذکروا ذکر هادم اللذات

گر من از مجلس تو مهجورم — ور زجناب ضیاء دین دورم
عالم السر حال من داند — که در این حادثه چه رنجورم
بعنا و حزن و غم متصلم — وز نشاط و سرور مهجورم
گاه در بند دهر ممتحنم — گاه در دست چرخ مقهورم
کرد گردون ز درد تو ضعفم — داد گیتی ز رنج منشورم
او شراب فنا چشید ولیک — من ز انواع رنج مخمورم
در زمانی که این خبر برساند — زهر شد نوش و نار شد نورم
داشتم سور و چون شنیدم حال — ماتمی شد در آن زمان سورم
گر نبودم بماتمش حاضر — دور دور است راه معذورم
لیک کردم من اندرین غیبت — هر چه بود از غم تو مقدورم
نیست کس را ز دست مرگ نجات — اذکروا ذکر هادم اللذات

سرورا آسمان مطیع تو باد — چاکر همت رفیع تو باد

چرخ و ایام در همه احوال — این معین تو وان مطیع تو باد
راحت روح عاقلان جهان — همه آن نکته بدیع تو باد
مدد سیر اختران فلک — همه از فکرت سریع تو باد
مربع و مرتع افاضل عصر — عرصه حضرت مربع تو باد
مرجع و مقصد اکابر دهر — کنف سده منیع تو باد
دشمن مال و مهلک دشمن — کف راد و دل شجیع تو باد
هر کجا فاضلی است در عالم — هم ربیب تو هم صنیع تو باد
بر سر اهل شرع گسترده — سایه دولت وسیع تو باد
روز محشر بعرضگاه فنا — قرة العین تو شفیع تو باد

وقال فی مدح السلطان ایضا

جانا اگر از لب تو دهی مزد نیستی — جفت سرشک لعل و رخ زرد نیستی
ور گرم نیستی سر و کار تو با حسود — از درد دل مرا نفس سرد نیستی
ور نابدی نسیم رخ و زلف تو دلم — در عشق تو ندیم غم و درد نیستی
ور جان من امید وصال تو داردی — در هجر اگر جزع کندی مرد نیستی
باران لطف نصرت دین گر نخواهدی — بر فرق عمر من ز عنا گرد نیستی
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است — فخر ملوک نصرت دین بو المظفر است

جانا ز من بقصد کرانه گرفته — در کوی بی وفائی خانه گرفته
اندر میانه دل و جانم نشسته — گرچه ز دست و دیده کرانه گرفته
عشق مرا فریب و مجازی شمرده — کار مرا فسون و فسانه گرفته
دایم زمانه بر تن من خود جفا کند — واکنون تو نیز رسم زمانه گرفته
ختنی هزار دلبر و چشم و ازان طرب — درگاه شهریار یگانه گرفته

شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

جانا دلم ز عشق تو پالوده شد همه	پالوده شد وز او رخم آلوده شد همه
شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم	امروز در فراق تو فرسوده شد همه
غمها بدل ز مهر تو سنجیده شد تمام	عالم بسر ز مهر تو پیموده شد همه
در بوتهٔ هوای تو ای مه ز سیم و زر	رخهای همچو سیم و زر اندوده شد همه
ما را چو خصم نصرة دین و چو دولتش	صبر و غم از تو کاسته و افزوده شد همه
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

امروز روی عالم و پشت سپاه اوست	اصحاب دین و اهل هدی را پناه اوست
فرمان ده نواحی عالم ببیش و کم	از مستقر ماهی تا جرم ماه اوست
گرد حسام و معرکه و کارزار اوست	مرد سریر و مملکت و پیشگاه اوست
در اصل و انتساب و بشمشیر و اکتساب	خوارزمشاه زاده و خوارزمشاه اوست
وانکس که هست منتظر دولتی جز او	با دیدهٔ سپید و گلیم سیاه اوست
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

شاها هیبت تو ره دشمن همی زند	عزم تو گام در دل آهن همی زند
رمح و حسام تو چو قلم بد سگال را	سینه همی شکافد و گردن همی زند
بر چرم مهر جاه تو دامن همی کشد	در گرد ماه قدر تو خرمن همی زند
هر کو نظر کند بخلاف تو تا زید	رشک آتش درد و دیده چو سوزن همی زند
شمشیر آبدار تو هنگام کارزار	آتش بقهر در دل دشمن همی زند
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

ای شاه کان فضل و مکان شرف توئی	اهل سریر و تاج و لوای سلف توئی
از دوده نژاد ظاهر و از دودهٔ خطر	بر رغم ملک جهان متخلف خلف توئی
بر رغم کفر و نصرت اسلام در مصاف	چون صف زنی سپاه هلاک پیش صف توئی
ترسندگان نکبت ایام سفله را	اندر جهان بجز عنایت کنف توئی
صد بحر در وغا چو بکوشی بدل توئی	صد ابر در سخا چو ببخشی بکف توئی
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

شاها جلالت تو بر انجم قدم نهاد	در باد بر امان تو بیت الحرم نهاد
اکرام بی ریاء تو بر رغم روزگار	داد کرام داد و نهاد کرم نهاد
هر کو بجان نکرد وجود ترا سجود	از منزل بقا قدم اندر عدم نهاد
تیغ تو روز معرکه در دست دین و کفر	منشور شادمانی و توقیع غم نهاد
در کالبد مار شکل تو هنگام مهر و کین	زنبور وار دست قضا نوش و سم نهاد
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

شاها چو چرخ قاهر و چون دهر قادری	در معرکه یگانه و در فضل نادری
اندر جلال قدر چو چرخ ثوابتی	وندر کمال فضل چو کان جواهری
در جود و در هنر همه محض مناقبی	چون جد و چون پدر همه عین مفاخری
با تو عدو چگونه کند همبری که او	از تخمهٔ خبیث و تو از اصل طاهری
خصم تو از نژادهٔ منحوس فاجر است	تو باز از نژادهٔ مسعود فاخری
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است	فخر ملوک نصرة دین بوالمظفر است

❁

امروز قدوهٔ فضلای جهان منم	در نظم و نثر والی این دو زبان منم

سرمایهٔ عجم بدها و ذکا منم   پیرایهٔ عرب ببیان و بنان منم
در ملک نظم و نثر و بلاغت بواجبی   والی منم وزیر منم قهرمان منم
در دبدبهٔ فصاحت همچون بصر منم   در قالب بلاغت همچون روان منم
بر آستین مفخر من خود بر این طراز   کز جان و دل ملازم این آستان منم
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است   فخر ملوک نصرت دین بوالمظفر است

شاها دلت همیشه قرین سرور باد   چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
آنکس که با مخالفت تو الوف گشت   اقبال از موافقت او نفور باد
حساد را ز کین تو هر لحظه ماتمست   احباب را ز مهر تو هر لحظه سور باد
در زیر پای قدر تو اوج نجوم باد   در شرم موج دست تو موج بحور باد
در مدح تو عبارت و معنی شعر من   بگذشته از مطالع شعری العبور باد
شاهی که روزگار بطبعش مسخر است   فخر ملوک نصرت دین بوالمظفر است

و قال ایضا فیه

جعد تو کفر است و رخسار تو ایمان ای پسر   هجر تو درد است و دیدار تو درمان ای پسر
مانده از خد تو خیره ماه گردون ای نگار   گشته از قد تو طیره سرو بستان ای پسر
کارگاهی نیست عشقت را بجز دل ای صنم   بارگاهی نیست مهرت را بجز جان ای پسر
گوی دولت از همه عشاق بربایم بجز   گر زنم دست اندر آن زلف چو چوگان ای پسر
چون کمان و تیر دارم پشت و رخسار از آنکه   هست قد و غمزهٔ تو تیر و پیکان ای پسر
من چرا دارم نگونی آب در دیده مقیم   گر تو داری چاه در زنخدان ای پسر
ماه خدی گر بود ماه سخنگوی ای نگار   سرو قدی گر بود سرو خرامان ای پسر
بخت من خواهی چو زلف خود نگونسار آری   از عنایت تیغ حذر کن گفتمت هان ای پسر
گرچه بر من کارها دشوار گشت از جور تو   گردد از علت علاء دولت آسان ای پسر

آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است   نصرت دین پیمبر بوالمظفر ارسلانست

شهریاری کوست در جاه افتخار روزگار   کامکاری کوست اندر خلق اختیار روزگار
بر وفاق امر او باشد مسیر اختران   بر مراد رای او باشد مدار روزگار
سجده بردن بر بساط اوست شغل آسمان   بوسه دادن بر رکاب اوست کار روزگار
نیست بیرون از شمار حل و عقد دولتش   هر کم و بیشی که آید در شمار روزگار
همچو عدلش نیست شجر نی در بهار مملکت   همچو ملکش نیست سبز نی در کنار روزگار
کسوت تایید او گشته لباس آسمان   خدمت درگاه او گشته شعار روزگار
آنچه او خواهد بدان باشد رضای ایزدی   آنچه او گوید بدان افتد قرار روزگار
خواند او را لفظ عزت قهرمان مملکت   کرده او را سعی دولت شهریار روزگار
پای قدر او سپرده رهگذار آسمان   دست عدل او بریده افتدار روزگار
گر حساب جود او خواهد که در یابد یکی   اندرین سودا بپایان روزگار روزگار
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است   نصرة دین پیمبر بوالمظفر ارسلانست

خسروا امروز پشت دودهٔ آدم توئی   روز بازار ملوک عرصهٔ عالم توئی
چون ببخشی در سخا صد بار صد حاتم توئی   چون بکوشی در وغا صد بار صد رستم توئی
دوستان را از مکارم دشمنان را از حسام   در دو حالت اصل سود و مایهٔ ماتم توئی
با جلال همچو چرخ بیستون عالی توئی   با وقار همچو کوه بیستون محکم توئی
گر سلیمان شد بخاتم کارفرمای جهان   کارفرمای جهان بی منت خاتم توئی
در سیاست پاسبان مرکز اغبر توئی   در کفایت دیده بان قبهٔ اعظم توئی
با نکوخواهان دولت با بداندیشان دین   روز مهر و روز کین با نفع نوش و سم توئی
کیقباد و جم اگر رفتند از گیتی چه باک   بر سریر ملکت صد کیقباد و جم توئی

چهره داند مشکلهاء معجب معجز تو نیز / تیز بین در کارهاء مهمل مبهم تو نیز
در جلال بی نهایت و سخای بی کران / مثل تو از جملهٔ شاهان عالم هم تو نیز
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة دین پیمبر بو المظفر انسز است

ای حریم قدر تو گشته مکان آسمان / از پی امرت قضا بسته میان آسمان
پای جاه تو نساید جز برکاب مفخرت / دست بخت تو نگیرد جز عنان آسمان
حب درگاه تو ساکن در ضمیر روزگار / مدح اخلاق تو جاری بر زبان آسمان
تیر تو چون با کمان پیوسته گردد بشکند / از نهیب زخمشان تیر و کمان آسمان
با یمین تو بود اندک یسار بحر و کوه / با ضمیر تو بود پیدا نهان آسمان
قدر تو کاندر میان آسمان دارد مقر / آسمان دیگر است اندر میان آسمان
جاه تو باشد بر شوشه هم قرین روزگار / قدر تو گردد بعینه هم قران آسمان
گر بود از آسمان سود و زیان هر کسی / هست از افعال تو سود و زیان آسمان
هر زمانی ز آسمان برتر شود قدرت مگر / در جلالت گشت خواهد آسمان آسمان
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة دین پیمبر بو المظفر انسز است

خسروا گردون ترا از طبع دل ماموز باد / آفت چشم بد از عرض کریمت دور باد
رایت منصور آنرا بر که دین را نصرتست / نصرة دینی همیشه رایتت منصور باد
از سنان نیزه و پیکان تیر تو مجرب / شخص بدخواه تو همچون خانهٔ زنبور باد
روز رزم تو سر خصمان درون آویخته / از سر رمح تو همچون خوشهٔ انگور باد
هر چه نامعمور باشد نزد ابناء جهان / با کمال قدرت اقبال تو معمور باد
از نهیب تو به رزم و از سخای تو به بزم / قسم حاسد ماتم و بخش موافق سور باد
ذکر انصاف تو در هر کشوری شد منتشر / صیت انعام تو در هر محفلی مذکور باد

بر دوام روزگار و بر نظام ملک تو / هر زمان منشور گردون از پی منشور باد
خاطر اهل زمین بر مدحت مقصور گشت / همت چرخ فلک بر خدمتت مقصور باد
گاه و بیگه سال و مه اندر سفر و اندر حضر / ایزدت یار و فلک چاکر جهان مامور باد
آن خداوندی که فکرت از صفاتش عاجز است / نصرة دین پیمبر بو المظفر انسز است

وقال ایضا فیه

جانا بدست مهر تو دادم عنان دل / کردم امیر مهر ترا بر جهان دل
بیچاره دل بکوی عنا اندر اوفتاد / تا رهبر هوای تو بستد عنان دل
خیل فراق تو بره عاشقی درون / بی نصرت وصال تو زد کاروان دل
گم شد دل من و ندهد کس مرا نشان / جز در دو زلف پر شکن تو نشان دل
دیده همی نثار کند بر خیال تو / هر لعل قیمتی که بخیزد ز کان دل
ای در میان جان غم عشق ترا مکان / ما را برین صفت چه نهی بر کران دل
چون جان و دل عزیز و نفیسی و گر چه هست / در عشق تو مذلت جان و هوان دل
دل در حصار مدح خداوند شد چو دید / هر سو طلیعهٔ غم تو دیدبان دل
این فخر بس که عشق تو حق جوار یافت / با مدح شهریار زمین در میان دل
فخر ملوک انسز غازی که مهر او / هم کار دار جان شد و هم قهرمان دل
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد / فخر ملوک انسز خوارزمشاه باد

از جور حادثات زمانه پناه یافت / هر کو قبول حضرت خوارزمشاه یافت
وانکو علاء دولت و دین را مطیع گشت / بعد از دوام ذل و هوان عز و جاه یافت
وانکو خلاف دولت او جست در جهان / از عز و جاه بهرهٔ خود بند و چاه یافت
از سهم او بنای ضلالت تباه گشت / از عون او سپاه شریعت پناه یافت
طبعش بسوی هر چه معانیست ره برد / دستش بسوی هر چه ایادیست راه یافت

مرعاد را فلک بر سپهرش چو مور دید — مرکوه را زمین بر حلمش چو کاه یافت
هرگه که قصد خیل و سپاه حسود کرد — اعلامش از ملائکه خیل و سپاه یافت
منقاد امر اوست هر آن خسروی که او — تاج و نگین گرفت و سریر و کلاه یافت
بگداخت همچو نار قصب بدسگال از آنکه — اندر شعاع خنجر او نور ماه یافت
بر خیل او هر آنکه ز شاهان کرد بیت — کار سپید کرد و گلیم سیاه یافت
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک انس خوارزمشاه باد

شاها هر آنکه با تو دم انتقام زد — بر صبح او زمانه علامات شام زد
وانکو بجام مهر تو آب حیات یافت — در عالم فنا همه لاف دوام زد
در حلق نیکخواه تو دولت شراب ریخت — بر فرق بدسگال تو محنت حسام زد
گردون نهاد کام دل اندر دو چنگ آنکه — یک روز در طریق وفای تو گام زد
وانکو بد تو گفت و نکو بد بجز بدی — چون استخوان زبانش در اطراف کام زد
بر نامه که دید فلک نقش نام تو — منقاد گشت و بوسه بر آن نقش نام زد
دست قضا ز مهر کنف بر سر و لبت — از قبه‌های ازرق گردون خیام زد
از بیم چرخ حادثه چرخ کبود فام — در دیده مخالف جاهت سهام زد
چون دست تو ببدید نکرد از غمام یاد — آنکو مثل بگاه سخا از غمام زد
همچون حمام گشت ز طوق مکارمت — آنکو بمدحت تو نوای حمام زد
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک انس خوارزمشاه باد

شاها زمانه از ظفر تو خطر گرفت — آری خطر مکان ظفر از ظفر گرفت
در علم خاطر تو طریق علی سپرد — در عدل همت تو نهاد عمر گرفت
گفت خضیب قیصر خضرا ز آفتاب — در نصرت تو تیغ کشید و سپر گرفت

بفکند

بفکند پنجهٔ فلک اندر وغا سپر — چون پنجهٔ عزیمت تو تیغ برگرفت
در بر و بحر رای تو نور قمر فکند — در شرق و غرب ابر تو سیر قمر گرفت
افلاک را جلالت تو زیر پی سپرد — اسلام را حمایت تو زیر پر گرفت
از چشمهٔ رضای تو کوثر صفا ربود — از آتش نهیب تو دوزخ شرر گرفت
گردون چو دید قدر تو خود را زمین نمود — دریا چو دید کف تو خود را شمر گرفت
حزم تو کاردار قلیل و کثیر گشت — عزم تو شاهراه قضا و قدر گرفت
چرخ سپید کار ندارد سیه گلیم — آنرا که بر خجسته در تو مقر گرفت
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک انس خوارزمشاه باد

شاها قرار اهل دیانت بر تو باد — منزلگه افاضل عالم در تو باد
درج کمال و عزت و شرف بر تن تو هست — تاج جلال و جاه و خطر بر سر تو باد
اعلام شرع را ظفر از خنجر تو خاست — اجرام چرخ را خطر از اختر تو باد
چون آنکه هست لشکر تو شرع را تبع — ناهید آسمان تبع لشکر تو باد
اهل زوال حادثه‌ها خدمت تو گشت — جای نزول فایده‌ها پیکر تو باد
ای بر سر مبارک تو افسر جلال — اجرام آسمان گهر افسر تو باد
آسایش زمانه و آرامش زمین — از سیر و سیرت قلم و خنجر تو باد
هرچه آن سلاح جان تو باشد بر تو هست — هرچه آن صلاح دین تو باشد بر تو باد
چرخی تو و جلال و خطر کوکب تو گشت — بحری تو و کمال و هنر گوهر تو باد
از خسروان عرصهٔ آفاق هر کجا — فرمان دهی است یکسره فرمانبر تو باد
تا هست آب و آتش و تا هست خاک و باد — فخر ملوک انس خوارزمشاه باد

و قال فی مدحه ایضا

از چاه زنخدان دلم از راه فکندی — وانگاه بصد شعبده در چاه فکندی

در سلسلهٔ عشق کشیدی دلم ایماه / تا سلسلهٔ غالیه بر ماه فکندی
با راحت و با رامش و با طوق تمنا / در ناله و درد تو صد و دو آه فکندی
در عیش سحرگاه و شبانگاه همی تا / دو آه سحرگاه و شبانگاه فکندی
خود داور مرا بچه از خوی بد خویش / اندر دو هزار حاشیهٔ شاه فکندی
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

ای با غم تو جان من آرام گرفته / چون مرغ سر اهجر تو در دام گرفته
در ذات و پی عشق تو انگنده مرا چرخ / و اندوه تو ام گرد در و بام گرفته
بی روی چو صبح تو و بی موی چو شامت / صبحم ز غم تیرگی شام گرفته
من سوخته در آتش هجران جمالت / تو باده گران جام می خام گرفته
من دفتر بیاد تو علی رغم عدو نیز / در منزل خار زمشهی جام گرفته
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

کار تو اگر فتنه و بیداد نبودی / کار دل من ناله و فریاد نبودی
اشکم نشدی لالهٔ نعمان ز غم تو / گر بر رخ من سوسن آزاد نبودی
آن سلسله ها زلف تو بر مه ننهادی / گر در بر تو آهن و پولاد نبودی
بر فرق سرا خاک نبودی ز فراقت / گر قاعدهٔ وصل تو بر باد نبودی
در عشق تو ام جمله فراموش شدی عیش / گر مدح خداوند مرا یاد نبودی
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

شاهی که افاضل ز کفش مال نهادند / در نعمت او دیدهٔ آمال نهادند
آنان که مه و سال شمردند و شوش / پیرایهٔ تاریخ مه و سال نهادند

از طبع و دلش کارگذاران طبیعت / رسم کرم و سنت افضال نهادند
بر طلعت او سورت تأیید نبشتند / در طالع او صورت اقبال نهادند
هر چه از صفت صدق و سداد است زنیز / یکباره در اقوال و در افعال نهادند
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

شاها علم شرع پیمبر بتو دادند / سرمایه و پیرایهٔ حیدر بتو دادند
کردند بحق تعبیهٔ لشکر اسلام / و آنگاه زمام همه لشکر بتو دادند
چون مصلحت خامه و خنجر ز تو دیدند / از کل بشر خامه و خنجر بتو دادند
هر جاه و سرافرازی و مفخر که جهان داشت / آن جاه و سرافرازی و مفخر بتو دادند
امروز تویی همچو سکندر بمعالی / گویی همه میراث سکندر بتو دادند
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

بی جاه تو آسایش اسلام نبشتا / بی ملک تو آرایش ایام نبشتا
افلاک چه گویید که ترا خاک نبوید / ایام که باشد که ترا رام نبشتا
جز دست تو هنگام سخاوت بگیتی / دستی که بجز صورت انعام نبشتا
جز پای تو هنگام وغا نیست بعالم / پایی که بجز مایهٔ اقدام نبشتا
ای گشته باسباب و باقلام یگانه / کس چون تو باسباب و باقلام نبشتا
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

ای شاه جز از تو هنر طاق ندیدند / جز حضرت تو کعبهٔ آفاق ندیدند
اصناف خلایق که همه طالب رزقند / جز کف ترا ضامن ارزاق ندیدند
آنان که باخلاق نکو نام گرفتند / والله که چو اخلاق تو اخلاق ندیدند

قوی که نشستند باعناق هور / جز تیغ تو اضداد باعناق ندیدند
خود را همه جز سلسله و حلقه و بند / اعداء تو بر ساعد و بر ساق ندیدند
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

❀

ای شاه بجز خدمت تو کار ندارم / جز مدح تو با خاطر خود یار ندارم
در سایهٔ زنهار تو یکدم ز مخافت / از حادثهٔ عالم غدار ندارم
نازی که نه از تست بجز رنج ندانم / فخری که نه از تست بجز عار ندارم
بسیار بها گشته‌ام از فضل تو آفاق / جز جود تو امروز خریدار ندارم
بازار معالیست روا باد که از خلق / من بنده بجز نزد تو بازار ندارم
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

❀

بی صدر تو ای شاه سرافراز نبودم / مسعود بانجام و بآغاز نبودم
بی خدمت تو سایهٔ اقبال ندیدم / بی مدحت تو مایهٔ اعجاز نبودم
باز و شده‌ام از تو و فی جاه تو عمری / جز همچو نوا اندر دهن گاز نبودم
نازی که مرا و عدم نه از صدر تو کردند / حقا که بدل فی بل آن ناز نبودم
آن باز شریفم که ز بس نخوت و همت / جز گرد جناب تو بپرواز نبودم
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

❀

ای شاه جز از تو بجهان شاه مبادا / احداث جهان از بر تو راه مبادا
بادا بجهان جاه تو و وقت مروت / اموال جهان از بر تو جاه مبادا
درگاه تو شد عرصهٔ آفاق و بقا / معمور جز این عرصهٔ درگاه مبادا
دستی که دراز است فلک را بسعادت / از گوشهٔ فتراک تو کوتاه مبادا

تا روز قضا جز بمراد تو در آفاق / احوال بداندیش و نکوخواه مبادا
آن نصرت دین آن ملک کشور پنجم / خاک قدم او شده تاج سر انجم

وقال ایضا فیه

ای توتیای دیدهٔ من خاک کوی تو / کم گشته آبروی من از آرزوی تو
همچون نسیم خلد بود نزد من بقدر / بادی که او نشان دهد از خاک کوی تو
ای یوسف زمانه چو یعقوب کی بود / کارد بمن نسیم سحرگاه بوی تو
پشتم خمیده گشت چو چوگان ز بار غم / در آرزوی آن زنخ همچو گوی تو
شوریده کار گشته‌ام و تیره روزگار / در انتظار روی تو مانند موی تو
روی تو جان فزاید و خوی تو جان برد / الحق نه لایق است بروی تو خوی تو
بدخو مباش تا نبرد نزد شهریار / خوی بد تو رونق روی نکوی تو
خسرو علاء دولت آن شاه روزگار / افزون شده ز دولت او جاه روزگار

❀

ای فتنه گشته بر رخ خوب تو نیکوئی / در نیکوئی نظیر تو از خلق هم توئی
بر دل که بسته طرهٔ جعد تو چابکی / بر جان که خسته دیدهٔ شوخ تو جادوئی
چون آهوان نگار ز من گشته‌ای رمان / وین بس شگفت نیست که با چشم آهوئی
صبر مرا بسحر دو بادام آفتی / درد مرا بلطف دو بادام داروئی
آیم همیشه من بمراعات سوی تو / لیکن تو از طریق مراعات یکسوئی
روی تو خوب و خوی تو بد این شنوده‌ام / ای روی خوب شرم نداری ز بدخوئی
من مدح خوان شاهم و با من تو بد کنی / وانگه امید داری از شاه نیکوئی
خسرو علاء دولت آن شاه روزگار / افزون شده ز دولت او جاه روزگار

❀

تا بسته‌ای ز من سر زلف ای نگار من / شوریده گشت چون سر زلف تو کار من

بر عارض تو زلف تو گشته است بیقرار　　زان بیقرار زلف ربودی قرار من
تو جفت دیگری شدی و درد جفت من　　تو یار دیگری شدی و هجر یار من
پر شد ز خون دیده کنار من ای نگار　　تا از تو ای نگار تهی شد کنار من
در انتظار روی تو بر خاک کوی تو　　دردا که شد بباد همه روزگار من
همچون گل بهاری و اندر فراق تو　　از باد سرد همچو خزان شد بهار من
دوری شمار اندهم و مکرمات شاه　　بیرون برد ز حد فزاینده شمار من
خسرو علاء دولة آن شاه روزگار　　افزون شده ز دولة او جاه روزگار

ایام حاسدان شریعت سیاه گشت　　احوال داعیان ضلالت تباه گشت
تا مقتدای دولت و تا پیشگاه ملک　　خوارزمشاه ابن خوارزمشاه گشت
آن خسروی که اهل هدی را جناب او　　از حادثات عالم جان پناه گشت
مار از نهیب خنجر او همچو مور شد　　کوه از هراس هیبت او همچو کاه گشت
رای بلند او بضیا همچو مهر شد　　عزم روان او بمضا همچو ماه گشت
کینش اساس هلکه بد سگال شد　　مهرش لباس مفخرت نیکخواه گشت
آنکس که گشت معتصم حبل خدمتش　　از چاه ذل برآمد و با عز و جاه گشت
خسرو علاء دولة آن شاه روزگار　　افزون شده ز دولة او جاه روزگار

آنگه که صحن معرکه دریای خون شود　　در دست مرگ جان دلیران زبون شود
خون در دل مبارز مکار بفسرد　　جان در تن محارب غدار خون شود
زان برفراخته شده رایات روزگار　　رایات عمرهای دلیران نگون شود
تن را سوی زمین و روان را سوی فلک　　از هر یکی دلیل قضا رهنمون شود
شاها اگر نداند آنکه ز تیغ و سنان تو　　احوال دشمنان تو آنگاه چون شود

با زخم تو ز خنجر فیروزه فام تو　　صحن زمین معرکه بیجاده گون شود
در نادک مخالف تو وز نهاد او　　شمشیر تو درون شود و جان برون شود
خسرو علاء دولة آن شاه روزگار　　افزون شده ز دولة او جاه روزگار

شاها مخالفان تو بیچاره گشته اند　　از خانمان خویشتن آواره گشته اند
تو همچو قطب ثابتی و ایشان ز بیم تو　　سرگشته چون کواکب سیاره گشته اند
در صد هزار واقعه دلخسته مانده اند　　وز صد هزار حادثه غمخواره گشته اند
دور از موافقان جناب رفیع تو　　از هیبت تو با دل صد پاره گشته اند
تا اهل دشمنی تو گشتند نزد عقل　　اهل هزار طعنه و بیغاره گشته اند
یکباره نیست آنکه ز تو مهر دیده اند　　مقهور دستبرد تو صد باره گشته اند
بر خلق بوده اند ستمکاره لاجرم　　مخذول روزگار ستمکاره گشته اند
خسرو علاء دولة آن شاه روزگار　　افزون شده ز دولة او جاه روزگار

شاها جلالة تو بجوزا رسیده باد　　اعلام فتح تو بثریا رسیده باد
آن تیغ صفدری که بزیر رکاب تست　　از دست تو بتارک اعدا رسیده باد
وان بارگاه کز پی بار تست نصب　　اطناب او بساحل دریا رسیده باد
وان باز کز کف تو پرد در شکارگاه　　منقار او بدیده عنقا رسیده باد
وان چاکری که غاشیه مهر تو کشد　　ز آلاء تو بدولة والا رسیده باد
وان نوبتی که بر در عالی تو زنند　　بانگش باوج قبه خضرا رسیده باد
بر تخت مملکت برکات جلوس تو　　در وارثان آدم و حوا رسیده باد
خسرو علاء دولة آن شاه روزگار　　افزون شده ز دولة او جاه روزگار

وقال ایضاً فیه

ملک بهار گشت مقرر بنام گل   ناکام شد ولایت بستان بکام گل
بلبل خطیب وار ز اطراف شاخها   برخواند خطبهٔ ملکانه بنام گل
از دام گل گریخت صد زاغ حیله گر   وند رفتاد بلبل مسکین بدام گل
مانند خلد گشت ز آثار گل جهان   گلرا چنین بود اثر ای من غلام گل
باد صبا که نایب اخلاق خسروست   هر صبحدم بباده رساند پیام گل
ای رشک گل بوقت گل آماده دار جام   وی دولتت چو باده پر از باده دار جام

اطراف بوستان ز گل آرایشی گرفت   وان کم شده طراوتش افزایشی گرفت
آرایشی نبود ببستان درون ولیک   از مقدم سپاه گل آرایشی گرفت
الحان جانفزای برآورد عندلیب   زاغ از نعیب بی مزه آسایشی گرفت
بر باغ و راغ دیدهٔ ابر گهرفشان   چون دیدهٔ عنادده پالایشی گرفت
از لاله کوهسار چنان شد که گوییا   از خون کشتگان شه آلایشی گرفت
باغست آن ندانم یا بزم خسروست   راغ است آن ندانم یا رزم خسروست

باد گره هوا علم فتح باب زد   وز ابر پرده پیش رخ آفتاب زد
باد صبا دریده ببستان حجاب گل   تا ابر پیش چهرهٔ انجم حجاب زد
گل روی چون نگار بنا محرمان نمود   بلبل ز رشک عربدهٔ احتساب زد
باد از نسیم در ده صحرا عبیر بیخت   ابر از سرشک بر رخ بستان گلاب زد
در باغ شهریار بهنگام نوبهار   خرم کسی که دست بجام شراب زد
خسرو علاء دولت خورشید روزگار   آن کیقباد عالم و جمشید روزگار

پیرایهٔ لباس معانی بیان اوست   سرمایهٔ اساس ایادی بنان اوست
ملت سپهر و طلعت او آفتاب اوست   دولت جهان و همت او آسمان اوست
چرخ ار چه توسن است مطیع رکاب اوست   دهر ار چه کودنست اسیر عنان اوست
دانندهٔ عجایب ایام رای اوست   بینندهٔ سرایر افلاک جان اوست
پیوسته از حوادث ایام ایمنست   آنکس که در حمایت حفظ امان اوست
شاهی که زو لوای شریعت مظفرست   فخر ملوک نصرت دین بو المظفرست

شاها فلک قبول در تو طلب کند   وز وصلت تو بکر معانی خطب کند
کیوان که از نجوم برفعت فزونترست   چون ارتفاع قدر تو بیند عجب کند
در دهر جز تقویت تو شغل نهد   از خاد عون تربیت تو طلب کند
آثار رد و درمان تو آرد همه دلیل   آنکو بیان فخر عجم بر عرب کند
در عین اعتراض کند هر که از ملوک   جز بر تو حدیث مکتسب و منتسب کند
ای بر ده شود دولت تو افتد ار چرخ   بر موجب مراد تو باد امداد چرخ

ای شاه در فنون معالی ممیزی   انواع فضل را سبب و اصل و حیزی
هنگام نطق صاحب الفاظ معجبی   هنگام حرب حامل اسباب معجزی
تو آن ممیزی که بعهد وجود تو   معدوم گشت قاعدهٔ ناممیزی
عالم ز تست عاجز و من بی عنایتت   مفهود عالمی شده ام اینت عاجزی
وین عجز صعبتر که بباید گذاشتن   بی کام دل بشانهٔ والای انزی
بر من همه شد ایدر ایام دفتر گهی   از خاک حضرت تو بنا کام رفتنی

ای شاه جز دل تو خرد را خزانه نیست   جز حضرت تو بهر امل را نشانه نیست

هست این ستانه شامل احرار و کی بود — آن کس که در کنف این ستانه نیست
از تو مرا جفای زمانه جدا فکند — وین بر تنم ز بخت جفای زمانه نیست
بر من زمانه بد کند ار اینک سنه‌ام — معتاد اهل او و جز اینش بهانه نیست
ای جاه بی‌کرانه قرین تو بارهی — چون جاه تو جفای فلک را کرانه نیست
آخر زمانه را همه پرخاش بگذرد — وین ریشخند زمرهٔ اوباش بگذرد

شاها من این جلالت و آلا گذاشتم — وز عجز این ستانهٔ والا گذاشتم
وز حادثات گنبد خضرا نه برزاد — این صدر همچو گنبد خضرا گذاشتم
وین حضرتی که خاک جنابش کشیده — چون سرمه درد دیدهٔ بینا گذاشتم
زینجا بعجز رفتم و بسیار یادگار — در مدح تو ز طبع خود اینجا گذاشتم
اقبال بی‌نهایت درگاه فرخت — از جور بی‌نهایت اعدا گذاشتم
گر آفت فنا نرسد بنده‌ام ترا — هم باز بیند این در فرخنده‌ام ترا

ای آنکه ذات فرخ تو محض کبریاست — در اعتقاد پاک تو نه کبر و نه ریاست
گفتم ثنای تو که ثنای تو واجبست — وندر زمانه جز تو که مستوجب ثناست
واکنون خدای داند کاندر ضمیر من — اندوه اجتناب جناب تو تا کجاست
گرچه صواب نیست رحیل از در تو لیک — بودن میان زمرهٔ حسادم خطاست
تو جاودان بزی که صلاح جهان تست — ور خود کسی چو من نبود در جهان رواست
ما را بحضرت تو نیاز آمدن نبود — ور بخت بد بخندد باز آمدن نبود

شاها که بنده‌ام تو روزگار باد — احسانت پیشه باد و ایادیت کار باد
در کارزار خصم تو رفتاست روزگار — از روزگار خصم ترا کارزار باد

از

از آبدار خنجر آتش نهیب تو — مانند باد دشمن تو خاکسار باد
ای از سیاست تو نهاد عدو خزان — بر ذات فرخ تو خزان چون بهار باد
پیوسته سال و ماه بهر کار و هر مراد — یار تو بخت و ناصر تو کردگار باد

وقال ایضا فیه

ای برده آتش غم تو آبروی من — رفته دل از محبت و رفته نکوی من
با روی نیکوی تو نماندست هیچ بد — گر روی نیکوی تو نیامد بروی من
نه از تو هیچ وقت سلامی بنزد من — نه از تو هیچگونه پیامی بسوی من
من بی تو وز برای تو گرچه خاسته مقیم — شهری بجستجوی من و گفتگوی من
آید صبر که باد دگر در پناه شاه — خواهد روان شد آب سعادت بجوی من
خاورز شاه اثر غازی علاء دین — پشت و پناه ملت تازی علاء دین

جانا ز مهر مگذر و آهنگ کین مکن — بر جان من ز لشکر هجران کمین مکن
اندر فراق آن دهن همچو خاتمت — از گوهر سرشک رخم پر نگین مکن
تو ماه آسمانی ما را ابدست ظلم — در زیر پای هجر چو خاک زمین مکن
با خصم من مساز و بآتش رامتح — با من رهی ز مهر چنان و چنین مکن
آن دل که مهر صاحب خسروقران در اوست — او را تو با جفای زمانه قرین مکن
آن خسروی که بر همه اعدا مظفرست — خورشید دین و داد ملک بوالمظفرست

شاهی کز او ممالک دنیا شرف گرفت — تیرش صمیم سینهٔ اعدا هدف گرفت
او هست از سلف خلف صدق لاجرم — عهد و لوا و مسند و تخت سلف گرفت
اسلام در جوار امانش پناه یافت — اقبال در ظلال العلاش کنف گرفت
افزوده جاه لشکر ایمان بعون او — تا او بحرب تیغ یمانی بکف گرفت

او در دولت و گرچه راست ملک از او   آن زینت و جلال که از دو صد و گرفت
گیتی همیشه بسته پیمان او بود   چرخ آن کند که موجب فرمان او بود

❁

شاها توئی که دولت و دین در کنار تست   اقبال تابع تو و تایید یار تست
در هیچ روزگار نبوده است ملک را   این قدر و این جلال که در روزگار تست
قهر عدو و نصرت اسلام شغل تست   کسب ثنا و بخشش اموال کار تست
چرخ ارچه مسرعست اسیر رضای تست   کوه ارچه ساکنست غلام وقار تست
فخر تبار خویشی و جاه و تبار ما   گرچه تفاخر همه خلق از تبار تست
ای رای پیر تو دل اسلام کرده شاد   بخت جوان موافق آن رای پیر باد

❁

ای صفدری که نیست همال تو صفدری   در کان ملک چون تو نبوده است گوهری
هر نقطه ز جاه عریض تو عالمی   هر شعله ز رای منیر تو اختری
صدر تو خلد و مدحت من آب کوثرست   مر خلد را اگر نباشد ز کوثری
آراسته بمدح ستایش گران شود   هر جایگه که هست سریری و افسری
این دولت مبارک و این بارگاه را   دانی که نیست چاره ز چون من ثناگری
ای بس خزانه‌ها که بمداح داده‌اند   تا این خزانه‌های مدایح نهاده‌اند

❁

ای از کمال عدل تو در روزگار تو   همچون بهشت گشته بلاد و دیار تو
انصاف کی بود که کشد جور روزگار   مداح بارگاه تو در روزگار تو
بازی که زاو شکار تو مرغی بود حقیر   باشد عزیز در کنف زینهار تو
بر دست دولت تو من آن باز فرخم   کز من بود ثنای مخلد شکار تو
انصاف آن بود که مرا همچو دیگران   ایمن بود ز جور فلک در جوار تو

جو راست

جو راست پیشه گنبد پیروزه فام را   آخر غلام تست ادب کن غلام را

❁

در دولت تو اسب معالی بتاختم   وز نعمت تو نرد امانی بباختم
در صدرها بمدحت تو رخ فروختم   بر سروران بخدمت تو سر فراختم
تو حق فضل من بمکارم شناختی   من حق صدر تو بمدایح شناختم
گفتم ترا ثنای چو شهد روان خوش   چون موم اندر آتش فکرت گداختم
خاطر بسوختم بشبان تا بمدح تو   چندین هزار عقد جواهر بساختم
بر جامه ثنای تو کردم من آن طراز   کز حسن آن برشک بود لعبت طراز

❁

قومی که در تتبع احوال بنده‌اند   نام وفا ز دفتر مردی فکنده‌اند
پیوسته در محاسدت فضل خادمند   همواره در منازعت کار بنده‌اند
از هیبت تغیر رای رفیع تو   من روز و شب مگر بر ایشان بخنده‌اند
پازهر التفات تو باید همی مرا   کاین طایفه بزهر چو مار گزنده‌اند
از چاه غم بر آیم اگر دست گیریم   وینها در او فکنده بچاهی که کنده‌اند
آنکس که مدح خوان چو تو پادشا بود   ترسان ز کید هر خس ناکس چرا بود

❁

شاها بنام نیک یکی شمع بر فروز   پروانه وار نفس بدی را در او بسوز
مقبل کسا که مدح و ثنا جست پیش از آنکه   عاجز شد از مصایب این عالم عجوز
گر صد عطا کنند مکافات یک ثنا   والله که نا ادا نشود حق او هنوز
چون نان روز روز بیاد مدح همی دهند   پاینده جاودانه و نام دل فروز
دانند زیرکان که بود بهر عقل   این نام جاودانه از آن نان روز روز
جز سوی نام نیک خردمند ننگرد   نام نکو بماند وین عمر بگذرد

❁

شاها ز حضرت تو حوادث بعید باد   اوقات تو بیمن چو ایام عید باد
در تیغ تو ز باس شدید و ز زخم او   بر خصم دولت تو عذاب شدید باد
چون اوج چرخ گوشهٔ قصرت رفیع گشت   تا روز حشر مدت عمرت مدید باد
از دست فتنه در صف پایان طعن و ضرب   ارواح دشمن تو بر من پرید باد
ای گشته کارکرد تو عنوان ملکت   عنوان مدحهای تو شعر رشید باد

و قال ایضا فیه

با من آخر صنما جنگ چرا باید داشت   وز من بیهده دل تنگ چرا باید داشت
با عدو مردی و صلح چرا باید کرد   با رهی عربده و جنگ چرا باید داشت
گر نداری سر من آهنگ روا هست ولیک   سبب اندیشه من آهنگ چرا باید داشت
ننگ داری همی از صحبت من وین ننگست   آخر از صحبت من ننگ چرا باید داشت
از ره مهر منا ای در دل من منزل تو   خویشتن دور به فرسنگ چرا باید داشت
بر دل آن سنگدل تو همه سنگ دل من   ای بت سیم دل از سنگ چرا باید داشت
من چو اصحاب تظلم بدر نصرة الدین   زده در دامن تو چنگ چرا باید داشت
آن خداوندی که اقبال فلک بندهٔ اوست   پیکر حادثه از پای در افکندهٔ اوست

صنما عربده پیوسته کنی تا چه شود   بغم اندیشهٔ ما بسته کنی تا چه شود
هر زمان شعلهٔ از سر بیخویشتنی   با رهی بیهده پیوسته کنی تا چه شود
بی نیازی تو ز آرایش و چون هست چنین   بر گل از سنبل تر دسته کنی تا چه شود
تیر سازی و کمان غمزه و ابرو و مرا   دل بدان تیر و کمان خسته کنی تا چه شود
در عنا افکنیم هر نفس و از سر قصد   دشمنم از عنا رسته کنی تا چه شود
شادی از خاطر من رفته کنی تا چه بود   رامش از سینهٔ من جسته کنی تا چه شود
دی کنی بر دل من فتنه و خود را امروز   پیش شاه عجم آهسته کنی تا چه شود

شهریاری

شهریاری که بد و دولت و دین منصور است   عالم علم و کرم از دل او معمور است

صنما دل ز تو مهجور نخواهم کردن   جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن
هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست   پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن
دل و جان از که تو از هر دو گرامیتر ازی   جز بر اندوه تو مقصود نخواهم کردن
تا سر من ز گریبان نکنی دور به تیغ   چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن
ماتم عمر مرا داشته گیر از همه عمر   با جمال رخ تو سور نخواهم کردن
تیغهای خودم دور کنی رو که روان   تیغهای تو مغرور نخواهم کردن
خویشتن جز با یادی علاء الدوله   بر صف هجر تو منصور نخواهم کردن
آن خداوند که او روز صلابت شیر است   قبلهٔ تاجوران انس خاور شاهست

خسروی کز ره کینش مجد باید بود   خسروان ابد دشن بسته کمر باید بود
چرخ را پیش معالیش زمین باید بود   بحر را پیش ایادیش شمر باید بود
با وصال قدمش جفت شرف باید گشت   در پناه علمش یار ظفر باید بود
گردنان را ز کمال فزعش روز مصاف   در دو غابشه لب و خسته جگر باید بود
در جهان طالب انواع هنر اوست ز خلق   مرد را طالب انواع هنر باید بود
از پی کسب شرف و ز پی تحصیل جلال   بید در فرخ او کرده مقر باید بود
هان مشو فرد ز فرخنده در با خطرش   که چو او فرد شوی جفت خطر باید بود
نطق با فایده جز وصف بیانش نبود   بر بی فایده جز فعل بنانش نبود

خسروا مهر تو گیتی بلبل کی یاد کرد   جز تو ای چرخ فلک عاقله کی یاد کرد
عدل تو هست بر آنگونه که از هیبت او   غول جز رهبری قافله کی یاد کرد

باد چون دید که اطلاق اسیران از تست — نیز بر آب همی سلسله کی یارد کرد
دست آنکس که گریبان جلالت بگرفت — کوی را متصل انگله کی یارد کرد
گوش رعد ار شنود نعرهٔ کوس نو بر تا — بیش بر اوج هوا مشعله کی یارد کرد
دشمن تو که گریزد ز وجود ظفرت — جز در اکناف عدم مرحله کی یارد کرد
چرخ گردنده شب تیره پروا بعد را — جز بتیغ تو همی حامله کی یارد کرد
ملک آفاق ترا جمله مسلم شده گیر — صدد تو مرجع زر تیز آدم شده گیر

خسروا جز بر تو بادم را خوش نبود — جز ثنای در تو کارم را خوش نبود
هیچ شغلی که از و شغل مرا دور دارد من — کم شود نزد تو بازارم را خوش نبود
خورده شد باده بفرمان تو یکبار ولیک — خوردن باده دگربارم را خوش نبود
خوردن آنچه تن من شود از خوردن او — در خور طعنهٔ احرارم را خوش نبود
مستی خارج از اندازه که بر باد دهد — موزه و جبه و دستارم را خوش نبود
چون شود عدت بیمار تو اندر بر من — زان سپس مدت بسیارم را خوش نبود
بی در تو بجلال تو اگر پای نهم — بر سر گنبد دوارم را خوش نبود
هر که او بندهٔ این حضرت والا گردد — همچو من صاحب صد نعمت و آلا گردد

تا جهانست نکوخواه جهان باد ترا — بر همه خلق جهان حکم روان باد ترا
شرع از نکبت ایام امان یافت بتو — تا ابد جان ز بدیها بامان باد ترا
عدت فخر همه بهرهٔ تن گشت ترا — مایهٔ عقل همه حصهٔ جان باد ترا
درد و حال نزید و معنی بکوز و بعضا — عزم و حزمی چو زمین و چو زمان باد ترا
هر چه شکست در آفاق تراهست یقین — هر چه سر است بر افلاک عیان باد ترا
عالم علم و کرم زیر نگین تو شد است — مرکب عز و شرف زیر عنان باد ترا

علم و حلمست ببین زیور اولاد ملوک — تا بود این دو همین باد و همان باد ترا

وقال ایضا فیه

جانا دلم بعشق گرفتاری کنی — جانم ز انتظار تیمار می کنی
بس اندکست میل تو سوی وفا ولیک — اندر جفا تکلف بسیار می کنی
بر من همیشه چرخ ستمکار بد کند — تو اقتدا بچرخ ستمکاری کنی
داری دهان چو نقطهٔ پرگار و در غمت — بر من جهان چو نقطهٔ پرگار می کنی
با من ره جفا سپری و بدین سبب — در چشمها چو خاک رهم خوار می کنی
دفع جراحت دزده باز تو مرا — مجروح دل بزلف دزده وار می کنی
لشکر کشان بلشکر جرار کی کند — اینها که تو بطرهٔ طرار می کنی
عشوه است با رخ تو بجز وادها مرا — با آن همه که ظلم بخروار می کنی
بر کافران روا نبود این ستم که تو — بر هادخان شاه جهاندار می کنی
خوارزمشاه آنکه سزد گر بوقت حرب — تشبیه او بحیدر کرار می کنی
آنکه که در حمایت خوارزمشاه نیست — از جور حادثات جهان در پناه نیست

یار از وفا برید ندانم چرا اوفتاد — در ره جفا گزید ندانم چرا اوفتاد
در ما نگاه می نکند آنکه روز و شب — جز روی ما ندید ندانم چرا اوفتاد
جز من نبود مونس او در همه جهان — تا گرد من رمید ندانم چرا اوفتاد
آرام او نبودی جز با من و کنون — بی من خوش آرمید ندانم چرا اوفتاد
روی چو گل طعنه و زین روی خار غم — در جان من خلید ندانم چرا اوفتاد
سر بر داز خط من و دست جفاش خط — در نام من کشید ندانم چرا اوفتاد
نوش لبش امید همی داشت جان من — زهر غمش چشید ندانم چرا اوفتاد
بالای همچو تیر من از باد هجر او — همچون کمان خمید ندانم چرا اوفتاد

مجروح مش بجان و کنون از جفای او / کارم بجان رسید ندانم چه او فتاد
اسرار ما که بود نهان از همه جهان / شاه جهان شنید ندانم چه او فتاد
شاهی که خصم ملک ز مردیش عاجز است / خورشید خسروان جهان شاه اتسز است

خوارزمشاه رایت ایمان بلند کرد / جان مخالفان هدی مستمند کرد
شخص حسود موضع حد حسام ساخت / فرق ملوک موضع سم سمند کرد
عنوان نادرات تواریخ عالمست / آن وقعه‌ها که او به سمرقند چند کرد
بسیار حصنهای حصین را بتیغ تیز / بگشاد و پایهای دلیران ببند کرد
شیر آسمان نکند تا بروز حشر / آنها که شهریار بخم کمند کرد
من صد مصاف‌ها بل او بیش دیده‌ام / بی من قیاس کرد ندانم که چند کرد
دزدیده گرگ را اثر عدل شاملش / در دشت داعی رمه گوسپند کرد
مهرش جواب شخص ولی را حیات داد / کینش چو زهر جان عدو را گزند کرد
لفظی که گفت دولت آنرا عزیز داشت / کاری که کرد گردون آنرا پسند کرد
مثلش نبود جز بعطا و زین قبل / نام بلند یافت چو همت بلند کرد
گسترده در بسیطهٔ آفاق نام اوست / گردون مطیع او و زمانه غلام اوست

آنرا که تیغ نصرت او برکشیده اند / سر بر فراز گنبد اخضر کشیده اند
بی سر بمانده اند بصحرای کارزار / آنان که از متابعتش سر کشیده اند
زوار از و عطیت بی حد گرفته اند / کفار از و بلیت بی مر کشیده اند
بار سم ملک او همه آفاق خط نسخ / در رسمهای ملک سکندر کشیده اند
اعدای او اذاقهم الله برد نم او / از دست مرگ ضربت خنجر کشیده اند
احباب او اعانهم الله بیمن او / در خلد عدن شربت کوثر کشیده اند

در بوستان دولت او مست نعمتند / آنان که جام طاعت او در کشیده اند
با عدل او شدست فراموش خلق را / رنجی که از سپهر ستمگر کشیده اند
مردان کارزار ز بیم حسام او / در سر چو عورتان همه معجر کشیده اند
چرخ بلند بستهٔ پیمان او شده / اطراف شرق و غرب بفرمان او شده

ای شاه شرق وقت جوانی عالمست / آفاق همچو عیش ولی تو خرمست
مر ابر را نثار ز لولوی فاخرست / مر خاک را بساط ز دیبای معلمست
مرده جهان ز باد سحر زنده شد مگر / در باد معجز دم عیسی مریمست
گل با طراوتست چو رخسار دلبران / گلبن بسان قامت عشاق با خمست
مر ابر را ز برق و ز باران چو عاشقان / هم سینه پر ز آتش و هم دیده پر نمست
روی زمین ز لاله و گل پر نگار و نقش / از سعی چرخ اخضر چون چرخ اعظمست
این سبزه فام خاک درین فصل نوبهار / پر سبزه‌ها ز غایت این سبز طارمست
عالم چو جنتست و لیکن ز بیم تو / بر دشمنان دولت تو چون جهنمست
کم کن ز کارزار و بیفزای در نشاط / کاقبال تو فزون و بد اندیش تو کمست
از من ترا بشارت بادا که مر ترا / تا حشر ملک مشرق و مغرب مسلمست
شاها ترا سعادت و اقبال یار باد / اندر خوشی خزان تو همچون بهار باد
دولت همیشه یاور خوارزمشاه باد / نصرت همیشه رهبر خوارزمشاه باد

وقال ایضا فیه

ای دو چشم تو بغمزه عالمی برهم زده / آتش اندر دین و عقل و دودهٔ آدم زده
صد هزاران جان غروب از بهر نقش روی تو / بر بساط عشق تو عشاق عالم کم زده
در شب تیره فروغ چهرهٔ چون روز تو / صد هزاران مشعله در عرصهٔ عالم زده
بر سر کوی تو شبها زاهدان صومعه / باده های عشق خورده نعره‌ها غم زده

همچو تیر نصرتت دین بقعر های معدن | عزت تو نو بهای مصلحان برهم زده
آن خداوندی که عالم را نظام از رای اوست | دهر زیر دست او و چرخ زیر پای اوست

ای دل شیران عالم صید دام عشق تو | نامه عمر مرا توقیع نام عشق تو
دستهای ذیرکان در زیر سنگ حکم تو | پایهای سرکشان در بند دام عشق تو
از پی مستی جا نهاد در خرابات بلا | ساقیان فتنه گردان کرده جام عشق تو
روح کامی کی شد الا بکوی مهر تو | عقل کاری کی کند الا بکام عشق تو
عشق تو همچون هوای مجلس خاورزمشاه | خواجه دلها شد است ای من غلام عشق تو
آن خداوندی که هست امروز شاه روزگار | بارگاه حضرت او کارگاه روزگار

ما ز داغ عاشقی بر دل رقم خواهیم زد | چنگ در فتراک عشق آن صنم خواهیم زد
بر در شهباد تو زین پس وطن خواهیم ساخت | در ره اندوه تو زین پس قدم خواهیم زد
هست صحرای غم تو جای شادی بس مهم | خیمه شادی درین صحرای غم خواهیم زد
عقل و دین بر غرش [illegible] تو خواهیم باخت | جان و دل با نقش دیدار تو هم خواهیم زد
در جوار حشمت خاورزمشاهی باد تو | از می دولت چه ساغرها بهم خواهیم زد
خسرو عادل علاء دولت آن کان کرم | آن دل و دست شجاعت آن تن و جان کرم

خسروی کز روی معالی با کمال دیگر است | مسند خاورزمشاهی را جمال دیگر است
گرچه بود از شاه ماضی حال ملک آراسته | خود در ایام شه با فتح حال دیگر است
گر ز صدر او شود صادر برون صد مثال | هر مثالی را ز گردون امتثال دیگر است
فکرت او راز قدرت در همه میدان علم | هر کجا مرکب برون تازد جلال دیگر است
صادران و واردان خطه اقبال را | هر زمان از گنج انعامش نوال دیگر است

آنکه

آنکه هست از سعی او بنیاد دین محکم شده | حضرت او مقصد ذریت آدم شده

خسروی کز خسروان نام رشد همت او | برده سودای بلند ایشان ید بیضای او
از وفاق او سعادت بهره احباب او | از خلاف او شقاوت حصه اعدای او
پیر و برنا را نگردد ساختن اسباب [illegible] | جز بعون رای پیر و دولت برنای او
هست دریا [illegible] بسطت خاطر میمون او | هست گردون [illegible] برفعت همت والای او
جز معالی نیست اختر برهم گر [illegible] او | جز معانی نیست گوهر در همه دریای او
ای هوای خدمت تو اختیار آسمان | باد بر قطب مراد تو مدار آسمان

خسروا گنج هدی با مهربانی چون تو نیست | بر سریر ملک صاحبقرانی چون تو نیست
هست شخص تو ز اجسام زمین لیکن بعقل | خیل اجرام فلک را دیدبانی چون تو نیست
در ظلام ظلم عالم از شبیخون فتن | ساحت اکناف دنیا را پناهی چون تو نیست
آسمان نتوان همی گفتن ترا از بهر آنکه | در علو مرتبت هیچ آسمانی چون تو نیست
ای شده درگاه تو پیر و جوان را مستقر | زیر چرخ پیر باد و لت جوانی چون تو نیست
ای تو از عز و جلالت هر چه خواهی یافته | رونقی از جاه تو خاورزمشاهی یافته

ای بدوران فلک حاصل شده اغراض تو | بر نگردد تا ابد [illegible] اعراض تو
جوهری با عرض نابد چون موجود کرد | جوهری تو که بود این نه فلک اعراض تو
شعله شمس منیر از فکرت وقاد تو | قطره بحر محیط از خاطر فیاض تو
ای تو کل و روزگار و اهل او اجزای تو | وی تو جمله و آسمان و خیل او ابعاض تو
دست در فتراک اغراض تو زد شرع رسول | لاجرم اغراض او حاصل شد از اغراض تو
ای مجوف گشته ز سعی آسمان خاورزمشاه | تا جهان باشد تو باشی در جهان خاورزمشاه

ای هوای تو شده مقصود هر فرزانه را چرخ با مهر تو خویشی داده هر بیگانه را
صورت شاهانه داری سیرتی درخورد او سیرت شاهانه باید صورت شاهانه را
نکته از لفظ تو معجم کند گوینده را شمه از طبع تو عاقل کند دیوانه را
بدسگال تو اگر یابد ز نعمت دانه در عقب صد دام محنت باشد آن یک دانه را
دشمن جاه تو همچون پر شده پیمانه است از پس پری نگونساری بود پیمانه را
ای ز انجم در صف هیجا سپاه تو فزون دشمن جاه تو کم باد و جاه تو فزون

ای بمدح تو مزین گشته دفترهای من پر شده از بادهٔ جود تو ساغرهای من
من یکی مجرم ز خاطر برد گوهرهای فضل گردن و گوش مدیح آراست گوهرهای من
پهلوان نظم و عهد ثبت نا کم دیده عرصه گاه صدر خود خالی ز لشکرهای من
گرچه غایب بوده ام از حضرت ممدوح تو مشتمل بود است بر شکر تو محضرهای من
خطبه های مدح تو خوانده ستم اندر شهری غربتی منتشر بر آسمان بود است منبرهای من
ای میان بسته زمانه بر هوای صدر تو باد گردون لب گشاده بر ثنای صدر تو

خسروا بی کار و بار تو جهان هرگز مباد تیغ تو از قهر اوباش جهان عاجز مباد
از تو عادلتر شهی اندر جهان هرگز نبود از تو خالی این عادل جهان هرگز مباد
گفته های تو بوقت نطق جز معجب مباد کرده های تو بروز حرب جز معجز مباد
از کهین شرح جلهٔ جودت کهین تفصیل را جز همه سرمایهٔ دریا و کان بارز مباد
روز و شب هست این دعا روحانیان خلد را کز خدا بر تو خروانی جز انش مباد

فی المقطعات

ای مرتضی نیابت سلطان شرق را منسوخ کرده صدق تو آیات زرق را
هست امیر داد بشرق و بغرب و هست از داد تو نظام چه غرب و چه شرق را
با فکرت تو هیچ ضیا نیست شمس را با ضربت تو هیچ مضا نیست برق را
گردون ز بهر کسب معالی و مفخرت آورده زیر پای جلال تو فرق را
همچون جواد که طوفان حادثات هرگز سفینه نبود دفع غرق را

فی الرثاء

ز مرگ شاهزاده نصرة الدین نه دل را ماند قوت نه زبان را
جهانی بود در انواع مردی که داند مرثیت گفتن جهان را

وله ایضا

ای جهان کرم و شمس الدین ای جهان در طلب رضای ترا
بر سپهر معالی آن بدری که نپوشد زمین ضیای ترا
مجلس ما پر از کواکب شد صدر خالیست از برای ترا

فی الرثاء

از وفات جمال دین یوسف مندرس شد رسوم فضل و ادب
صد هزاران هزار عالم علم در دو گز خاک رفت اینت عجب
رفت شخصی که بود سیرت او فلک علم و حلم را کوکب
هم بفضل و بفضل نا مغرور هم بمجد و بمجد نا معجب
بود اندر نسب جمال عجم بود اندر حسب چراغ عرب
او ز گیتی برفت و ز پس او نه نسب ماند خلق را نه حسب
در کمال علو سواری بود که همی تاخت بر فلک مرکب
ادهم و اشهبش بخاک افکند خاک بر فرق ادهم و اشهب

کر گشاید در خلاص اکنون / به کسی از حبس رنج و تعب
که نماید ره نجات اکنون / مفلسان را ز دست ویل و حرب
تلخ شد نوش مکرمت چون سم / تیره شد روز مفخرت چون شب
از رخ سروری برفت بها / وز دل مهتری برفت طرب
شمع افضال را نماند فروغ / نخل اقبال را نماند رطب
سلب مرگ تا بپوشیدست / ملک جبار است چاک چاک سلب
بسته لب گشت و خلق را تا حشر / شد گشاده بنام نیکش لب
نیست مرده بنزد اهل خرد / هر که ذکر جمیل کرد طلب
صبر کن ای دل اندرین حالت / که رضای خدای به ز غضب
تن فرا ده که با مضای قضا / نکند هیچ سود حرب و هرب
مرگ چون شربتیست هر کز زاد / خورد خواهد شراب ازین مشرب
چون همه خلق را همین پیش است / این جزع کردن از پیش چه سبب

در مدح الامام حمید الدین ابو بکر بن عمر المحمودی

حمید الدین در انواع محامد / کس از مادر نظیر تو نزادست
ره آزادگی خلقت نمودست / در فرزانگی طبعت گشادست
توئی گردن فراز دهر و در دهر / هنر کس را چو تو گردن نهادست
نشستی بود در اقبال و معالی / بخدمت بر در تو ایستادست
سواری در علوم و هر سوادی / بمیدان سخن با تو پیادست
سواد خط تو بر روی کاغذ / چو مشک سوده بر کافور بادست
دل فرزانگان از نظم خوبت / سرور افزای همچون جام بادست
رهی از بهر نظمت صدق شد / که چشم و گوش سوی ره نهادست
نمی بیند خطابات شریفت / نگوئی تا چه معنی او فتادست

تاج دولت توئی که بر سر چرخ / خاک پای شریف تو تاج است
قدر تو در علو چو گردون است / صدر تو در شرف چو معراج است
هنر از طبع تو بتعظیم است / گهر از دست تو بتاراج است
توئی آنکس که زایران ترا / خز و دیباج و لقمه دراج است
لطف کن در ده درهمی که رهی / سخت رنجور و سخت محتاج است

در مدح الادیب صابر

صابرا ای چون صبر ذات تو ستوده نزد عقل / تا پسند داری که در هجرت دل من صابر است
هست چندان آرزوی تو مرا کز وصف آن / هم کتابت عاجز است و هم عبارت قاصر است
عقل من مغلوب شوق طلعت تو غالب است / جان من مقهور درد و رنج فرقت تو قاهر است
غایبست از عسکر تو شخص مسکینم ولیک / هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضر است
نیست نادر آنکه جان بی جسم باید زندگی / جسم کان بی جان بود زنده منم وین نادر است
تو چو قطبی ساکن اندر یک مکان لیکن چو ماه / صیت تو اندر همه اطراف گیتی سایر است
فکرتی داری که گوهر بخشد آن فکرت / خاطری داری که دریا بحری از آن خاطر است
مستقر تو هزاران بابلست از هر آنکه / شعر تو سرمایه سحر هزاران ساحر است
بنده نثر تو اند و چاکر نظم تو اند / هر چه در اقطار عالم کاتب و شاعر است
قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست / طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخر است
در فاخر چیز دار از طبع تو داری در جهان / هر کجا بحریست فاخر جای در فاخر است
آنچه حال افتاد کاشعار ترا در رنج / مطلع و مقطع شکایت از سپهر جائر است
خاندان طاهر پیغمبر اند مخنند / غم خورد زین حال هر کش اعتقاد طاهر است
آنکه دیزا کرد نصرت ذو الفقار حیدر او / در مضیقی اوفتاده بی معین و ناصر است
تا شنیدم کز ملک سال بیمیر شاکیند / تا کسم که جان من از زندگانی شاکر است
نه ببوی هیچ عشرت سینه من مایلست / نه بروی هیچ راحت دیده من ناظر است

من کیم خود کز برای این سبب در خلد عدن / خشم روح کاظم است و بنجهان باقر است
ای گزیده مرد من بنظم و نثر چون نعمتش / کافر نعمت بشرع مردمی در کافر است
شعر تو آمد بمن لیکن مرا اندر جواب / از مهابت مانعست و از محبت آمر است
نیست قدرت بر جواب شعر تو طبع مرا / گرچه طبعم بر همه انواع دانش قادر است
عذر تقصیرم همی بپذیر از روی کرم / تا بگویم تقصیرم هر اعتذارهای ظاهر است

سلطان تکش رحمه الله در دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان و ستین و خمسمائه در خوارزم بر تخت نشست هر کس از شعرا و بلغاء دهر تهنیت او خطب و اشعار بردند و رشید الدین وطواط در محفه پیش او بردند گفت هر کس بقدر خاطر خویش تهنیتی کرده اند و این بنده بسبب ضعف پیری و کبر سن و قوی از کار رفته مانده است بر رباعی که بدیل هزار نظم افتاده است اختصار میرود و این رباعی بگفت

جدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

بزرگی گفته

ابوبکر له ادب و فضل / ولکن لا یدوم علی الوفاء
مودته اذا دامت لخل / فمن وقت الصباح الی المساء

ترجمه از رشید الدین

هست ابوبکر پخته در دانش / لیک در عهد در وفا خام است
با هر آنکس که دوستی دارد / غایتش آن ز صبح تا شام است

در مدح الصاحب خواجه ناصر عبادی

صاحبا ای فاضلی که در دانش / بنده تست صاحب عباد
همت تست پیشوای علوم / فکرت تست مقتدای رشاد

همه محض محامدی و شرف / همه عین مکارمی و سداد
گشته طبع تو از هنر مامور / شده جان تو از خرد منقاد
ای گرفته عباد فضل بدان / طبع نقاد و خاطر وقاد
داند ایزد که در فراق تو را / هم ز دل صبر و هم ز دیده رقاد
باد حاصل ز من مراد اجل / گر مرا جز لقای تست مراد
تا عروض و زحاف و جزم همی / اندر اسباب آورد اوتاد
باد کون تو از فساد آمن / اندرین شاهراه کون و فساد

در مدح حمید الدین

با جمال تو ای حمید الدین / رونق ماه و آفتاب نماند
در جهان با مکارم کف تست / نام و آوازه سحاب نماند
پیش الفاظ تو ز غایت لطف / آب را هیچ قدر و آب نماند
طلعت فضل و چهره دانش / از ضمیر تو در حجاب نماند
تا تو معمار گشته ملک کام / در جهان هنر خراب نماند
بی تو ما را بحق نعمت تو / در دل و دیده صبر و خواب نماند
تا من از تو جدا شدم بخطا / در دلم فکرت صواب نماند
جامه عیش را طراز برفت / خیمه طرب را طناب نماند
شخص آمال را حیات بشد / جام لذات را شراب نماند
در فراق تو چرخ را با من / جز بلفظ جفا خطاب نماند
هر چه خواهد کنون تواند گفت / که مرا قدرت جواب نماند
بی تو شد جمله روزگار مرا / هیچ راحت ز هیچ باب نماند

وقال ایضا فیه

مجلس سامی حمید الدین / که همه جز بمجد ننگراید

بخصال حمید خویش همی ‌‌ ‌ روز نو محمدت بیفزاید
شرع از نور شمایل او ‌ ‌ گوش و گردن همی بیاراید
کف او از کرم نیاساید ‌ ‌ دل او از هنر نیاساید
قدم مجد او بزیر قدم ‌ ‌ آسمان را همی بفرساید
زاده بحر و کان خجل کرده ‌ ‌ زان سخن کز ضمیر او زاید
چرخ پرگنبد روز و شب گردان ‌ ‌ بر بداندیش او همی خاید
مدتی بس مدید شد کو را ‌ ‌ هیچ تشریف می نفرماید
بر گزاف ار چنین روا نبود ‌ ‌ آخر این ابتها نه باید
بر دل او اگر غباری هست ‌ ‌ من چه دانم چو باز ننماید
حاش لله اگر ز من چیزی ‌ ‌ بر خلاف رضای او آید
بی خطابات او همی رخ من ‌ ‌ دیده از خون دل بیالاید
نیست جایز که آنچنان خلقی ‌ ‌ بر چنین خادمی نبخشاید
اوست آن قاضیی که دانش او ‌ ‌ کار عالم همی بپیراید
خود نگه کرد باید شکاین حکم ‌ ‌ خاصه در شرع مردمی شاید
تا وفاء سپهر سود کند ‌ ‌ تا جفاء زمانه بگزاید
او بماناد شاد کاتش غم ‌ ‌ جان خصمش همی بپالاید

در المطایبه

هرگز آن راحتم نخواهد بد ‌ ‌ کان نگار از خمار می نالد
خفته در روی و چاکری مشفق ‌ ‌ پشت او را بناز می مالد
کیر اندر میان شلوارم ‌ ‌ پیرهن پیرهن همی بالید

در مدح الادیب صابر

لمعنای صابر بن اسمعیل ‌ ‌ هست دریا که در همی زاید

لفظ تو گوش و گردن معنی ‌ ‌ بجواهر همی بیاراید
نثر تو شمع انس افروزد ‌ ‌ نظم تو روح روح افزاید
عقده هائی که در علوم افتد ‌ ‌ همه جز خاطر تو نگشاید
قصب سبق دست دشمن تو ‌ ‌ در بلندی ز چرخ برباید
زنگ خورده حسام دانش را ‌ ‌ صیقل فکرت تو بزداید
از چهار طبع در دو زبان ‌ ‌ ملک هنرمند چون تو ننماید
دست تو دامن شرف گیرد ‌ ‌ پای تو تارک فلک ساید
فضل را روزگار کی پوشد ‌ ‌ کس بگل آفتاب ننداید
خصم گر زشت گویدت دریا ‌ ‌ بدهان سگی نیالاید
کلک پیراسته سر تو همه ‌ ‌ زلف ابکار نظم پیراید
با تو ای پیر عقل برنا بخت ‌ ‌ هیچ برنا و پیر برناید
فلک فضلی و ماثر تو ‌ ‌ چون فلک تا ابد نفرساید
طبعت آن بوتر شد که جز نیکی ‌ ‌ عقل نزد هنر نپالاید
تا بباشد فلک بناب بلا ‌ ‌ جگر حاسد تو می خاید
هست در سیرت و سریرت تو ‌ ‌ از بزرگی هر آنچه می باید
نظم کز طبع تو رود در حال ‌ ‌ همه آفاق را بپیماید
روح مجروح را طبیب خرد ‌ ‌ دارو از گفته تو فرماید
عندلیبم خطاب کردستی ‌ ‌ هر خطائی که تو کنی شاید
عندلیبی است این رهی که بعمر ‌ ‌ جز ثنای تو هیچ نسراید
می بشاید تر او در هر باب ‌ ‌ مستحقی اگرت بستاید
اعتذاری نوشته که مرا ‌ ‌ جز بدان جان همی نیاساید
خوب شعری چنانکه گر شعری ‌ ‌ ببیند آن را ز شرم برناید

اينكش همچو حرز ميخوانم	تا مرا حادثات نگزايد
خود نبود است وحشتى ور بود	باچنان اعتذار كى پايد
بيقين دان كه بعد ازين جانم	جز بسوى رضات نگرايد

وقال ايضاً فيه

علت اى صابر بن اسمعيل	روى عالم همى بيارايد
رفعت قدر تو بپاى شرف	تارك اسمان همى سايد
تو نئى آنكه در بدايع نظم	مثل تو روزگار ننمايد
چرخ ذكر ترا نپوشاند	دهر عز ترا نفرسايد
هركه پيش تو ياد نظم آرد	بيقين دان كه باد پيمايد
تو ستودى مرا و مثل مرا	زيبد ار روزگار بستايد
منم آنكس كه صيقل نظمم	زنك از تيغ فضل بزدايد
خامهٔ من كه هست بسته زبان	بسته مشكلات بگشايد
علمها نيست بس شريف گران	بگزمان فكر تو بياسايد
جز براى رياضت خاطر	همتم سوى نظم نگرايد
مى ندانى كمال علم مرا	دير عهدى نديدهم شايد
متهم كردهٔ مرا بحسد	از چو من كاملى حسد نايد
تا جمال كمال من بينند	نيز بين ديدهٔ همى بايد
طيبتى كردم اين معاذ الله	تا ازين وحشتى بيفزايد

وقال ايضاً فيه

پيش انواع فضلت اى صابر	كثرت اختران قليل آمد
نظم تو خطهٔ خراسان را	همچو در خلد سلسبيل آمد
نكتهٔ خاطر چو آتش تو	روح را آتش خليل آمد

بر سر طالبان دانش و فضل	ظل آداب تو ظليل آمد
خامهٔ تو قصير وانز سعيش	همه فضل و هنر طويل آمد
ساكن خانهٔ علوم توئى	غير تو عابر السبيل آمد
باز بان چو خنجرت كه نطق	خنجر صبحدم كليل آمد
تو اجلى بعقد رود بدن تو	خلق را نعمتى جليل آمد
اشك چشم من ابغر زالشكل	در فراق تو بس ذليل آمد
مر المرا انتم ملايم گشت	مرعنا را دلم عديل آمد
صبر كردن ز طلعت چو توئى	عقل را سخت مستحيل آمد
هست بانى كه در مرض گويند	قطعهٔ من ازان قبيل آمد
در فراق تو سخت معلولم	شايد ار شعر من عليل آمد

وقال ايضاً فيه

ملك شاعران بنظم و بنثر	خادم صدر خود مرا بنود
تا بدان نظم و نثر حرمت او	نزد اشراف ملك بفزود
نظم و نثرى كه در طراوت و لطف	هيچ گوشى نظير آن نشنود
درج سحرى كز او ببندد سد	درج كى بود درج گوهر بود
جان بياسود از ان خطاب لطيف	لحظهٔ از شادمان ناسود
بر بياض و سواد او كردند	آفرين اختران چرخ كبود
شد طراز مفاخر بنده	اين خداوندئى كه او فرمود
بار محنت ز شخص من برداشت	زنك انده ز جان من بزدود
اى بزرگى كه در كمال و هنر	چرخ گردان نظير تو ننمود
چشم عقل تو را ز دهر بديد	پاى قدر تو اوج چرخ بسود
در علو دست همت عاليت	قصب سبق از آسمان بربود

دانش ز اعدو نکرد انکار / کس بگل آفتاب را نندود
داند ایزد که شخص من بی تو / زیر پای فراق تو فرسود
عیشم از باد اندهان پژمرد / رویم از خون دیدگان آلود
درد دلم آتشی است که از او / نفسم پر شرار گشت چو دود
دیده من اگر غنود شبی / جز برای خیال تو نغنود
من ز تو دورم و بدین معنی / هستم از بخت خویش ناخشنود
ای دریغا که می زنم لیکن / ای دریغا که می ندارد سود
باز خواه از فراق خویش مرا / کردلم از فراق تو پالود
ملک شاعران تو فی لابد / بر دعا یا ثنا بیت بخشود
دارم از فضل حق طمع که مرا / برساند ببارگاه تو زود

فی مدح احمد سعد

ما بنزد حمد و سعد احمد سعد / که همه سوی محمدت یازد
هم ابادی از وهمی بالد / هم معالی بدو همی نازد
سعی گردون بجبر انجامد / هر مهمی که او بیاغازد
گر نمیساخت پیش ازین با او / چرخ اکنون بطبع میسازد
چون سر او را شناخت تاج الدین / چکند چرخ اگرش ننوازد
باز دو موکب خداوندی / مرکب عیش و طرب می تازد
گاه شعر لطیف می گوید / گاه شطرنج نغز میبازد
بچنین منزلت که حاصل کرد / شاید ار او ز چرخ بفرازد
بر سریر سرور بنشیند / بر بساط نشاط بگرازد
عیش او باد چون عسل که عدوش / زین حسد همچو موم بگدازد

و قال ایضا

جواب کریم جمال خراسان / رسید و بدان انس جان می فزاید
ز هر خط او اندهی میگریزد / ز هر لفظ او مشکلی میگشاید
ببی مهتری کرد در لفظ و معنی / وز او جز چنین مهتریها نیاید
مرا گفت کانجا او داد راحت / گرش پای میمون برنجید شاید
چو از گنج اقلام او بهره بردم / مرا رنج اقدام او می نباید

فی مدح شهاب الدین

جز بنان تو ای شهاب الدین / مشکلات علوم حل نکند
آنچه رای تو کرد در گیتی / قرص خورشید در حمل نکند
سعد از حاسدت خبر ندهد / نحس در ناصحت عمل نکند
خاسئی موزه ور دهی را نیست / عوض موزه هم خلل نکند
موزه گر نیست پای نابرده / دل اگر نیست کم ز طل نکند

وله ایضا

آمدم سوی سرای شمس دین / باز گشتم چون جمال او نبود
من چه خواهم کرد بی او آن سرای / تشنه را از ساغر فارغ چه سود

و قال ایضا

گزین فخر دین آنجای که چرخ / سر او را بمردی فر هنر ندید
بجام رضا همچو مردان مرد / شراب قضا ایستد و درکشید
ز دار فنا شد بدار بقا / در آن خطه جای اقامت گزید
مپندار دا هیچ کوته نظر / که آن شخص در زیر خاک آرمید
بلی از جهان فرو مایه رفت / ولیکن بفردوس اعلا رسید
بپر سعادت چو روح الامین / بدین سقف زنگار گون بر پرید

چو از عیبها جان او پاک بود　　برون رفت ازین خاکدان پلید

و منه

آوخ آوخ وای وای و درد درد　　دل ز درد آزاد او دارد روی زرد

از رخ زردم روان و ز دل دو لون　　وز روان زی دل روان آزاد درد

دور دارد آرزوی دل ز درد　　وز دو درد دم دور دارد آن درد

وله

شها دست و تیغ تو در ایوان و میدان　　یکی زر فشاند یکی سر فشاند

سرشک سحاب کف درفشانت　　ز خارا مردی دریا چین دماند

که گر در یکی کف کعبین خلاف　　که در رشد در چرخ جای نماند

دهان سعادت رکاب تو بوسد　　زبان سعادت ثنای تو خواند

ز جود است هر چه ز کف تو بخشد　　ز علم است هر چه آن دل تو داند

سلطان الشعرا در مدح رشید الدین گوید

ای گل سر تو بر آسمان می ساید　　زان بر سر تو موی همی بر ناید

ما را سر تو بدیده در می باید　　در دیده اگر موی نروید شاید

در مدح الوزیر

ایا خوب سیرت وزیری که ملک　　ندیده است مانند تو وزیر

عراق به نام و بود با سخات　　خراج عراق و خراسان حقیر

مطیع مثال تو وضیع و شریف　　غلام جناب تو صغیر و کبیر

بدست هوای تو دلها رهین　　بدام وفای تو جانها اسیر

طویل است دست تو در مکرمت　　که بادا ز تو دست حوادث قصیر

بانعام و اکرام ذکر ترا　　چو شمس است در گرد عالم مسیر

همه خیر ورزی چو دانسته‌ای　　که عالم خبیر است و ناقد بصیر

کنون

کنون بر کشیدم بمدح و ثنات　　در آن روضه مانند مرغان صفیر

غدیری همی باید از می مرا　　برنگ عقیق و ببوی عبیر

که تا اندرین فرخ اوقات عید　　هم روضه باشد ز تو هم غدیر

الا تا بود مرد میزان امراد　　بتو باد چشم و زاوت قریر

نکو خواه از لطف تو در بهشت　　بداندیش از عنف تو در سعیر

در مدح الادیب صابر

صابر ای طبع تو جهان هنر　　وی بتو تازه بوستان هنر

ظاهر تو صاحب درای سداد　　باطن تو مالک عنان هنر

در زبان خامهٔ تو در دو زبان　　عقل را گشته ترجمان هنر

در اصابت بجستن هیچ خدنگ　　برد نظم تو از کمان هنر

ناشر فضل تو بیان خرد　　شاکر سعی تو زبان هنر

در محافل افاضل از تو زده　　مثل علم و داستان هنر

یافته ز اهتمام همت تو　　قوت و قوت جسم و جان هنر

کف کان تو هست بحر کرم　　دل کان تو هست کان هنر

نثر تو نثره شعر تو شعری　　اندر اقطار آسمان هنر

تا که در عرصهٔ جهان باقیست　　اثر دانش و نشان هنر

باد رای تو مقتدای صواب　　باد طبع تو قهرمان هنر

در مدح نجم الدین

سوار فضلی ای نجم دین و میدانت　　زمانه را عدم جاه تو ز فخر سواد

بساد برده فراوان یمین مادح تو　　ازان که بدیهه یمین وازان بخجسته یسار

نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل　　وزان نگار خجل گشته خلد و خطه نگار

کناد عاطفت تو شامل فضلا　　که هیچ وقت نگیرند ازان کنار کناد

نزار شد تن بخل از شکوه بخشش تو | چنانکه پیکر شرک از نهیب آل نزار
هبا دجود کف تست کز صنایع او | پرست باغ مکارم ز ضیمران بهار
مدار چرخ بفرمان تست تا باشی | ز هیچ حادثه در هیچ چرخ باک مدار
ببار بر سر احرار ابر وار عطا | که زان نباید الا گل مدیح ببار
بکار تخم محامد که نزد اهل خرد | بجز محامد نباید از بن زمانه بکار
بخار جان بد اندیش را بخار بلا | که خیره جان بد اندیش را ز رنج بخار

وله ایضا

رای تو با خدای بخت نکوست | زین قبل هست کار خصم تو زار
رای عالیت را اجل و عقد | هست تایید آسمانی یار
راغ و باغ مخالف جاهت | نیز چون جاه و موج خرامش چو غار
دام شد آسمان بمهر ترا | هست با دشمنت بکینه چو مار
دل بتو زین فخر شاید و هست | زین حسد جان حاسد زیر بار

در مدح عمر بن عبد العزیز

دو عمر آورد پیدا روزگار | هر دو را نام پدر عبد العزیز
آن عمر را عدل بود آیین و رسم | این عمر را عدل هست و علم نیز
آن عمر مر ظالمان را کرد قهر | این عمر مر سائلان را داد چیز
آن عمر را اندر آن عالم بود | این عمر باد اندرین عالم عزیز

وقال ایضا

ای فخر عصر مؤمن دین امین ملک | در دل ترا از آتش اندوه مباد سوز
با سور تو باد سروری و تا هست روزگار | بی سور و بی سرور مباد از تو هیچ روز
مجروح باد سینه پر کینه عدوت | اندر مح سینه دوزش شمشیر کینه توز
گر در کف تو باده گلرنگ جانفزا | گردد بر تو کودک مه روی دلفروز

من

من خواستم بمجلس آمد ولیک هست | دور از تو در تنم ز مرض باقی هنوز

در مدح الوزیر شمس الدین

بزرگوار جهان شمس دین بزرگ کرم | تویی که هست بتو بیضه هدی محروس
وضیع قدر تو از آفتاب برده سبق | عریض جاه تو بر روزگار کرده فسوس
بیک نظر تو ببینی هزار علم دقیق | بیک صلت تو ببخشی هزار گنج عروس
مکارم تو کند مرده را همی زنده | مکارم تو برآمد ز طب جالینوس
اگر نه وحی درین عهد منقطع بودی | ز کردگار بنزد تو آمدی ناموس

وقال ایضا فیه

گزیده شمس دین ای از نهیبت | شده حال بداندیشان مشوش
کشیده بر سریرت تایید پایه | فکنده بر درت اقبال مفرش
بدست پاس تو چون موم آهن | به پیش خشم تو چون آب آتش
شده منقاد تو ایام توسن | شده مامور تو گردون سرکش
چو تو نبود کان گوهر هیجا | ثنا گوی تو گردد جان آرش
چو در علم آیی و دانش نمایی | شوندت بنده صد حجاج و اخفش
ز خون دیده و زخم طپانچه | شده روی بداندیشت منقش
همیشه تا بگیتی عاشقان را | شود عیش از وصال دلبران خوش
تو بادی بابت دلبر بشادی | بپیش تو زمانه دست در کش
پر از تیر جفای چرخ جانه | دل بدخواه جاه تو چو ترکش

وقال ایضا فیه

شمس دین کدخدای خاص ملک | ای درت کعبه عوام و خواص
رای تو گنج عقل را گنجور | طبع تو بحر فضل را غواص
چرخ در خدمت تو با رغبت | دهر در طاعت تو با اخلاص

کان و دریا حسود دست تواند   ادری الغاص لا محب الغاص

سرورا چرخ شخص من بگداخت   در تف حادثات همچو رصاص

آنچه من دیدم از زمانه بد   فرع بوطالب از نتیجهٔ عاص

هست تا گشته برده رنج خمار   مرد تا کشته دید هول قصاص

ندهد از جفای چرخ مرا   جز کمال عنایت تو خلاص

وقال ایضا فیه

ایا شهی تو بر جهان خدای تو فرض   که از بزرگی تو آسمان بطول و عرض

تو شمس دینی و بر شمس آسمان گشته   نماز بردن سوی در رفیع تو فرض

امید هست که دیوان جود تو داده   هر آنکسی که دهد لشکر امانی عرض

ز سیر هفت ستاره ز دور هفت فلک   چو تو نباید بنشین علی بسیط الارض

تراشده‌ست بنده که کرده‌ام آزاد   هم از عناء سؤال و هم از عقیلهٔ قرض

وقال ایضا فیه

شمس دین ای ز فیض مکرمتت   شد اطراف دشت همچو ریاض

تو تنی ار دوی قدر آن جوهر   کر ترا هست نه فلک اعراض

چشم حق را ز خط تست سواد   روی دین را ز رای تست بیاض

کرده اعراض طبع تو زانقوم   که وقیعت کنند در اعراض

شده از تیغ حادثات فلک   تن خصمت دریده چون مقراض

ای تو چون بدر و صفدران چو نجوم   ای تو چون بحر و سروران چو حیاض

عادت تو تفضل و احسان   سیرت تو تغافل و اغماض

گشته از تازیانهٔ سهمت   ادهم و اشهب جهان رتاض

منم آنکس که از مکارم تست   آمده حاصلم همه اغراض

با عطاهای جزل تو نبود   زین سپس حاجتم باستقراض

تا کند

تا کند در تنم تصرف جان   نکنم از هوای تو اعراض

وقال ایضا فیه

ای شمس دین نظام معالی جمال ملک   ای زیر پای قدر تو گردون شده بساط

طبع تراست از ستم و بخل اجتناب   رای تراست با کرم و عدل اختلاط

حساد از خلاف تو در قبضهٔ عنا   احباب از وفاق تو در روضهٔ نشاط

بر آسمان ز هیبت رای تو آفتاب   لرزان رود چو مرد گنهکار بر صراط

در مهر تو گرفته ملک راه اجتهاد   از کین تو گزیده فلک رسم احتیاط

هرگز نگشت طبع کریم تو منقبض   ور چه بمجلس تو بسی کرده‌ام انبساط

بی حد گناه من بکرم عفو کرده   عفو یکی گناه بر آن صد پل و صراط

وقال ایضا فیه

اجل شمس دین ای بچشم عنایت   شده حال آزادگان را ملاحظ

نه ایام را جز شعار تو زینت   نه اسلام را جز جوار تو حافظ

بر جود تو ما حضر جود حاتم   بر فضل تو مختصر فضل جاحظ

عدو را پیام تو شر الصواعق   ولی را کلام تو خیر المواعظ

وقال ایضا فیه

ای چو چرخ برین قدر تو رفیع   وی چو کوه بستون عزمت منیع

چون ثبا نزد دولتی داری عریض   چون ستاره همتی داری رفیع

در مساعی کرده‌های تو جمیل   در معانی گفته‌های تو بدیع

همچو صبر بخردان حزمت متین   همچو وهم زیرکان عزمت سریع

صد بحروس ترا گیتی غلام   رای میمون ترا گردون مطیع

جرمها را نزد تو وقت جزا   لطف و اخلاق تو بس باشد شفیع

ارتکاب کین تو بئس العمل   اکتساب مهر تو نعم الصنیع

تا بود اظهار دین شغلی شریف — تا بود انکار حق کاری شنیع

باد بر رغم عدو نامت بلند — باد تا روز قضا جاهت رفیع

در مدح مجد الدین یوسف

دیار بلخ چون مصر است خرم — بمجد الدین نجیب الملک یوسف

خداوندی که خصمش را ز نیکی — نصیبی نیست جز رنج و تأسف

بزرگی را بجاه او تفاخر — بزرگان را بمدح او تشرف

بود انجاز وعدش بی تعلل — بود انعام دستش بی تکلف

کند در خیرها تعجیل زیرا — که کار خیر نپذیرد توقف

در مدح الوزیر شمس الدین

ای شمس دین و دولت ای صدر شرق و غرب — ای از همه خصال بدی گوهر تو پاک

احباب را ز مائدهٔ جود تو حیات — حساد را ز صاعقهٔ سهم تو هلاک

از عزم نافذ تو در بوده نفاذ باد — از حزم ثابت تو گرفته ثبات خاک

دریا به پیش بسطت جود تو چون شمر — گردون بجنب رفعت قدر تو چون مغاک

تو فرد عالمی و ندارند با تو خلق — در همت و بزرگی و اقبال اشتراک

همواره تا فراز زمین هست بر سمک — پیوسته تا جمال فلک هست از سماک

بادا ز دست حادثهٔ چرخ خیره کش — پیراهن حیات عدوی تو چاک چاک

وقال ایضا فیه

ای صدر شرق و غرب خداوند شمس دین — خصم ترا مباد ز اندوه فراغ دل

آثار شکر تو فضلا را غذای روح — انوار مهر تو عقلا را چراغ دل

در مجلس تو هست مرا راحت روان — وز دور شان بدسگال را هست داغ دل

من باغبان مدح تو گشتم که هر زمان — تو تحفه بستد و تو آرم ز باغ دل

فخر

وقال ایضا

فخر دین اعتقاد من دانی — که همیشه هوای تو جویم

دورم از مجلست ولیک مقیم — در مجالس دعای تو گویم

سال و مه ورد مدح تو خوانم — روز و شب راه مهر تو پویم

در فراق رکاب فرخ تو — چهره از خون دل همی شویم

لعل شد بی لقای تو اشکم — زرد شد بی جمال تو رویم

تا تو من بنده را نمی جوئی — آب حشمت نمانده در جویم

در نوایب ز ناله چون نالم — در مصایب ز موی چون مویم

پیش چوگان حادثات فلک — بی تو سرگشته مانده چون گویم

بوی صدر تو گر بمن برسد — دیده بینا شود بدان بویم

از تو تشریف نامه دارم چشم — که چنین کرد لطف تو خویم

وقال ایضا

اگر آید ز دوستی گنهی — بگناهی نباید آزردن

ور ز یار ابعد دیگر آید — باید آن عذر را پذیرفتن

زانکه نزدیک بخردان بتر است — عفو ناکردن از گنه کردن

وله در مدح شمس الدین

شمس دین ای ترا هنر نفسی — در جهان کهن سعادت نو

ای زبانها بمدحت تو روان — وی دلها بطاعت تو گرو

بر گذشته موافق تو ز چرخ — در فتاده مخالف تو بگو

تا بود راحت از شنیدن مدح — همه جز مدح مادحان مشنو

همه جز با هنروران منشین — همه جز با سمیران مغنو

وقال ایضا

صدر وزارت از تو جمالی گرفته نو / دیوان بمنصب تو جلالی گرفته نو
کار ممالک از پس نقصان بیقیاس / از نوک خامهٔ تو کمالی گرفته نو
هر مفلسی که بود در اطراف شرق و غرب / از فیض بخشش تو مثالی گرفته نو
بعد از فراق مسند دولت بهر دل / معشوق مراد بر تو وصالی گرفته نو
از بعد چشم زخم فراوان که اوفتاد / خسرو بروزگار تو فالی گرفته نو

ومنه ایضا

جمال دولت خیری با افضال / شد اندر خاتم خوبی نگینه
بر پیش رای او خورشید تابان / بود چون پیش یاقوت آبگینه
فلک با نیکخواه او بمهر است / جهان با بدسگال او بکینه
بجاه او مکرم گشت خوارزم / چنان کز جاه پیغمبر مدینه
یکی پر در سفینه عاید داد / مرا آن در معالی بی قرینه
بیک نظرت درون از بر تو اید / مرا مانند دریا گشت سینه
سفینه گر ز بهر دفع غرقست / غریق منتم کرد این سفینه

وقال ایضا

ای یگانه جمال دولت و دین / دلم از هجر خویش خسته
روی آورده بعیش و مرا / پشت بر روی خویش شکسته
در میان ریاض همچو بهشت / با سمن ساعدان نشسته
دست عشرت گشاده و بیند / پای احداث چرخ بسته
گرفت خود نیست راحتی باری / از گرانی بند رسته

وقال فی جواب فرید الدین

بر بدایع نظم تو ای فرید الدین / طویلهای گهر را نماند مقداری

نه باغ طبع ترا هست جز ادب شجری / نه شاخ لفظ ترا هست جز هنر باری
بگرد تو نرسند اهل نظم و نثر ارچه / وگرچه جهد و تکلف کنند بسیاری
بشعر یاد خودم خواندی و لیک بفضل / ز اندانم اندر همه جهان باری
چو من بفضل تو اقرار دادم از سر صدق / ز کس نیابی در شرق و غرب انکاری
ز افلاک بمقام شرف رسانیده است / فلک نکرد از این عاقلانه تر کاری
بپایگاه خداوند شرق و مغرب / متاع فضل ترا خاست نغز بازاری
گرانبها گهری در کجا تواند بود / چنین گهر را الا چنان خریداری
جهان تو داری طول بقا بعز ابدی / بزیر سایهٔ عدل چنان جهانداری

وقال ایضا

اجل فخر دین ای کریم جهان / ترا داده یزدان همه جاه و هستی
بفضل و کرم دستگیرم که در غم / مرا کشت اندیشهٔ تنگدستی
بود هیچ آیا که ما خادمان را / شراب سخای تو آرد بمستی
بیک جرعهٔ مکرمت بخت ما را / ببالا رساند که از تو بپستی
مرا نام نیکو طلب کن بدنیا / که چیزی نباید ز دنیا پرستی

وله ایضا

از دل داد او درد دادی / زان دل داد دارم آزادی
زردی از رخ زدود شرف دل داد / ای دل داد داد او دادی
درد دارد ز راز دل دادش / ای دل داد درد درد دادی

فی مدح حمید الدین

در هنر ای حمید دین رسول / همچو صدر نژاد عبادی
جاه افزون و خبر است هر محفل / ذکرت آراسته است هر نادی
ما به صد هزار محمدت / در خور صد هزار احمادی

خایفا از انتقو بت عوتی — جابجا از ابر دمی دادی
سر معالی دم مکادم دا — سخت مطواع و نیک منقادی
صید کردی بمکرمت دل خلق — از که آموختی تو صیادی
بشنو از من که تا چه می بینم — از معادات گنبد عادی
گه مرا آبجو و صحرا بستر — گه مرا خوابگاه در وادی
گاه بر کوه و گاه در دریا — گه شوم حاضر و گهی بادی
نه مجیز آسمان مرا خیمه — نه مجیز اختران مرا هادی
روز و شب هست چنگ و بربط من — بانگ ملاح و نعره حادی
کرده من در جهاد با کفار — همچو مریخ پیشه جلادی
جای در آ عمر درع داودی — جای در سنان بیضه عادی
در مقامی که سرکشان از رعب — بر دل جان کنند فصادی
هر که کشته شود فلک گوید — مالهذا القتیل من وادی
دهر زی شاد باش طوبی لک — که برون زین عدا دو اعدادی

وقال ایضا

تازه بادی چو خلد عدن که تو — خوابگاه شجاعت و جودی
از بقاع زمین تو گر بدو — از ریاض بهشت معدودی

بزرگی از افاضل گفته

اذا العشرون من شعبان ولت — فواصل شرب لیلک بالنهار
ولا تشرب باقداح صغار — فان الوقت ضاق عن الصغار

ترجمه آن از رشید الدین

چون ز شعبان گذشت بیست شبان — بشب و روز بی شراب دمی
هم جام بزرگ خواه که خرد — نکند وقت احتمال همی

قاضی محیی الدین گوید

اقول کما یقول حمار سوء — وقد سامو ه حملا لا یطیق
ساصبر والامور لها انتها — کما ان الامور لها مضیق
فاما ان اموت او المکاری — واما ینتهی هذا الطریق

ترجمه آن از رشید الدین

من همان گویم کان لاشه خرک — گفت وی کند بسختی جان
چکنم بار کشم راه برم — که مرا نیست جز این درمان
یا بمیرم من آخر بنده — یا بود راه مرا پایان

غزلیات

ای مهی سرو دهی قد خرامان ترا — سجده برده مه گردون رخ رخشان ترا
بندگی کرده عشق بمن و دندان — شب و روز از بن دندان لب خندان ترا
صبحدم جام چو در سر فکنی نشناسند — خلق از مطلع خورشید گریبان ترا
بوستانیست همه پر گل و ریحان روت — هیچ آفت مرساد گل و ریحان ترا
روی پنهان مکن از چشم من ار که تراست — چشم چون ابر من آن روی چو بستان ترا
مردم از هجر تو وین حال بداند یقین — هر که چون من بچشد شربت هجران ترا
ای همه شادی آن روز که در زین آرند — از پی گوی زدن ابلق و یکران ترا
عاشقان دفتر عیدان تو نظاره همه — در صف گوی زنان طلعت تابان ترا
پای آورده تو در مرکب و خلقی بدعا — دست بر داشته از بهر تن و جان ترا
گردم عقل پریشان چو ببینم — بر سر گوش سر زلف پریشان ترا
چون بگیری تو بکف قبضه چوگان خواهم — که ز دل گوی کنم ضربت چوگان ترا
بگه باختن و تاختن از غایت حسن — هیچ رونق نبود پیش تو اقران ترا
همچو چوگان تو و گوی تو باشد صد لعب — اندران حال سر زلف و زنخدان ترا

من همی گویم و تو شاد بیاری مشغول — که مبادا اثر غم دل شادان ترا
چشم گریان مرا هیچ ملامت نکند — گر شه شرقی ببیند لب خندان ترا

دلم در عاشقی زار اوفتادست — بدست هجر و تیمار اوفتادست
ستم کش باشم و بودن تباها — که معشوقم ستمکار اوفتادست
نکو رویست و بدخویست و دلگش — که گل در صحبت خار اوفتادست
دلم امسال در دام غم عشق — بتر از پار و پیرار اوفتادست
همی شویم بخون این بار چهره — که دست خونم این بار اوفتادست
دلم برداست و جانم برد خواهد — نرخ خرده است و تر بار اوفتادست
مرا عشق است و جز من بر دو تا — از این انواع بسیار اوفتادست
ملامت چون کنم خود را نز اول — زمن آیین این کار اوفتادست
زمن بیزار شد معشوق و باشش — ندانم تا چه آزار اوفتادست
حدیث عشق ما و خوبی او — بر شاه جهاندار اوفتادست
علاء دین و دنیا شاه اتسز — که شاهی را سزاوار اوفتادست

از طرهٔ تو غیرت مشک سیاه راست — وز چهرهٔ تو حیرت خورشید و ماه راست
عادت دبودن دل و پیشه هلاک جان — آن دو رخ سپید و دو چشم سیاه راست
پوشی همی قبا و کلاه و ز حرمت — این عز و جاه بین که قبا و کلاه راست
دیده گناه کرد که در تو نگاه کرد — پس چون عفو بیزار تو دل بیگناه راست
خوبی ترا و عشق مرا و سریر ملک — خوارزمشاه اتسز خوارزمشاه راست

ای راحت عیشها وصالت — مقصود همه جهان جمالت

ای محنت عاشقان فراقت — وی محنت مفلسان وصالت
ای طرهٔ نقش حسن زلفت — وی دانهٔ دام عشق خالت
ماه شب چارده بخوبی — ناقص بر آیت کمالت
تا بود دل من از فریبت — فرسوده تن من از محالت
ای حال دلم تباه بی تو — چون حال دلم مباد حالت
تن تن که مراست تا ز عشقت — در سایهٔ دولت خیالت

رفت آن که بر تو آبی بود — با سلام مرا جوابی بود
از سر ناز و از سر کشی — هر نفس با منت عتابی بود
در کف عیش من ز ساغر وصل — هر زمان ساغر شرابی بود
وعده های خوشم همی دادی — آن همه وعده ها سرابی بود
روزگار وصال جمله گذشت — گویی آن روزگار خوابی بود

جانا همه خطاب تو با من جفا بود — وز من جفات را همه پاسخ وفا بود
هرگز مباد با تو جفا کار روزگار — ور چه همیشه کار تو با من جفا بود
ای نزد من ز جان و دل من عزیزتر — قصدت همه بجان و دل من چرا بود
با روی تست عشق و وانگه بدین سبب — هر چه آن ز تو بروی من آید روا بود
گویند دل بمهر نگار دگر سپار — هرگز نکوتر از تو نگاری کجا بود
خورشید پیش نقش رخ تو هدر شود — یاقوت پیش رنگ لب تو هبا بود
جانا مرا همیشه سعادت ز یاد تست — حاشا اگر ز یاد تو جانم جدا بود
بربود عشق تو دل و دین ز من ولیک — با عشق تو غم دل و دین کی روا بود
تا کی تنم ز عشق تو بار بلا کشد — تا کی دلم ز جور تو یار عنا بود

درکش ز جور دامن وی وان که زیم جود　　در روزگار خرو عادل خطا بود

جانم از عشق تو همی بجز و شد　　دلم از اندُه تو همی جوشد
این همه نامهٔ حسرت خواند　　وان همه جامهٔ محنت پوشد
شخص رنجور من از دست فراق　　زهر بر یاد تو چون می نوشد
شادم از عشق تو هرچند دلم　　با غم عشق بجان می کوشد
گر بمانیم ز عشقت ما را　　کس ببیم سر و نان نفروشد

رفت آن نگار و عشق رخ آن نگار ماند　　او شد ز دست و در دست ما ز نگار ماند
از دیده رفت چهرهٔ همچون نگار او　　از اشک دیده چهرهٔ من پر نگار ماند
از چشم من جمال دو رخسار یار رفت　　وندر دلم خیال دو رخسار یار ماند
بودی مرا قرار دل از دیدن رخش　　او رفت و بی رخش دل من بی قرار ماند
مهجور هجر او تن من گشت و بنده گشت　　مجنون عشق او دل من ماند و زار ماند
در عشق او نماند مرا فکرتی صواب　　گر ماند مدح بادگه شهریار ماند

رباعیات

ای همت تو تاخته بر گردون اسب　　هر مدح که گویند ترا باشد حسب
تو شاه جهانی و جهان جمله تراست　　ملک نیمه نیمه ترا است و دگر نیمه بکسب

ای فتح و ظفر بندهٔ کوس و علمت　　بیش از عدد ستاره خیل و حشمت
آراسته ملک و دین بتیغ و قلمت　　آسوده همه جهان ز عدل و کرمت

عنوان ظفر نام کمال الدین است　　مقصود جهان کام کمال الدین است

هرجا که یکی صاحب فضلست امروز　　در سایهٔ انعام کمال الدین است

آن دلبر ماه رخ که جانان منست　　بر من بعزیزی چو دل و جان منست
اندر دل من نشسته باشد پیوست　　مقبل تر از این چه دل نبود کان منست

چون فندق مهر تو دهانم بربست　　بار غم تو چو کوز پشتم بشکست
هر تیر که از دو چشم بادام تو جست　　در خسته دلم چو مغز در پسته نشست

آن دست ز نان و پای کوبان پیوست　　زین پیش گرفتستی من از کوی تو مست
آن دست مرا کنون در آورد ز پای　　آن پای مرا کنون در افکند ز دست

چون چرخ همیشه رسم تو طنازیست　　کار تو همه فریب و حیله سازیست
بر عهد که همچو زلف خود شکنی　　در مذهب تو عهد شکستن بازیست

دشمن چو بدانست که احوالم چیست　　بر تلخی زندگانی من بگریست
در آرزوی مرگ همی باید زیست　　بد حال تر از من اندرین عالم کیست

ایام بکام رکن دین خواهد بود　　اقبال غلام رکن دین خواهد بود
آرایش روزگار و آسایش خلق　　از نامه و نام رکن دین خواهد بود

سوی در این قوم که کمتر ز خرند　　دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب جویت ندهند　　روزی صد بار آبرویت ببرند

هر کس که نهاد کار ما می بیند　　دامن ز وفای ما همی درچیند
گر هیچ ز منزل بقا برخیزیم　　کس نیست که در ماتم ما بنشیند

امروز مرا ای رخ اای سیمبر　　از رنج تن و درد دل و خون جگر
عمریست که گر کنم عوض بار دگرش　　چیزی دگرش نهاد بایدبرسر

بخشنده نعمت و ستاننده عز　　بندنده دشمن و گشاینده دز
ایام از او خیره و گردون عاجز　　خادزنه عالم عادل انسز

ای طالع تو عمده احکام فلک　　بربوده سیاست تو آرام فلک
ماموراشارت تو اجسام زمین　　منقاد ارادت تو اجرام فلک

آنان که بقوت اند انده پیل　　با قوت شیرند و با اندازه نیل
روزی ز سر تیغ تو آویخته گیر　　سرهای همه از سر دروازه پیل

در منزل غم فکنده مفرش ماییم　　وز آب دو دیده دل پر آتش ماییم
عالم چو ستم کند ستمکش ماییم　　دست خوش روزگار ناخوش ماییم

در دل ز غم عشق تو ناری دارم　　وز آب دو دیده پر کناری دارم
با این همه باد سرد گاه و بیگاه　　با خاک سر کوی تو کاری دارم

بگسست ز صحبت من آن دلگلم　　مالید بزیر پای محنت چو گلم

هر شب گرهد خیال او گردد لم　　الحق ز مراعات خیالش خجلم

ای من ز غمت وطن در آتش کرده　　چون زلف تو احوال مشوش کرده
تن زیر پی حادثه مفرش کرده　　با ناخوشی زمانه دلخوش کرده

شاها بجلال آسمانی گویی　　در دانش و جود بحر و کانی گویی
هجرت کردی باز گرفتی عالم　　پیغمبر آخر الزمانی گویی

ای دست زمانه بسته از بیدادی　　از دست گشاده داد بخش دادی
تا بنده تو شدم ز غم آزادم　　از بندگی تو ام مباد آزادی

ای رکن الدین ز ابر و دریا بیشی　　در جمله ز سرکشان گیتی بیشی
ملک عالم را بخای تو باز خرید　　از دست بنا و ذلت درویشی

عدل تو اگر چهره بمن بنمودی　　وز چشم عنایت نظری فرمودی
این جور که رفت بر تنم کی رفتی　　وین رنج که بود بر دلم کی بودی

حسب الامر بندگان حضرت اجل اکرم افخم آقای سردار معظم دام اقباله العالی دیوان رشید الدین وطواط سمت نگارش یافت بید الاقل عبرت النائینی فی شهر محرم الحرام من شهور سنه ۱۳۳۷ هجری

چند قصیده و قطعه از قلم افتاده بود پس از اتمام در پایان ضمیمه کردیم

ای آنکه هر چه بایدت از بخت نیک هست   هرگز مباد آمده در جاه تو شکست
تا از قضا پدید شد آثار هست و نیست   پیدا نشد چو ذات تو از نیست هیچ هست
معلوم شد مگر که تو در نسل آدمی   قومی بر این امید شدند آدمی پرست
دشمن اگر بحیله کند با تو همبری   دانند عاقلان جهان لعل را ز بت
با دولت عریض تو دهر فراخ تنگ   با همت رفیع تو چرخ بلند پست
نا دسته همچو لفظ تو دری ز هیچ کان   نا جسته همچو رای تو تیری ز هیچ شست
جان داد حشمت تو تنی را که رنج کشت   بر کرد نعمت تو کسی را که آز خست
از هیبت تو حاسد تو در زمین نماند   وز حرمت تو ناصح تو بر فلک نشست
وقتست اگر دراز کنی بر زمانه پای   زیرا که چشم بد ز تو کوتاه کرد دست
دی هر که از شراب خلاف تو مست بود   امروز هیبت تو بر او راند حد مست
صد در گشاده گشت ز محنت بر آنکسی   کو بر خلاف رای تو یکره میان ببست
در هر دو گام حزم ترا بیست ناظر است   بیچاره بد سگال کجا داند از تو جست
خصم تو گر بمیرد راضی بود بمرگ   اندی که چون بمیرد ز چنگ تو باز رست
پیوسته تا ز انجم روشن تر است ماه   هموار تا ز پنجه افزونتر است شست
بادا چو شهد عیش تو کز رشک جاه تو   دور از تو هست عیش عدوی تو چون کبست

در مدح شمس الدین و این قصیده از اول تا آخر متشاکل است و بی نقطه‌ای تجنیس دارد

جز مکارم ز شمس دین ناید   سیرت سروران چنین باید
رتبت ملک و زینت دولت   از خصال خوشش همی بفزاید
معجزات از بیان او خیزد   مکرمات از بنان او زاید
کام دل از زمانه بستاند   هر کش از اعتقاد بستاید
فضل او راه عیب بر بندد   عقل او راز غیب بگشاید

ای

ای بزرگی که در خلال جلال   مثل تو دور چرخ ننماید
با لقای تو شمس کی تابد   با عطای تو گنج کی پاید
هم ترتیب و تربیت حق را   همت عالی تو فرماید
یمن حزم تو دولت افزوده   امن حزم تو ملت آراید
هر که بگراید او بطاعت تو   هرگزش زهر دهر نگزاید
هر که بر تابد از رضای تو سر   سر او روزگار برباید
خامهٔ تو که رنگ مال از اوست   زنگ از روی فضل بزداید
بر بساط نشاط و فرحت   جان دشمن همی بفرساید
سهمت از خون دل و رخ اعدا   این بپالاید آن بیالاید
عنف و لطف تو وقت کین و کرم   این بخاند آن ببخشاید
هر که باد عداوت تو برد   بر سر خاک باد پیماید
باد بر تخت بخت جاه تو هست   که چنین جایگه ترا شاید

فی مدح الوزیر شمس الدین

ایا بفضل و کرم در جهان شده معروف   ضمیر پاک ترا برهان چرخ وقوف
تو شمس دینی لیکن بسان شمس ترا   مباد خوف زوال و مباد بیم کسوف
جوار تو سپر صرف روزگار شده ست   که باد چشم بد از روزگار تو مصروف
بیان اهل هنر بر ثنای تو مصروف   زبان اهل خرد بر دعای تو موقوف
نه چون وفاق تو شغلیست در جهان مرغوب   نه چون خلاف تو کاریست در زمانه مخوف
همه سخاوت و جود است از کفت معتاد   همه کرامت و فضلست از دلت مألوف
ز صدمت تو شود منهدم بنای ضلال   ز حشمت تو شود منهزم سپاه صروف
بکشف دین کلمات ترا ضیاء نجوم   بصف کین عزمات ترا مضاء سیوف
منم که هست تن من بخدمتت موسوم   منم که هست دل من بطاعتت موصوف

تو آنکسی که برغم عدو رسانیدست   مکارم تو ز آحاد مال من بالوف
خطیر خاطر من تا ز ابقا باشد   نبود خواهد الا بمدح تو مشغوف
همیشه تا که مکرم بود زبان بسخن   همیشه تا که مرکب بود سخن ز حروف
عدوت باد در دل محنت و آشتر   بعز دولت باد اجناب تو محفوف

فی مدح الوزیر شمس الدین

ای صدر سروران زمانه باتفاق   جود تو بی نهایت و بر تو بی نفاق
تو شمسی و ز نور تو حاسد محترق   آری ستاره را بود از شمس احتراق
ایام با مخالف تو هست در خلاف   اقبال با موافق تو هست در وفاق
مهر مناقب تو شده آمن از زوال   ماه فضایل تو شده فارغ از محاق
با هر نشاط ناصح جاه تو گشته جفت   از هر مراد حاسد صدر تو مانده طاق
در پیش رای تو ز سعادت بود دلیل   در زیر زین تو ز سیادت بود براق
ای آفتاب حشمت تو دایم الضیا   ای بارگاه دولت تو عالی الرواق
تو ساکنی بخطه خاور و صیت تو   چون صبح منتشر شده در بقعه عراق
عقد معالی از تو فزودست انتظام   کار ممالک از تو گرفتست اتساق
کرده دل ولی تو لذات را انکاح   داده تن عدوی تو راحت را طلاق
انصاف ملک را بجناب تو اجتماع   اعدای شرع را ز هیبت تو افتراق
تا بر سپهر پیکر جوزا کند طلوع   تا بر میان پیکر جوزا بود نطاق
بادا منازعان ترا با عنا وصال   بادا محاسدان ترا از طرب فراق

وله فی مدح السلطان اتسز

خوارزمشه که هست فلک مانند غلام او   دور سپهر و سیر ستاره بکام او
از صورت هلال فلکرا غلام وار   در گوش حلقه ایست مگر شد غلام او
بوده بنای فضل و هنر در بنای او   بسته نظام مجد و شرف در نظام او

دانی شده شمایل او از فضای ملک   وندر فتاده طایر دولت بدام او
با سایلان بگنج بود اصطناع او   وز مجرمان بعفو بود انتقام او
صبحیست روز دولت او را که تا بحشر   ایزد نیافریده علامات شام او
از بهر عون شرع مقام و رحیل او   از بهر کسب حمد قعود و قیام او
چون بر کشد بروز وغا خنجر از نیام   سازد ز فرق تنهای دلیران نیام او
تا چرخ تازیانه دولت بدو سپرد   شد سرکشنده ابلق ایام رام او
روزی که جام فتنه بود در کف جهان   و افلاک پر شراب فنا کرده جام او
پرنده گشته طایر بی جان جان ربای   از آشیانه که کمانست نام او
تشنه حسام و خون دلیران شراب او   جایع سنان و شخص سواران طعام او
خنجر در ابتسام ز جان بازی یلان   و ارواح در گریستن از ابتسام او
از بحر فتنه رفته غمامی سوی هوا   وانگاه گشته مرکب روان از سام او
پیکان تیر و صفحه تیغ و غریو کوس   باران و برق و رعد شده در غمام او
آنجا که راه نجات بود از سنان او   آنکه که راه خلاص بود از حسام او
اشخاص اهل شرک بطی زره درون   گردد ز ره نهاد ز نوک سهام او
چون شب دل مخالف او مظلم و سیاه   مریخ وار شعله زند در ظلام او
تا در حریق بوته خورشید وقت گاه   بر شیبه زر پخته شود سیم خام او
در صدر ملک باد بعید و لذت بقا   تا روز حشر باد بشادی دوام او
تا ناز سوی حصول نجیب آید دتق   وندر کف عنایت گردون زمام او
آمد مه زکوة و صیام از بهشت عدن   مقبول شرع باد زکوة و صیام او
بادا تمام شرع کفایت شده همه   از حسن سعی و نفوذ تمام اهتمام او

مقطعات

شها دست دادت مکرر ازنیک   ز آفاق بیخ بدیها بکند

بداندیش را از سر پر سرود — هیبت بجای تو آسیب فکند
بروز وغا دست اقبال تو — در آورد پای بدان را ببند
خورد آب در ظل عدلت کنون — ز بیم آنچه گرگ با گوسپند
چو گیتی تویی فارغ از هر نهیب — چو گردون تویی ایمن از هر گزند
بگیری اگر رای افتد ترا — خمیده فلک را بخم کمند
خلاف تو کاریست پر بازیان — وفاق تو شغلی است پر سودمند
بسا قلعه‌ها را که کردی خراب — بنوک سنان و بسم سمند
بسی بی‌خرد باغیان را که داد — بهیجا زبان حسام تو پند
تو ای مرد دانا نگویی مرا — کز این قصه طوس و کاوس چند
ندیدی مگر زخم تیغ ملک — بدشت سمرقند و صحرای جند
یکی برگذر در زمین بچشم خرد — نگه کن بدین قلعه‌های بلند
که تا قصه بندیان گویدت — هزار اسف و شادی گل و آمکند
همی تا بگرید بنیسان سحاب — تو چون گل ببستان نصرت بخند
در مکرمات و عطا باز کن — ره حادثات و دواهی ببند
مبادا دلت از نوایب حزین — مبادا رخت از مصایب نژند

وقال ایضا

از خدمت مخلوق باز کش — ای نفس عنا کش عنان خویش
تا سیر شوی ز نان او — سیر آمده باشی ز جان خویش

وقال ایضا

ای گرانمایه تربیت میمون — ای مکان امیر مسعودی
تازه بادی چو خلد عدن که تو — خوابگاه شجاعت و جودی
از بقاع زمین نزه که بدو — ارز ریاض بهشت معدودی

وقال

وقال ایضا

ای سال و ماه پیشه تو رادی — در هر دلی ز رادی تو شادی
بار دگر بعهد تو شد تازه — منسوخ گشته قاعده رادی
گیتی ستوده نزد همه گیتی — زین سنت ستوده که بنهادی
بی حد دفترهای هنر بینی — بی مرز خزانه‌های درم دادی
دارند از خصال تو پیوسته — آزادگان عالم آزادی
نگزید هیچ عاقل و نگزیند — در بندگی صدر تو آزادی
عدل تو از بسیط جهان بگرفت — اندر نوشت مفرش بیدادی
بر فتنه‌های دهر که بنشاندی — بر عقده‌های چرخ که بگشادی
از تو همیشه فضل و کرم زاید — گویی ز مهر فضل و کرم زادی
هنگام وقفه کردن چون کوهی — هنگام حمله بردن چون بادی
جاوید باد مدت تو زیرا — اسلام را اساسی و بنیادی

وقال فی تمنی الشراب

تاج دین در بسیط عالم نیست — بی ثنای تو هیچ دانایی
نه چو قدر تو هست گردونی — نه چو جود تو هست دریایی
اختران سپهر کی بینند — همچو رای تو کار فرمایی
پست باشد بپیش همت تو — هر کجا چرخ راست بالایی
نیست با دانش و شجاعت تو — هیچ پیری و هیچ برنایی
گر فرستی بنزد این خادم — که چنو نیست نظم آرایی
باده‌ای از شراب خانه خاص — خوشگواری نشاط افزایی
مدحتی گویدت که هر بیتش — باشد آراسته چو دیبایی
چیست بر زبان ثنا که خوانندش — فضلای جهان بهر جایی

تمت